



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



عمران
علیهما صلوات

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

مختار آفتاب



امیر حسین بانگی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دختران آفتاب

نویسنده:

محمد رضا رضایتمند

ناشر چاپی:

مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	دختران آفتاب
۷	مشخصات کتاب
۷	فصل اول
۱۲	فصل دوم
۱۵	فصل سوم
۲۳	فصل چهارم
۳۰	فصل پنجم
۳۳	فصل ششم
۳۸	فصل هفتم
۴۲	فصل هشتم
۴۸	فصل نهم
۵۱	فصل دهم
۵۴	فصل یازدهم
۵۶	فصل دوازدهم
۵۹	فصل سیزدهم
۶۳	فصل چهاردهم
۶۵	فصل پانزدهم
۶۷	فصل شانزدهم
۷۰	فصل هفدهم
۷۲	فصل هجدهم
۷۴	فصل نوزدهم
۷۶	فصل بیستم

۷۸	فصل بیست و یکم
۷۹	فصل بیست و دوم
۸۱	فصل بیست و سوم
۸۲	فصل بیست و چهارم
۸۴	فصل بیست و پنجم
۸۶	فصل بیست و ششم
۸۸	فصل بیست و هفتم
۹۰	فصل بیست و هشتم
۹۲	فصل بیست و نهم
۹۵	فصل سیم
۹۷	فصل سی و اول
۱۰۱	فصل سی و دوم
۱۰۶	فصل سی و سوم
۱۰۹	فصل سی و چهارم
۱۱۱	فصل سی و پنجم
۱۱۴	فصل سی و ششم
۱۱۷	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

دختران آفتاب

مشخصات کتاب

سرشناسه: بانکی پورفرد، امیرحسین، ۱۳۴۹ - عنوان و نام پدیدآور: دختران آفتاب امیرحسین بانکی بهزاد دانشگر، محمدرضا رضایتمند. مشخصات نشر: تهران صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، انتشارات سروش ۱۳۸۲. مشخصات ظاهری: ۴۷۸ ص. شابک: ۲۹۰۰۰ ریال: ۹۶۴-۳۷۶-۰۴۹-۹؛ ۳۷۰۰۰ ریال: چاپ چهارم: ۹۶۴-۳۷۶-۰۱-۹؛ ۴۵۰۰۰ ریال چاپ پنجم ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۶-۰۵۹۵-۸؛ ۹۰۰۰۰ ریال چاپ ششم ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۶-۰۷۱۶-۷؛ یادداشت: پشت جلد به انگلیسی. Amir-Hossein Banki, Behzad Daneshgar, Mohammad Reza Rezayatmand. Daughters of the sun یادداشت: چاپ چهارم: ۱۳۸۵. یادداشت: چاپ پنجم: ۱۳۸۷. یادداشت: چاپ ششم: ۱۳۸۸. یادداشت: کتابنامه: ص. ۴۷۴-۴۷۵. یادداشت: نمایه. موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ شناسه افزوده: دانشگر، بهزاد، ۱۳۵۵ - شناسه افزوده: رضایتمند، محمدرضا شناسه افزوده: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش رده بندی کنگره: PIRV۹۶۳/الف ۷۸۷۴ د ۳د ۱۳۸۲ رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸ شماره کتابشناسی ملی: م ۸۲-۲۹۴۲

فصل اول

جماعت بیکاری که همیشه دنبال چنین موضوع هایی بودند و کنار پیاده رو جمع شده بودند، مرا مطمئن کردند که درست آمده ام. نزدیک تر آمدم و به سختی از میان جمعیت رد شدم. همه ساکت ایستاده بودند و فقط تماشا می کردند. همه چشم ها به مادر بود که گوشه پیاده رو ایستاده بود و روبه "بابایی" فریاد می زد: -این یه قدم رو دیگه کوتاه نمی آم. به هیچ قیمتی حاضر به از هم پاشیده شدن زندگیم نیستم. نه اینکه فکر کنی عاشق این زندگی نکبتی و مزخرفم، یا عاشق چم و ابروی توام، نه! فقط به خاطر شکوفا اس که نمی دارم زندگیمون رو از هم بیاشونی. نمی خوام اون به پای اشتباه ها و ندونم کاری های ما بسوزه. -صدای دخترانه ای به آرامی وزیر لب گفت: -عجب زنی این زن!! با تعجب به سمت او برگشتم. درباره مادر حرف میزد. هم سن و سال خودم، فقط کمی از من درشت تر و بلند تر بود. با اشتیاق به مادر نگاه می کرد و انگار محو او شده بود. شاید هم به همین دلیل بود که متوجه نگاه متعجب من نشد. خط سیر نگاهش را که به مادر ختم می شد، دنبال کردم. مادر کمی صدایش را پایین تر آورده بود. -اگه همه جوونیم رو به پات گذاشتم، هرچی گفتم گوش کردم و دم بر نیاوردم. فقط و فقط به خاطر شکوفه بود. گفتمی نرو سرکار، گفتم چشم! گفتمی از بابا و مامانم دست بکشم، گفتم، چشم! باننداری هات، بابدا اخلاقی هات ساختم، فقط به خاطر اینکه دخترم بی مادر نشه! کارگردان فریاد کشید: -کات....! آکی! سپس از زیر سایبانی که در گوشه پیاده روی آن سوی خیابان نصب شده بود، بیرون آمد و دستانش را به سمت همه بازیگرها، فیلمبردارها و صدابردارها بلند کرد: -خسته نباشین، مرسی!..... ده دقیقه استراحت کنین!..... شما هم مرسی خانم مظفری. همین برداشت رو استفاده می کنیم. لطفا شما برای پلان بعدی، رسیدن شکوفه و مادرش، آماده بشین! مادر نفس عمیقی کشید و برای جمعیت که برایش کف میزدند، دستی تکان داد. آقای "بابایی" هم با خستگی دستی به موهایش کشید و نفسش را به "پف" محکمی بیرون داد. مادر به سمت صندلی های کنار پیاده رو رفت و با خستگی روی یکی از آنها رها شد. خواستم به سمتش بروم که صدای همان دختر کناری ام، مانع شد. -مرسی! مرسی مستانه جان! "زن"، "مادر"، "انسان" همه چیز یعنی تو! نمونه والگویی یه مادر خوب وزن موفق! بعد با اشتیاق رو به من کرد و پرسید: قشنگه، نه؟! سوالش غافلگیرم کرد. برای چند لحظه ای نتوانستم جوابی بدهم. اما او همچنان منتظر جواب من بود. پس با تردید و من من کنان گفتم: فیلمی رو می گی که دارن میسازن؟ از اشتباه من، لبخند کمرنگی روی لبهایش رنگ گرفت و گفت: -نه! فیلم رو که نمی گم. هنرپیشه اولش رو می گم. مستانه مظفری! کمی صبر

کردم و بعد پرسیدم: -میشناسیش؟ رویش را به سمت جایی که مادر نشسته بود، برگرداند و باغرور خاصی پاسخ داد: -معلومه که می شناسمش. عشقمه! امیدمه! سالهاست که باهاش آشنا. اصلاً مگه کسی هم هست که اونو شناسه! یاد حرف پدر افتادم که می گفت: "مدتهاست دیگه مادر رو نمی شناسه" اما تعجبم بیشتر از ادعای دختری بود که می گفت سالهاست با مادر آشناست، اما من نمی شناختمش. گفتم: -چطوری باهاش آشنا شدی؟ با تعجب از اینکه جواب سوال به این سادگی را نمی دانستم، دوباره رویش را به سوی من برگرداند و جواب داد: -معلومه دیگه! از طریق فیلمهاش. همه شون رو دیدم. دیدن که نه، بلعیدم! هر کدوم رو چند بار. بعضی از دیالوگ هاش رو هم حفظم. البته بعضی از فیلم هاش رو هم فقط یه بار دیدم. کنجکاو و حساسیتم هر لحظه بیشتر میشد. دلم می خواست بفهمم اینها چرا اینقدر عاشق مادرند؟ -فکر می کنی کافیه؟ -اینکه بعضی از فیلم هاش رو فقط یه بار دیده باشم؟! خوب گفتم که به خود فیلم بستگی داره... با شتابزدگی جمله اش را قطع کردم. -نه فیلم هاش رو نمی گم. منظورم به اون نوع آشناییه که فقط از طریق فیلمهاست! فکر می کنی همین یه وسیله برای شناخت دقیق یه فرد کافیه. -چرا نباشه؟! تازه فقط فیلم ها هم که نبودن. من تمام مصاحبه هاش رو خوندم و جمع کردم. اگه بخوای حاضریم به تو هم نشون بدم. حتی یه بار هم خودم باهاش صحبت کردم. خصوصاً خصوصی! فقط من و خودش بودیم. باورت نمی شه، نه؟! بدون این که منتظر جواب من بشود، سر رسیدش را از توی کیفش درآورد: -می دونم که باورت نمی شه؛ یعنی هیچ کس باورش نمی شه. همه اولش مثل تو تعجب می کنن. اما وقتی امضاش رو می بینن، از شدت هیجان زدگی پس می افتن. صفحه اول سر رسیدش را جلوی چشمانم گرفت تا امضای مادرم را ببینم. امضای خانم «مستانه مظفری»، هنر پیشه مطرح و مشهور سینما. غرور و افتخار از داشتن چنین امضایی از وجودش می بارید. انگار مالک بزرگ ترین گنج جهان شده بود. گنجی که به مادر من تعلق داشت، اما برای من هیچ ارزشی نداشت. فقط سایه اش مثل یک بختک مزاحم، روی سرم بود و همه جا مرا دنبال می کرد. هیچ گاه هم به من اجازه نداده بود که خودم باشم؛ مریم عطوفت. همیشه دختر خانم «مستانه مظفری» بوده ام که باید از داشتن چنین مادری به خودش می بالید، اما خودش نمی دانست چرا؟ آن دختر هم مثل بچه ای شیشه ای سرش را گرم می کند و فکر می کند الماس است، به آن امضاء می بالید و وقتی هم که سکوت و تعجب مرا از این همه اشتیاق دید، فکر کرد توانسته است مرا غافلگیر کند: -دیدنی گفتم باور نمی کنی؟! این که چیزی نیست. یه خبر دیگه هم دارم که مطمئنم از شنیدنش بیشتر غافلگیر می شی. دیروز که با مستانه مظفری صحبت کردم، تونستم شماره تلفنش رو بگیرم. از حفظ، شماره ای را گفت که هیچ شباهتی به شماره تلفن ما نداشت. شماره تلفن دفتر فیلمسازیشان بود. جایی که معمولاً کسی نمی توانست آن جا پیدایش کند. -می بینی! همان وقت حفظش کردم. می خوای بگم تو هم بنویسی؟! اصلاً می خوای تو رو هم با اون آشنا کنم. با سکوت بی خیالانه ای سرم را تکان دادم. معلوم بود که خیلی تعجب کرده است. -نه؟! یعنی تو واقعاً دلت نمی خواد با اون آشنا بشی؟! تو دیگه چه جانوری هستی دختر؟! کاش می دانست که چه قدر دلم می خواهد با او بیشتر آشنا شوم. بیشتر به افکار و دغدغه هایش پی ببرم و یا آن ها را درک کنم. دلم می خواست می توانستم با او از مشکلاتمان، گریه ها و رنج هایمان صحبت کنم. اما نتوانستم. دلم نمی آمد او را ناامید کنم یا این بت خیالی را که در ذهنش ساخته شده بشکنم. پس گذاشتم تا همچنان با این معشوق فرضی اش سرگرم باشد. صدای کارگردان مرا از افکارم جدا کرد. بلندگوی دستی اش را جلوی دهان برد و گفت: -بسیار خب! فوراً آماده بشین تا پلان رسیدن «نسرین و شکوفه» رو هم بگیریم. این آخرین دیگه! تماشاگران هم ساکت باشن! چون این پلان خیلی حساسه! بهتره که توی همون برداشت اول تکلیفش روشن بشه. «مستانه» تو هم آماده باش. این صحنه به حس بیشتری نیاز داره. یه بار دیگه دیالوگ هات رو نگاه کن. دختری که کنار من بود با هیجان به صحنه ای خیره شد که قرار بود فیلمبرداری شود. دخترک ۴-۵ ساله ای را که بازیگر نقش شکوفه بود، به درون خانه فرستادند. مادر هم جلوی در ایستاد. با صدای کارگردان فیلمبرداری شروع شد. -همه سر جای خودشون! آماده! نور، صدا، دوربین، حرکت! مادر با مشت به در کوبید. چند لحظه بعد صدای شکوفه آمد که می پرسید

« کیه؟ » مادر بالحنی که سعی می کرد بغض آلود باشد، جیغ زد: - باز کن عزیزم! باز کن منم! مادرت! در باز شد و شکوفه خودش را بیرون انداخت. در بغل مادر که دستانش را باز کرده بود تا او را در آغوش کشد، جا گرفت؛ در آغوش مادر من! مادری که مدت هاست عطر آغوشش را فراموش کرده ام. مادری که هم می توانستم هنر پیشه شوم تا دست کم در فیلم ها دختر مادرم باشم. مادری که اکنون برای سعادت دختری که دخترش نبود گریه می کرد. با همه این احوال، گاهی از داشتن مادری چنین مشهور و معروف احساس غرور خاصی داشتم. دلم می خواست بدانم دختری که کنار من ایستاده بود و این گونه عاشقانه او را ستایش می کرد، چرا چنین علاقه ای به او پیدا کرده است؛ علاقه ای که در من وجود نداشت، اما دلم آن را طلب می کرد. - چه صحنه زیبا و با احساسی! صدای دختر کناری ام، توجه مرا به مادرم جلب کرد. شکوفه را در آغوش کشیده بود و گریه می کرد؛ گریه می کرد و حرف می زد. - می بینی دخترم! بالاخره برگشتم!... بالاخره به دست آوردم!... فکر کردی تنها رهات می کنم و می رم؟!... می رم و می دارم که بابای نادونت هر بلایی خواست سرت بیاره... نه عزیزم! من به هیچ قیمتی از تو دست نمی کشم. من به خاطر تو از همه چیز می گذرم. حتی التماس کردن به بابات... حتی مخالفت کردن با پیشنهاد پدر خودم که از من می خواست از بابات طلاق بگیرم و خودمو راحت کنم... اما تکلیف تو چی شد؟!... چه کس دیگه ای به فکر تو بود... تو هنوز مادر می خوای... هنوز کسی رو می خوای که شب ها برات قصه و لالایی بگه... فردا که خواستی مدرسه بری، صبح ها با خنده راهیت کنه... تو کسی رو می خوای که وقتی برات خواستگار اومد، ناز کنه و بگه دخترم قصد ازدواج نداره. حرفهایش بیشتر آتشم می زد. کاش حتی یک بار با نقش بازی کردن، این حرفها را در گوش من هم زمزمه کرده بود تا دلم را به آنها خوش کنم، تا کمی بیشتر دوستش داشته باشم. همان قدر که در کودکی دوستش داشتم. حتی بیشتر از این دختر کنار دستی ام که از مادرم فقط اسمش را بلد است. بالاخره به خودم جرئت دادم و از دختر کناری ام پرسیدم: - چرا دوستش داری؟ همان طور که نگاهش به مادرم بود، جواب داد: - برای اینکه تمام اون چیزهایی رو که دوست دارم ولی ندارم، یکجا داره! - مثلاً - چه چیز؟ - مثلاً - امید، آرزو، دلخوشی به یه مادر! همیشه توی فیلم هاش نقش مادر رو بازی می کنه؛ مادری که بچه هاش رو عاشقونه دوست داره. حتی اگر فیلم باشه، باز دلم رو خوش می کنه. بالاخره همهاش هم که دروغ نیست. اون جای مادری رو که من ندارم برام گرفته. خوش به حال دخترش که چنین مادری داره. باور کن به اون حسودیم می شه. دلم می خواست به او بگویم: "باورم میشه. چون اون دختر هم به تو حسودیش میشه. تو مادر نداری و دنبال مادر می گردی. اما، اون مادری داره که هیچ وقت برایش مادری نکرده" باز هم چیزی نگفتم. صدای کارگران دوبار بلند شد و فرمان "کات" داد. دختر عاشقانه برای مادرم ابراز احساسات می کرد، کف می زد و اشک هایش را پاک می کرد. مادرم هم خونسردانه بلند شد و پس از احترام کوتاهی به مردم، به سوی همکارانش رفت. دختر با اشتیاق حیرت انگیزی مردم را پس می زد و به دنبال مادر می رفت. من هم به دنبالش به سوی مادر رفتم. مادر لیوان شربتش را برداشت و با خستگی روی یکی از صندلی ها رها شد. کارگران خسته نباشیدی گفت و رفت کنار فیلمبردار. دختر که اکنون در جلوی من ایستاده بود، صبر کرد تا اطراف مادر خلوت شود. من هم صبر کردم و ایستادم. پس از چند لحظه دختر نزد مادر رفت و با اشتیاق به او سلام کرد. چنان مودبانه جلوی مادر ایستاده بود که انگار در مقابل ملکه ای ایستاده است. مادر با حرکت سر جوابش را داد. با هم دست دادند. درست همان لحظه که دستش را پایین می آورد، مرا دید. لبخندی زد و با دست به من اشاره کرد تا به سویش بروم. برای چند لحظه تردید کشنده ای به جانم افتاد پاهایم پیش نمی رفت. بخصوص که آن دختر هم آنجا ایستاده بود. انگار هم او بود که مانع رفتن نزد مادر می شد. به نوعی از او و صداقتش در محبت به مادر شرم داشتم. اما مادر باز هم به سمت من اشاره کرد. این بار اشاره اش به قدری آشکار بود که حتی آن دختر هم متوجه شد و به عقب نگاه کرد. آن جا فقط من ایستاده بودم و آن دختر باور نمی کرد که مادر به من اشاره می کند. دیگر بیش از این نمی توانستم صبر کنم. در حالی که سرم را پایین انداخته بودم تا چشمانم از نگاه خیره دختر پنهان بماند، جلوتر رفتم. نزدیک تر که شدم سرم را بالا آوردم، مادر

را دیدم که لبخندی زد و گفت: -سلام مریم جان! ... چه طوری دخترم؟! ... بیا جلوتر عزیزم! احساس بد و نفرت انگیزی به من تلقین می کرد که مادر هنوز هم نقش بازی می کند. نمی دانم همین حس بود یا حس شرمی که از دیدن تعجب و سرگردانی آن دختر به من دست داد، باعث شد تا دست به آن فرار عجیب بزنم. ناگهان برگشتم و با سرعت دور شدم. وقتی به میان مردم می رفتم. هنوز صدای مادر را می شنیدم که مرا صدا می زد. -مریم! ... مریم جان کجا می ری عزیزم؟ بی آن که به صدای مادر توجهی کنم یا حتی سرم را برگردانم از بین مردم گذشتم و دورتر شدم. در همان حال بود که ماشین مادر را دیدم. به فکر افتادم که کنار ماشین بمانم تا مادر برگردد. اطراف ماشین، در گوشه ای از دیوار به شکلی ایستادم که جلب توجه نکنم. از همان جا ماشین را زیر نظر گرفتم و صبر کردم تا بیاید. نمی دانم چه قدر طول کشید. شاید یک ساعت؛ چون در این مدت؟ افکار مختلفی به ذهنم هجوم آورده بود: شیرینی ها و خوشی ها و غرورم از دیدن مادر بر پرده سینما در اولین فیلمی که دیدم، سرو صدا و ذوق و شوق بچه ها وقتی می فهمیدند که من دختر "مستانه مظفری" هستم، احساس غرور و تفاخری که از دختر چنین زنی بودن به آدم دست می دهد، سختی ها و مشکلاتی که مادر در کارش تحمل کرد تا بتواند به این موفقیت دست پیدا کند، ناراحتی ها و دلنگی های پدر وقتی که مادر چند شبانه روز از خانه دور می شود و ... تمام این افکار باعث شده بود تا تکلیف خودم را ندانم. نمی دانستم بالاخره باید از داشتن چنین مادری شادمان باشم یا غمگین؟ باید حق را به پدر بدهم یا به مادر؟ آیا می توانم و حق دارم از مادر بخواهم که از کارش دست بکشد؟ صدای آژیر کوتاه دزدگیر ماشین مادر، برای چند لحظه مرا از این افکار آشفته جدا کرد. مادر سوار ماشین شده بود و با همان دختری که کنار من ایستاده بود صحبت می کرد. معلوم بود که خسته است و از دست دختر کلافه شده است. در همان حال که با دختر حرف می زد، ماشین را روشن کرد. وقتی به خودم آمدم که جلوی ماشین مادر ایستاده بودم. خیره به مادر نگاه می کردم که از پنجره ماشین با دختر حرف می زد. دختر که زودتر از مادر مرا دیده بود و از حضور ناگهانی و بی مقدمه من بهت زده شده بود، با نگاهی گیج و سرگردان به من خیره شده بود. مادر متوجه شد که دختر به حرف های او گوش نمی کند. رد نگاهش را گرفت و به من رسید، از دیدن من چنان یکه خورد که انگار روح دیده است. لحظه ای به من خیره شد و به آرامی پیاده شد. شاید از فرار دوباره من می ترسید. اما من فرار نکردم. حتی وقتی که نزدیکم آمد و دستم را گرفت. دستش را فشردم و سرم را پایین انداختم. نمی خواستم اشک هایی را که در چشمانم جمع شده بود، ببیند. دستم را کشید و مرا سوار ماشین کرد. وقتی که راه افتادیم، بی اختیار به عقب برگشتم. بیچاره دخترک! چشمانش داشت از حدقه در می آمد. در میان خیابان ایستاده بود و دور شدن ما را نگاه می کرد: «دلم برایش می سوخت؛ چه عشقی در نگاهش موج می زد!» برگشتم و صاف نشستم. نگاهم به خیابان خلوت رو به رو بود که انگار گرد کرگ بر آن پاشیده بودند. مادر هم ساکت بود. شاید او هم به دختری فکر می کرد که امروز برایش همه نوع فداکاری کرده بود: حتی کنار آمدن با مردی که دوستش نداشت. سعی کردم زیر چشمی نگاهی به او بیندازم. در دلم اقرار کردم که هنوز دوستش دارم، حتی بیشتر از آن دختری که عاشقش بود. فقط ای کاش کمی از این قالب سرد و خشک خارج می شد و نگاهی به ما می کرد؛ مطمئنم که بابا هم عاشقش بود. آیا ممکن است به روزهای خوش گذشته باز گردیم؟! کاش می شد و چند هفته ای در خانه می خوابید. شاید آن وقت یادش می آمد که در میان خانواده بودن چه مزه ای دارد. یا این که بابا، یکی - دو هفته ای مرخصی می گرفت تا به مسافرت برویم! کاش می توانستم چند روزی از این شهر فرار کنم. بروم جایی که از این دعوها و جنجال ها خبری نباشد! جایی که بتوانم فکر کنم! آرام شوم! بفهمم که در اطرافم چه خبر است؟ صدای بوق ممتد و وحشتناکی افکارم را بهم ریخت. مادر با دستپاچگی فرمان را به طرفی پیچاند. ماشینی که از روبه رو می آمد، با فاصله کمی از کنار ما رد شد. مادر ترمز محکمی گرفت و در گوشه خیابان ایستاد. دست هایش از شدت اضطراب می لرزید. چیزی نگفتم. دست هایش را بالا برد و صورتش را در میان دست هایش پنهان کرد. کمی صبر کردم تا آرام شود. بعد دستش را گرفتم و پایین آوردم. فکر می کردم گریه می کند. اما اشتباه می کردم. فقط

در چشمانش وحشت و اضطراب عمیقی موج می زد. دستش را فشار دادم. او هم پاسخ داد. گفتم: -می خواهی پیاده بشیم؟ -این جا نه! می ریم جلوتر. -می تونی رانندگی کنی؟ -می خواهی تو بشینی؟ زیاد دور نیست. دستش را رها کردم و صاف نشستم. -نه! خودت بشین! -چرا؟ -پدر گفته تا گواهینامه نگیری، حق نداری رانندگی کنی. مادر دوباره راه افتاد. این بار آرام رانندگی می کرد. چند لحظه بعد پرسید: -خیلی از پدرت حساب می بری؟ سرم را پایین بردم: -فکر کنم حق با پدر باشه. -دوستش داری؟ بهتر دیدم که به این سوالش جوابی ندهم. مادر گوشه ای از خیابان ایستاد، ترمز دستی را کشید و به سمت من برگشت: -نمی خواهی پیاده بشی؟ -برای این که جواب سوالتون رو ندم؟! خندید: -برای این که ناهار بخوریم. هر دو پیاده شدیم. چند قدم جلوتر، وارد رستورانی شیک و گران قیمت شدیم. لحظه ای بعد از ورودمان، سرها به سمت ما برگشت. بعضی در گوشی با هم صحبت می کردند، یکی - دو نفر هم با کمال بی ادبی ما را با انگشت نشان دادند. نزدیک بود از همان جا برگردم، اما وقتی چهره خونسردانه و متبسم مادر را دیدم، از تصمیم خود منصرف شدم. دیگر برای چنین کاری دیر بود. مادر گوشه ای را انتخاب کرد و هر دو نشستیم. رو بخ روی یکدیگر و چشم در چشم هم. دست کم این جا کمتر در معرض نگاه دیگران بودیم. با ناراحتی پرسیدم: -چطور می تونی این نگاه ها رو تحمل کنی؟! شانه هایش را بالا انداخت: -دیگه عادت کردم. -ولی من هنوز عادت نکرده ام. نمی خوام هم عادت کنم. -باشه! هر جور میل خودته! مرد مسن و خوش اندامی که به نظر می رسید مدیر رستوران باشد، با احترام و ادب مسخره ای جلوی ما خم شد. -خیلی خوش آمدین خانم مظفری! کلبه درویشی ما رو منور کردین. هر دستوری داشته باشین به روی چشم. -خواهش می کنم. لطف دارین! -اگر اجازه بدین غذای مخصوصمون رو براتون بیارم. -باشه! همون خوبه! مدیر رستوران زحمتش را کم کرد و رفت. مادر نگاه تحسین آمیزی به اطرافش کرد و گفت: -این جا رو یادته؟ -همون رستورانیه که دو سال پیش فیلم ترس بی دلیل رو توش بازی کردین! -خوب یادته! -من فیلم های شما رو با دقت دنبال می کردم. مادر رو کرد به بچه ای که دفترچه اش را آورده بود تا او امضا کند و گفت: -فکر کردم از فیلم های من خوشت نمی آد. -اشتباه می کردین! من از کار شما خوشم نمی آد، نه فیلم هاتون که انصافاً قشنگن! آمدن گارسونی که غذای ما رو آورده بود، باعث شد تا صحبتیم را قطع کنم. لحظاتی به خوردن غذا گذشت. تا این که مادر پرسید: -چرا از کار من خوشت نمی آد؟ -غذاتون رو بخورین مادر. یادتون نیست می گفتین آقا جون همیشه سفارش می کرد میان غذا خوردن حرف نزنیم؟ مادر در حالی که با غذایش بازی می کرد، پرسید: -پس نمی خواهی جواب بدی؟! فاشتم را گذاشتم روی میز: -بیا و از جواب این سوال بگذر مادر! -برای چی باید بگذرم؟ برای این که دخترم به مادرش اعتماد نداشته؟! برای این که دخترم نمی خواد حرف های دلش رو به من بزنه؟! داشت دیالوگ های فیلم هایش را برای من تکرار می کرد. -فکر می کنم اشتباه گرفتین! این جا سینما نیست! به تندی سرش را بالا آورد و به چشمهایم خیره شد. لحن سوالش با فریاد همراه بود. -منظورت چیه؟ انگار بهش برخورده بود. چند نفر سرهایشان را به سمت ما برگرداندند. تازه متوجه شدم که حرف بدی زده ام. صدایم را پایین تر از حد معمول آوردم. فریاد نکش مادر! مردم دارن نگاه می کنن. -به درک! بذار فکر کنن اینم به فیلمه! -آبروت می ره! اخم هایش در هم رفت. نفرت در چشم هایش موج می زد. -تو چرا می ترسی؟! تو و پدرت که بدتون نمی آد من بی آبرو بشم. دیگر همه سرها و نگاه ها به سمت ما برگشته بود. مادر هم آن قدر ناراحت بود که اصلاً متوجه موقعیت ما نمی شد. بهتر دیدم که کاری بکنم. دست مادر را گرفتم و گفتم: -این جا جای این صحبتها نیست. بیاین بریم تو پارک یا به جای خلوت دیگه صحبت کنیم. دیگر منتظر جواب مادر نشدم. کیفم را برداشتم و از رستوران زدم بیرون. کنار ماشین منتظرش ماندم. چند لحظه بعد او هم آمد. دوباره رانندگی اش بد شده بود. هر وقت که عصبی بود، رانندگی اش بد می شد. به اولین پارکی که رسیدیم، نگه داشت. پیاده شدیم و در گوشه خلوتی نشستیم. دستش را گرفتم و گفتم: -چرا این کارها را می کنی مادر؟! چرا با اعصاب و آبروی خودت بازی می کنی؟! باریکه اشکی از کنار چشمهایم بیرون زد که دلم را آتش زد؛ دلم به درد آمد. -برگرد خانه مادر! برگرد سر زندگیمان.

هنوز هم خیلی دیر نشده . -دیگه فایده نداره ! من نمی توانم با آبرو و حیثیت کاریم بازی کنم. از این حرفش ناراحت شدم . حالا دیگه من بودم که صدام رو بلند کردم . -حالا فهمیدین چرا من از کارتون خوشم نمی آد؟! برای این که این کار لعنتی ، شما رو از ما جدا کرده ، به خاطر اینکه مادرم رو از من جدا کرده به خاطر این که شما رو از پدر جدا کرده ، حالا هم داره باعث میشه که خانواده ما کاملاً از هم بپاشه . مادر لبخند تمسخر آمیزی زد، جمله اول را هم به آرامی گفت : -نه دختر ! اشتباه تو همین جاست ! و بعد از آن بود که او هم فریاد زد . -مسئله کار من فقط یه بهانه ! پشت اون چیزهای خیلی مهم تر دیگه ای هست که سال هاست در دل هامون مخفی بوده و ما ندیده گرفته بودیمش . اما حالا وقتشه که هر کس تکلیف خودش رو روشن کنه. اون پدر خودخواهت باید بفهمه که یه من ماست ، چقدر کره داره . من از جایم بلند شدم . مادر داشت ادامه می داد . -باید بفهمه که منم برای خودم شخصیت دارم . برای خودم کسی هستم . چیزی دلم را چنگ می زد . مادر هنوز هم حرف می زد . -باید بفهمه منم وجود دارم . منم "هستم" . "منم برای خودم حق تصمیم گیری دارم . دیگه طاقت نیاوردم . نه فریادی کشیدم و نه صدایم شبیه جیغ های دخترانه بود، حتی آهسته تر و فرو خورده تر از همیشه بود. بغض بود که باعث می شد صدایم درست از حنجره خارج نشود . -باشه مادر! باشه! هر جور که دوست دارین رفتار کنین . شما برین دنبال کار و شهرتتون . پدر هم بره دنبال رفقا و کامپیوترش ! ... اصلاً یه کبریت بردارین و با یه کمی بنزین هم زندگیتون و هم منو آتش بزنین . این طوری هر دو تون راحت می تونین به علاقه ها و شخصیت تون برسین . جمله آخر را در حالی گفتم که تقریباً در حال دویدن بودم . با چنان سرعتی از مادر دور شدم که حاج و واج ماند . حتی برنگشتم تا نگاهی به پشت سرم بیندازم . بیرون از پارک نفسی تازه کردم و دوباره راه افتادم ؛ این بار آهسته تر و بی هدف تر. جایی برای رفتن نداشتم

فصل دوم

... جایی برای رفتن نداشتم . خانه مان که خالی بود ، پس چرا به خانه بروم؟! مادر که به خانه مادربزرگ می رود . پدر هم یا در شرکت است یا با رفقاییش در گردش! چرا فقط من به خانه بروم . سرگردان در خیابان ها قدم می زدم . حتی چند بار هم به فکرم رسید که فرار کنم . از این خانه لعنتی فرار کنم و بروم جایی که هیچ کس مرا نشناسد . دست هیچ کس هم به من نرسد . اما وقتی که چند جوان با ماشین های شیک شان برایم می ایستادند یا بوق می زدند، این راه هم به نظر مناسب نیامد . عواقبش از همین حالا معلوم بود . حالا دست کم اگر پدر و مادر نداشتم ، اما شخصیت ، شرافت و آبرو داشتم . بعد از فرار حتی این ها را هم از دست می دادم . آن وقت دیگه هیچ چیز نخواهم داشت ! وقتی به خانه رسیدم شب بود . نمی دانم چگونه به خانه رسیدم ، فقط زمانی سرم را بالا- آوردم و متوجه شدم که جلوی خانه ایستاده ام . هوا تاریک بود و خانه خالی و سوت و کور . با همان لباس ها افتادم روی تخت . چشمهایم را بستم تا کمی آرام شوم . در همین موقع ، به یاد اطلاعیه اردوی دانشگاه افتادم . از بس اعصابم ناراحت و افکارم آشفته بود، زمان اردو را فراموش کرده بودم . شاید هم به همین علت بود که وقتی اطلاعیه اردو را دیدم ، توجهم را جلب نکرد. اصلاً آن موقع چنین سفری برایم مهم نبود . اما حالا نه! بیش تر از همیشه به چنین اردویی احتیاج داشتم ! جایش برایم مهم نبود . فقط دلم می خواست بروم . بالاخره هم این قدر به فکرم فشار آوردم تا این که یادم آمد تاریخ حرکت صبح فرداست . بعد از آن بود که با خیال راحت و فکری آسوده خوابیدم . این آسودگی با خوابی که دیدم ، ادامه پیدا نکرد . عجیب و تکان دهنده بود . ترسیده بودم ؛ انگار از مادر فرار می کردم . هیچ راهی برای فرار نداشتم . به جز یک بالن . دلم می خواست می توانستم سوارش شوم . می توانستم پرواز کنم و از زمین دور شوم . میان آن ابرهای پشمکی و آسمانی که متعلق به پرنده ها بود بروم . ترس مثل بندی پاهایم را بسته بود . چیزی بود که دلم را آشوب می کرد. اگر دچار حادثه شوم چه ؟ راه دیگری هم نداشتم ، باید سوار می شدم . باید می رفتم . باید پرواز می کردم . از این زمین دور می شدم . حتی از پدر و مادر هم دور می شدم . دلم می خواست

بدانم در آسمان بودن چه حسی دارد. بی معطلی خودم را به بالن رساندم. به محض رسیدن و سوار شدن، بالن از جایش حرکت کرد. هر چه بالن بالاتر می رفت، احساس ترس و تردید من هم کمتر می شد. آن پایین همه چیز کوچک کوچک بود. حتی فاصله ها هم کم می شد. بخصوص فاصله بین پدر و مادر که هر لحظه کمتر می شد. خورشید را دیدم که مرتب به او نزدیک می شدم؛ نزدیک تر و نزدیک تر. هر چه بالن بالاتر می رفت به خورشید نزدیک تر می شد. دلم از شادی و خوشحالی مالش می رفت. کاش مادر می دید که چقدر به خورشید نزدیک شده ام. دوباره پایین را نگاه کردم. مادر داشت از جلوی چشمانم محو می شد. ترس برم داشت. دلم می خواست مادر کنارم بود، اما او پایین بود و دستم به او نمی رسید. هر لحظه بیشتر از جلوی چشمانم محو می شد. با تمام قدرت فریاد زدم: «مادر! مادر!» از صدای خودم بیدار شدم. صبح وقتی که بیدار شدم، پدر رفته بود. آشفستگی تخت نشان می داد که پدر آخر شب به خانه آمده و صبح زود رفته است. با عجله ساک و لباسهایم را جمع و جور کردم. خواستم در یادداشتی همه چیز را شرح دهم. اما حس خاصی مانع می شد. «حالا که آنها به فکر تو نیستند، تو هم به فکر آنها نباش. بگذار نگرانت شوند؛ بلکه کمی تنبیه شوند.» ساکم را برداشتم و با عجله از خانه بیرون زدم. یادداشتی هم گذاشتم: «من به مسافرت می روم.» فقط همین! وقتی به دانشگاه رسیدم، فقط مسئولان اردو آمده بودند. به یکی از آن ها گفتم که برای ثبت نام اردو آمده ام. کمی جا خورد. - امروز که دیگه روز حرکتی؛ نه روز ثبت نام! ثبت نام ده روزه که تموم شده. - حالا اگر امکان داره لطفی بکنین، ببینین راهی هست که من برنگردم. - باشین تا ببینم می شه فکری براتون کرد یا نه؟! فعلاً اسمتون رو جزو ذخیره ها می نویسم، اگر شانس بیارین و دو نفر از کسانی که ثبت نام کردن، نیان، آن وقت می تونین با بقیه همراه بشین. - چرا دو نفر؟ - برای این که یه نفر دیگه هم قبل از شما اسمش را در ذخیره ها نوشته. شما یه گوشه منتظر باشین تا ببینم چی می شه! ساکم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. روی یکی از نیمکت های محوطه نشستم تا ببینم سرانجام چیست. فکر زندگی گذشته و آینده مبهم چنان مرا مشغول کرده بود که اصلاً متوجه گذشت زمان نشدم. کم کم، دیگران هم آمدند. مسئولین اردو به همه طرف می دویدند. در آن میان یکی بود که خیلی از کارها به او ختم می شد. همیشه هم اطرافش شلوغ بود. یکی صدایش کرد: «فاطمه!» فهرست اسامی هم دست او بود. دورش شلوغ بود. خوشم نمی آمد که منم جلو بروم. ولی دلم می خواست زودتر وضعیتم مشخص شود. دلشوره عذابم می داد. تصمیم خودم را گرفتم و رفتم جلو. - بالاخره تکلیف من چی شد؟ این را بلند گفتم. آن قدر بلند که خودم هم از صدایم تعجب کردم. اما فاطمه اصلاً از صدای بلندم جا نخورد. - چی شده عزیزم؟ از این همه خونسردیش لجم گرفت. - بالاخره منو می برین یا نه؟ - خانم «مریم عطوفت»؟! چند لحظه اجازه بدین! و بعد برگشت به سمت دختری که تا قبل از رسیدن من باهاش حرف می زد. - سمیه جان! منم می دونم که راننده گفته ماشین مشکل داره. گفته اگر عیبی هم پیدا کنه مسئولیتش با اون نیست. ولی چیکار می شه کرد؟ دیگه حالا برای عوض کردن ماشین یا هر کار دیگه ای دیره! دختری که اسمش سمیه بود، همان طور که به حرفهای فاطمه گوش می داد، کمی چادرش را جمع کرد. پسری از کنار ما رد می شد که نگاهش بیشتر به یک مگس مزاحم می رفت تا نگاه. فاطمه دوباره به سمت من برگشت. - و اما شما خانم عطوفت! اسم شما جزو ذخیره هاست. باید منتظر بشین تا بچه ها سوار شن. اون وقت مشخص می شه که جای خالی داریم یا نه! اگر جای خالی داشته باشیم، خوشحال میشیم که در خدمت شما باشیم. صدای تند و عجولانه یک نفر دیگر، صحبت های فاطمه را قطع کرد. - فاطمه! آقای پارسا می گن پس چرا معطل هستین؟ بچه ها سوار شن راه بیفتیم. اگر دیرتر بشه، ممکنه به اشکال بخوریم. فاطمه در حالی که زیر لب غرغر می کرد از کنار من رفت: «خوبه که بیشتر تقصیرها هم به گردن خودشونه!» دوباره تنها شدم. ساکی را که روی شانم بود پرتاب کردم روی زمین. همان وقت بود که دختری توجهم را جلب کرد. نمی دانم به خاطر تنهایی اش بود یا رنگ و مدل مانتویش. من خودم یک مانتوی این مدلی داشتم که برای عروسی دختر دایم رضا خریده بودم. بابا هیچ وقت نمی گذاشت آن را در دانشگاه بپوشم. می گفتم این مانتوها مخصوص مهمانی رفته نه دانشگاه! نگاهش به جای مبهمی خیره بود. نگاهش برایم آشنا

بود. اما چیزی به یاد نیاوردم. دختر هم خیلی زود از جلوی نگاهم رد شد. فاطمه جلوی در اتوبوش ایستاده بود و با حرارت با کسی حرف می زد. رفتم جلوتر و رسیدم به او. گفتم: - خانم تا کی باید صبر کنم؟ این بار دیگر صدایم بلند نبود. بغض کمی هم صدایم را گرفته بود. فاطمه باز هم لبخند نرمی زد و گفت: - الان وضعیتون مشخص می شه. اون خانمی هم که اسمش جلوی شما بود، آمده! - ولی من الان سه ساعته که این جا معطمم! اون تازه آمده! - به هر حال اسم ایشان جلوی شماست. در صورتی که تا پیش از این اسمتون در ذخیره ها هم نبود! فاطمه برگشت طرف دختری که کنار دستش بود. - بیا عاطفه جان! شما این فهرست رو بگیر ببر توی اتوبوس، یه آمار از بچه ها بگیر. بینم کیا نیومدن تا تکلیف دوست هامون هم مشخص بشه. و برگشت سمت من. - راضی شدی عزیزم؟ الان همه چیز معلوم می شه. عاطفه، دختری که رفته بود داخل اتوبوس، آمد دم دهانه ایستاد و از همان جا فریاد زد: - فقط یه نفر نیامده. و خیلی تند از پله های اتوبوس جست زد پایین، با آن قد و قامت ریزه اش، حرکاتش بیشتر به پسرها می رفت تا دخترها... دوید و آمد کنار ما. - خاله جون! یه نفر جا داریم. برای اولین بار از وقتی دیده بودمش، فاطمه ناراحت شد. این را از نگاهش فهمیدم و چروک های پیشانیاش. ولی دلیلش را نمی فهمیدم. البته خیلی هم طول نکشید، فاطمه گفت: - حالا ما دو نفر ذخیره داریم و فقط یه جای خالی. عاطفه همان طور که با فهرست اسامی بازی می کرد، ادامه داد: - پس فقط یکیشون رو می تونیم ببریم! انگار نمی توانست آرام بگیره: - بله؛ ولی کدوم یکی رو؟! سکوت عاطفه و فاطمه نشانگر این بود که هر دو به حل این مشکل فکر می کنند. اما این سکوت زیاد هم طولانی نشد. صدای عصبی و لحن ناراحت سمیه آن را قطع کرد. - فاطمه! فاطمه! مگر این خانم که اینجا ایستاده، این همه وقت منتظر نبوده؟ پس چرا گذاشتین اون خانمی که تازه اومده جای ایشون رو بگیره؟ از این که بالاخره کسی پیدا شده بود که مرا تحویل بگیرد، مرا نادیده نگیرد، خوشحال شدم، اما جواب فاطمه بازهم ناامیدم کرد. - می گی چه کار کنم؟ - برو پیادش کن! - زائر امام رضارو؟! - اما فاطمه جان! این خانم از ظهر تا حالا این جا ایستاده، کلی ذوق و شوق داشته، هول و اضطراب داشته، حالا به همین راحتی ردش کنیم؟ - نه! - پس چی؟ سکوت فاطمه نشانگر استیصال او بود. دختری که از ظهر تا حالا این قدر دویده بود، حرف زده بود، حرف شنیده بود و مرا معطل کرده بود، داشت مستاصل می شد. عاطفه می خواست با ارائه یک راه حل مسخره، مشکل را حل کند: - بد نیست اون خانم رو هم صدا بزنینم بیاد پایین. بگیرم خودشون دو تا با همدیگه توافق کنن تا یکیشون رو ببریم. سمیه بازوی فاطمه را گرفت و کشید طرف اتوبوس. - تو اصلاً بیا و ببین اون با چه وضعی و چه شکلی توی اتوبوس نشسته؛ بوی عطرش همه جارو گرفته. ببین اصلاً ما تا آخر اردو می تونیم با اون کنار بیاییم؟! بی اختیار به دنبال آن ها کشیده شدم. از پله های اتوبوس بالا رفتیم. فاطمه و سمیه جلویم ایستاده بودند و عاطفه هم نشسته بود روی صندلی راننده. احتیاجی به جستجو نبود؛ کسی که جای من نشسته بود، همان دختر تنهایی بود که مانتویش مدل دار بود. ردیف پنجم، کنار شیشه نشسته بود. یک آینه گرد جیبی دستش گرفته بود و با دست دیگرش هم موهایش را به دور انگشت هایش می پیچاند و رها می کرد. داشت فیلم بازی می کرد. می خواست خودش را خونسرد و بی خیال نشان بدهد. یعنی که اهمیتی به حضور ما نمی دهد، ولی اهمیت می داد. یک بار سعی کرد نگاهی به سمت ما بیندازد. همان موقع بود که شناختمش. از نوع نگاهش! نگاهش تیز و برنده بود، مثل تیغ! همان نگاه بود که به یادم آورد او جسورترین دختری است که دیده ام و این که من به او مدیونم. به خاطر روزی که از دانشگاه بر می گشتم و پسری مزاحم شده بود. پسر دنبال می آمد و حرف می زد. من از وحشت یا خجالت نزدیک بود گریه کنم. هر چه کردم از طعنه ها و نیش زبان های او فرار کنم، ممکن نبود. او دنبال می آمد. از شدت استیصال و بیچارگی به گریه افتادم. او باز هم مسخره ام کرد. طاقتم تمام شد. به اطرافم نگاه کردم. خیابان خلوت بود و همین جسارت پسر را بیشتر کرده بود. فقط دختری آن سوی خیابان قدم می زد. برگشتم به سوی پسر و سرش فریاد کشیدم. یادم نیست که به او چه گفتم. فقط یک لحظه دیدم که دختری از سمت دیگر خیابان به این طرف آمد. پسر کمی ترسید. یا شاید نه، فقط کمی جا خورد. اما تا آمد که فکری برای جیغ و داد بکند، دختر رسید به ما. به محض اینکه رسید، با مشت کوبید به چانه پسر، آن

قدر ناگهانی که من فوراً ساکت شدم. گوش های پس سرخ شد. معلوم بود برایش گران تمام شده. گفت: «حیف که دختری و الا...» ولی دختر نگذاشت او حرفش را تمام کند. چنان پرتوپ، سرو صدا کرد که پسر جا زد. گفت: «این درس عبرت باشه که دیگه مزاحم دخترها نشی.» پسر هم در حالی که غرغر می کرد و به همه دخترها بدو بیراه می گفت، رفت! دختر دستش را جلو آورد و گفت: - اسم من ثریاست! - منم مریم هستم!... خیلی متشکرم که کمکم کردی. - نه بابا! چیز مهمی نبود چون تو! به فکرش نباش! بعد با همدیگر راه افتادیم طرف سر خیابان. در طول راه برایم تعریف کرد که از دم دانشگاه با ما همراه بود. حتی پسر را هم دیده بود که با من حرف می زد، اولش خیال می کرد که من راضی ام! اما وقتی گریه و جیغ زدن مرا دید، آمد و دماغ پسر را سوزاند. معلوم بود که شناخت زیادی از پسرها داشت. سر خیابان هم از من خداحافظی کرد و رفت. حالا او جای من نشسته بود. همان که دنبالش می گشتم تا از او تشکر کنم. همان که عاشق جسارت و شهامتش شده بودم. سمیه از او خواست تا برای چند لحظه پایین بیاید. ثریا به روی خودش نیاورد. - خانم شاهرخی! آگه ممکنه چند لحظه تشریف بیارین پایین! بالاخره سرش را به سمت ما برگرداند. - برای چی باید پیام پایین؟ مگه قرار نیست راه بیفتیم؟ - چرا راه می افتیم! ولی مشکلی پیش اومده که اگر شما هم همکاری کنین، زودتر حل می شه و راه می افتیم. - مشکلات شما ربطی به من نداره. من اولین اسم ذخیره هام. یه نفر نیومده و نوبت منه که جای اونو بگیرم. هیچ پارتی بازی و آشنایی هم توی کت من یکی نمی ره. مشکل شما هم ربطی به من نداره! احساس بدی پیدا کردم. ثریا، دختری که به اون مدیون بودم، با آن صورت آرایش کرده و بوی عطرش، رقیب من شده بود. حالا تازه می فهمیدم که علت حمایت سمیه از من فقط مخالفت با حضور ثریا بود. معلوم بود که دختری با حجاب و اخلاق او، نمی تواند اخلاق و رفتار کسی مثل ثریا را تحمل کند. امان از آن روزی که دعوا کردن ثریا را هم ببیند!! فکر کردم پس در این جا هم کسی مرا نمی خواهد. معطل چه هستند؟ با لگد بیرونم کنند!! «پدرت را تنها گذاشته ای، که این طور کففت کنند؟! به خاطر این که عزا بگیرند چگونه تو را دک کنند! پس چرا معطلی، برگرد پیش بابایت، دست کم او تو را از خانه بیرون نمی کند.» ساک را برداشتم و برگشتم. از پله ها که می آمدم پایین، صدای فاطمه را شنیدم. انگار به سمیه می گفت که برویم بیرون. توجهی نکردم و رفتم. صدای فاطمه را شنیدم که از سمیه می خواست در این کار دخالت نکند. حتی برنگشتم نگاهی بکنم، صدای سمیه می آمد که می گفت: «خودت ازم خواستی کمکت کنم.» و دیگر صدایی نیامد! چند لحظه بعد کسی از چند قدمی صدایم زد. - خانم عطوفت! خواستم توجهی نکنم و بروم. پاهایم یاری نکرد، ایستاد. صدا نزدیک شد و رسید به من. فاطمه بود. - کجا خانم عطوفت؟ به همین زودی از ما خسته شدین هنوز تا آخر اردو خیلی مونده. چیزی نگفتم. فقط نگاه. صورتش سرخ شده بود. شاید چون دویده بود. شاید هم از روی شرمندگی بود. - مثل اینکه قسمت شده شما هم با ما همسفر باشین. یه صندلی دیگه جور شده. باور نکردم. او راه افتاد. یک قدم هم رفت. - پس نمی آین؟ هنوز مردد بودم. دستی آمد و بازویم را گرفت. فشاری داد و کشید: - بدو دیگه! اتوبوس راه افتاد. و من کشیده شدم. دویدم. ردیف چهارم، کنار عاطفه یک صندلی خالی بود. فاطمه آن صندلی را نشانم داد. هنوز هم باور نمی کردم، هر چه سعی کردم بخندم، نشد. هنوز کمی از دست فاطمه دلگیر بودم.

فصل سوم

اصلاً متوجه نشدم کی از تهران خارج شدیم. موقعی که به خودم آمدم، دیدم همه بچه ها آیه الکرسی می خوانند. فاطمه در میان اتوبوس، بین صندلی ها ایستاده بود. تا مدتی بعد هم متوجه غیر معمول بودن این وضع نشدم. اولین چیزی که باعث شد به این وضعیت، مشکوک شوم، حرف عاطفه بود. - خاله جون! چرا شما ایستادین! بذارین من بایستم، شما بشینین!! فاطمه دست گذاشت روی شانه عاطفه و او را به زور نشانده. - خاله جان! نکنه برای شما بلیط نخریدن؟! - خریدن! ولی دوباره باطلش کردن! عاطفه دوباره بلند شد و ایستاد: - پس بفرمایین. افتخار بدین جای ما بشینین تا من به جای شما طول اتوبوس رو اندازه گیری کنم. فاطمه لبش را

گردد و دوباره عاطفه را نشانید. - کاش برای چند لحظه آرام می نشستی! عاطفه نشست و فاطمه رد شد و رفت. جمله آشنایی در ذهنم جرقه زد. "مثل اینکه قسمت شده شما هم با ما همسفر باشیم! این صندلی دیگه جور شده!" از فکرم گذشت که این صندلی تازه از کجا پیدا شد؟ مگر صندلی اتوبوس هم آب نبات چوبی است که از گوشه جیب در بیاید و اخم های دختری اخمو و غرغرو را باز کند. دوباره برگشتم و فاطمه را نگاه کردم که در عقب اتوبوس کنار چند نفر دیگر ایستاده بود و با آنها صحبت می کرد. "یعنی جایی برای نشستن نداره! پس....!! فاطمه دوباره به سمت ما برگشت. به سرعت رویم را برگرداندم و عرقم را پاک کردم. عاطفه در حالیکه با چشم های شیطنت آمیزش و با تعجب مرا می پایید، گفت: - الان چه وقت عرق کردنه؟ خردا ماهه تازه؟! - کاری به گرما نداره. علتش حال خودمه. حال خوب نیست! - چته مگه؟ چرا لب هات رو می جوی؟! ول کن معامله هم نبود! - چیزی نیست! وقتی عصبی شم. عرق می کنم و لب هام رو می جوم. - نکنه به خاطر این که من کنارش نشستم، عصبی شدی؟ خب اینو زودتر می گفتی. این ادا و اطوارها چیه از خودت درمی آری؟! از جاش بلند شد و برگشت طرف فاطمه. - فاطمه من می خوام جایم رو عوض کنم. این صندلی ارزونی خودت، من می رم پیش سمیه جون خودم. دیگه معطل نکرد و رفت کنار ردیف پهلویی ما. صندلی اول سمیه نشسته بود. عاطفه سمیه را کمی هل داد سمت نفر پهلویی. - یه خوده مهربان تر بشین بینم آبی! برو آبی! - من که همون اول گفتم بیا سه تایی بنشینیم. فاطمه نشست کنار من! - باشه! من فعلا می شینم هروقت پشیمون شدی، بیا صندلیت را پس بگیر! من کمی خودم را جمع کردم و گفتم: - من.... من! به خدا کاریش نداشتم، نمی دونم چرا ناراحت شد و رفت. فاطمه خندید: - باتو نیست! ناراحت نشو! این بازی هارو در آورد تا من بشینم. دوباره کف دستم و صورتم عرق کرد. - من....! راستش من باید از شما عذر خواهی کنم. - حرفش رو هم نزن! این منم که باید ازت عذر خواهی کنم. خیلی معطل شدی. امروز اوضاع بدجوری به هم ریخته بود. خیلی چیزها هنوز آماده نبود. دیگه لطف خدا بود که همه چیز جمع و جور شد. توی این اوضاع، من نتونستم به خوبی ازت استقبال کنم یادست کم چند کلمه باهات حرف بزنم. - خواهش می کنم بیشتر از این خجالتم ندین. من همین قدر که جای شما رو اشغال کردم و باشما تندی کردم، به اندازه کافی شرمنده ام. باز هم خندید: - این صندلی ها مال بردن مسافره! من تو هم با همدیگه فرقی نمی کنیم! از اون گذشته، من به خاطر کارهایم بیشتر باید راه بروم و به همه جا سر بزنم. حالا هم که می بینی فعلا نشسته ام. البته بقیه بچه ها هم همین طورند. معمولاً توی اتوبوس سیارند و جای مشخص ندارند. مثل همین عاطفه که تا برسیم، پنج دور کامل اتوبوس رو گشت زده! رویش را به سمت عاطفه برگرداند. عاطفه که اسمش را شنیده بود، به سمت ما برگشت. در حالیکه معلوم بود روی حرفش به من است، گفت: - چیه؟ چه خبره آبی؟ داری چغلی منو به خاله جون می کنی! و روبه فاطمه کرد: - به این آبی بگو پاتوی کفش ما نکنه بد می بینه ها! فاطمه چشمکی به من زد و برگشت طرف عاطفه: - نه عاطفه جون! چرا این قدر خط و نشان می کشی؟ خانم عطوفت داشت به من می گفت، به خاطر حضور تو یعنی عاطفه بوده که پشیمون شده و برگشته!" از طرف من بهش بگو که بی خود ترسش رو توجیه نکنه. "صدا از پشت سر بود. ولی نفهمیدم کی بود. فاطمه شانه هایش را به علامت احتیاط جمع کرد. سرش را نزدیکتر آورد و آهسته گفت: - راحله هم وارد میدون شد. همونیکه پشت سر من نشسته. از اون دخترهای فعال و پر جنب و جوش دانشگاه ست. عاطفه برگشت به عقب، پشت سر فاطمه. - چی شده؟ چی شده؟ حالا بده دس مادر عروس. - آگه نمی ترسید که این قدر زود جا نمی زد. می ایستاد، آگه حقی داشت، میگرفت. فاطمه گفت: - همیشه یکی _دوتا مجله و روزنامه باهاشه. هر جلسه سخنرانی یا بحثی تو دانشگاه باشه، اونم اون جاست. برگشتم و به بهانه ای، صندلی پشت فاطمه را نگاه کردم. فاطمه راست می گفت. در اتوبوس هم مجله می خواند. چهره سبزه و چشم های درشتی داشت. برعکس، پهلودستی اش، دختری ضعیف و ریز نقش، با رنگ و رویی سفید و پریده. به قول مادر بزرگم مثل گج! چشم های ریزش هم پشت عینک ته استکانی اش مخفی شده بود. او هم داشت کتاب می خواند. فاطمه گفت فقط می دونه که اسمش فهیمه است. عاطفه گفت: - آگه حقی داشت که پایمال میشه، تو چرا ازش حمایت نکردی؟ پیش خودم دست مریزادی به عاطفه گفتم. فکر کردم خوب مچ راحله را گرفته، ولی

راحله هم گرگ باران دیده ای بود. - برای اینکه خوشم نمی آید به جنس زن ترحم کنم. من می گم دخترها و زن ها باید یاد بگیرن تا این قدر تو سری خور نباش. اگه یاد گرفته بودیم حق خود مونو بگیریم و نذاریم این قدر تو سرمون بزنی، حال و روزمون بهتر از حالا- بود. عاطفه گفت: - مگه حالا چه مونه؟ واز همین جا بود که محور بحث از روی سرمن رد شد. نفس راحتی کشیدم و سعی کردم که فقط گوش کنم. این دفعه صدای جدیدی جواب عاطفه را داد. صدایی نازک و ظریف که هیچ شباهتی به صدا و لحن قوی راحله نداشت. - چه مون نیست؟ دیگه بیشتر از این تو سری بخوریم و صدامون در نیاد. دیگه بیشتر از این حقوقمون رو ضایع کنن و چیزی نگیم. مطمئن بودم که صدایی این قدر ظریف و نازک فقط مال فهیمه می تواند باشد. آن جثه ریز نقش باید هم حنجره اش این قدر ضعیف باشد. فکر می کنم همین به میدان آمدن فهیمه بود که باعث شد از طرف مقابل هم نیروی جدیدی وارد بحث شود. - یه باره بگو برده ایم دیگه! نیروی جدید، سمیه بود. راحله باز هم جا نزد. - پس چی؟ فکر می کنی برده کیه؟ کسی که دو تا شاخ روی سرش داشته باشه؟! پس بذار تا تعریفی رو که از بردگی توی قرارداد تکمیلی منع بردگی و برده فروشی شده برایت بگم. دقت کن! بردگی به معنی حال یا وضع کسی است که اختیارات ناشی از حق مالکیت، کلاً یا جزاً نسبت به او اعمال می شود و برده کسی است که در چنین حال یا وضعی باشد. "عاطفه با لحن خانم معلم در حال دیکته گفتن ادامه داد: - نقطه سر خط! برگه هاتون رو بگیرین بالا، راحله خانم حسابی دور برداشتن! احتمالاً این پرچم سفید عاطفه بود. شاید میدید بحث کاملاً جدی شده و او حالش را ندارد. یا اینکه دلیل دیگری داشت که من نمی دانستم. یکی از بچه های جلوی اتوبوس فاطمه را صدا زد. گفت که آقای پارسا کارش دارند و بیاید جلو. فاطمه عذر خواهی کوتاهی از بچه ها کرد و رفت. عاطفه فوراً خودش را انداخت جای او. انگار می خواست که از فشاری، چیزی فرار کند. ولی، راحله قصد کوتاه آمدن نداشت. - ببینین! واقعاً موقعی که پدر یا قیم یه دختر بتونه دخترش رو بدون اجازه اون، به کسی وعده بده یا وادار به ازدواج کنه و در ازاش پول یا جنس دریافت کنه، اون دختر چه فرقی با یه برده داره؟ یا مثلاً وقتی زنی بعد از مرگ شوهرش به ارث برسه و اقوام شوهرش حق داشته باشن با پرداخت کمی پول اون روبه کس دیگه ای واگذار کنن، این زن برده نیست؟ سمیه گفت: - خب اینها چه ربطی به ما داره؟ مگه ما الان داریم تو چنین وضعیتی زندگی می کنیم؟ - نه! من الان راجع به خودمون تنها حرف نمی زنم. من دارم راجع به ظلم تاریخ حرف می زنم. من دارم می گم در طول تاریخ و در همه جای دنیا، در تمام اقوام، زن همیشه مظلوم بوده و حقوقش پامال شده! بحث به جای حساسی رسیده بود. من و عاطفه بر عکس روی صندلی نشستیم تا راحله و فهیمه را هم ببینیم. فهیمه گفت: - مثلاً می دونستین که تو قسمتی از تمدن ایران، زن جزو چارپایان بارکش محسوب می شده. تمام شغلها و کارهای سنگین به دوش او بوده، ولی حق نداشته با شوهرش یک جا سکونت کند و غذا بخوره! عاطفه گفت: - ایران خودمون؟ فهیمه گفت: - بله، همین ایران خودمون! البته نه این که فکر کنی فقط تو ایران از این خبرها بود. نخیر! اوضاع بقیه جاها صد درجه از این جا بدتر بود. مثلاً- تو استرالیا زن رو بعنوان حیوان اهلی می دونستن که فقط می شه برای دفع شهوت و تولید مثل ازش استفاده کرد. یا اینکه روز سوم مرگ شوهر، زن جزو اموال برادر شوهر به حساب می اومد. تو هند هم زن ها حق نداشتند اسم شوهرشان را صدا بزنی. فقط می تونستن اون ها رو بعنوان عالی جناب یا خداوندگار خطاب کنن. مرد هم زنش رو به عنوان خدمتکار و کنیز صدا می کرد. راحله همان طور که هنوز سرش تو مجله اش بود، گفت: - بابا! تا همین چند سال پیش، توی هند وقتی مردی می مرد و می خواستن جنازه اش رو خاکستر کنند، زنش باید خودش رو پرتاپ می کرد توی آتیش جنازه شوهرش، و گرنه از طرف جامعه و خانواده خودش طرد می شد. عاطفه دستش را به این طرف و آن طرف تکان داد. - پس به هر جا که روی، آسمون همین رنگه. این یک جمله را با حالتی شاعرانه گفت. فهیمه هم دلش نیامد او را از حس در بیاورد. پس باز هم گفت تا عاطفه بیشتر توی حس برود. - توی آفریقا وقتی مرد می خواست سوار اسب بشه، زن موظف بود برایش رکاب بگیره. توی چین رسم بود که مرد مقروض، به جای طلبش، زن و دخترش روبه طلبکار بده. یا مثلاً گوشت خوک و مرغ مخصوص مردها و خدایان بود، حتی عده ای می گن که عامل گرایش به مسیح در زنان

"پولینزی" این بود که در مذهب مسیح به زن‌ها اجازه خوردن گوشت خوک داده می‌شد. عاطفه صورتش را در هم کشید: - حالا- گوشت قحطی بود؟ آخه گوشت خوک هم تحفه اس. راحله بالا-خره سرش را از روی مجله بلند کرد: - نخیر اصلاً بحث خوبی یا بدی گوشت خوک نیست. بحث سر تبعیضی‌یه که همیشه و همه جا بین مردوزن قایل می‌شدن. سمیه دوباره وارد بحث شد: - گیرم که همچین چیزهایی هم بود؟ چه ربطی به الان ما داره؟ هر چی بود خدا رو شکر که تموم شده. راحله دوباره رفت سراغ مجله اش. - اختیار دارین ما فکر می‌کنیم که تموم شده، وگرنه چیزی تموم نشده، ممکنه کمی شکلش عوض شده باشه. می‌دونین که همین امروز هم مسائلی توی همین جامعه و خانواده‌های ما رخ می‌ده که صد پله از این کارها بدتره. - منظورت چیه؟ یعنی تو می‌خواهی بگی که امروز هم مردها، زن‌ها رودربند کردن؟ - ممکنه در ظاهر این طور نباشه، ولی این دلیل تموم شدن قصه مظلومیت زن نیست. مجله اش را بست و صدایش را بلند تر کرد: - آگه تا دیروز این جسم زن‌ها بود که در اسارت مردها به سر می‌برد، امروز این روح و روان دخترها و زن‌ها ست که در اسارت و زورگویی و خودخواهی‌های مردهاست. سمیه خندید: - شعار می‌دی؟ راحله حسابی جوش آورد: - شما یا خود تو به اون راه می‌زنی، یا اینکه واقعاً چشمهاتو به روی واقعیت بستنی و این مسائلی رو که هر روز توی جامعه و دوروبر ما رخ می‌ده، نمی‌بینی؟ همین حالا به هر کدوم از این بچه‌ها که بگم، می‌تونه صدتا، هزارتا مورد از این زورگویی و فشارهایی رو که مردها و خانواده‌ها بر زنها و دخترها می‌آرن، بگه! مگه نه بچه‌ها؟ بچه‌های دوروبر فقط سرشان را تکان دادند. معلوم نشد تایید بود یا انکار، سمیه پوزخندی زد: - گفتم که حرفهای شما همه اش شعار و ادعاست راحله خانم! هیچ کس حرف رو تایید نکرد. راحله چند لحظه مکث کرد. انگار می‌خواست کمی خودش را کنترل کند. - کدومتون می‌تونین همین الان، یه مورد از مسائلی رو که به سر خودتون اومده یا با چشمهای خودتون دیدین، برای سمیه خانم تعریف کنین تا باورش بشه. بازهم سکوت. همه سرهایشان را پایین انداختند. فکر می‌کنم فهمیده بود که چیزی را هم زیر لب زمزمه کرد، عاطفه خواست حرفی زده باشد: - بله! این همه دانشجوی دختر نابغه و دانشمند و تیزهوش رو عوض هواپیما، دارن با اتوبوس می‌برن مشهد! راحله نگاه تندی به عاطفه کرد. عاطفه فوراً حرفش را خورد. شاید همین جمله تمسخرآمیز عاطفه بود که باعث شد راحله آن قصه را تعریف کند. - خیلی خب! مثل اینکه هیچ کدومتون جرات حرف زدن ندارین. باشه! مهم نیست. من خودم اینقدر حرف برای گفتن دارم که می‌تونم تا آخر اردو براتون از این قصه‌ها بگم و تموم نشه. ولی حالا- فقط به یکیش گوش کنین: "یکی بود، یکی نبود، روزی روزگاری توی همین شهر تهرون، دختری زندگی می‌کرد مثل بقیه دخترها که اسمش ناهید بود. این دختر برعکس بقیه دوستهایش که همه شون سرشون به بازی و شیطنت گرم بود، علاقه زیادی به مطالعه داشت. برای همین درسش خیلی خوب بود. گذشت و گذشت تا این دختر به سال آخر دبیرستان رسید. ناهید که دیگه حالا دختر خوب و قشنگی شده بود، هنوز هم مرتب و شبانه روز سرش توی کتاب و درسش بود و قصد داشت بره دانشگاه. تمام دبیرهاش به آینده اون امیدوار بودن. اما یه روز سرد زمستونی، زنگ خونه اونا به صدا دراومد و یه مرد و چند تا زن به خواستگاری ناهید اومدن. دختر، اولش یکنندگی می‌کرد که می‌خواست درس بخونه. البته از اون جوون بدش نمی‌اومد. به نظر، جوون مودب و سربه‌راهی بود. ولی دختر هم می‌خواست بره دانشگاه. اما بشنوبین از اون جوون که سفت و سخت عاشق این دختر شده بود. برای همین هم ول کن قضیه نبود "صدای پایی حواسم را پرت کرد. از پشت سرم بود، از جلوی اتوبوس. کمی به عقب برگشتم. فاطمه بود که به سمت ما می‌آمد. کمی خودم را جمع کردم. عاطفه راهم کشیدم طرف خودم. کمی جا باز شد و فاطمه کنار مانشت " خلاصه این که جوون یه روز اومد خونه ناهید و بهش قول داد که بعد از ازدواج هم بتونه به درسش ادامه بده. دختر هم قبول کرد و عروسی سرگرفت. چند ماهی تا کنکور وقت بود. هروقت که دختر درس می‌خوند، شوهرش سعی داشت به او ثابت کنه که این کارها بی‌فایده است و بالاخره روز کنکور فرا رسید. ولی، مرد از صبح در خونه رو قفل کرد و نگذاشت که دختر به جلسه کنکور بره. دختر هر کاری کرد، مرد راضی نشد. مرد دوپایش را توی یه کفش کرده بود که نمی‌خواست دانشگاه بری. از دختر التماس و اصرار، از مرد هم انکار که راضی نیستم بری

دانشگاه. ناهید گفت که قول قبل از ازدواج یادت رفته؟ ولی مرد قبول نکرد. گفت که حالا نظرم فرق کرده. دختر گفت که تو حق چنین کاری رو نداری. ولی مرد می گفت که حق دارم؛ چون شوهرتم و تو باید به فرمان من باشی. من هم راضی نیستم که دانشگاه بری. بله! و این طوری شد که شاگرد اول دبیرستان دخترانه که امید تمام مسئولان مدرسه اش و فامیلش محسوب می شد، به خاطر نظر شوهرش از تحصیل و پیشرفت بازماند و مرد نه تنها نگذاشت که اون دختر به تحصیلاتش ادامه بده، بلکه برای این که فکر تحصیل رو از سرش بیرون کنه، کتاب خوندن رو هم برای اون زن ممنوع کرد. "دفعه قبلی که برگشته بودم فاطمه را بینم، یک لحظه هم چشمم به عاطفه افتاد. حرفی نمی زد و به دقت گوش می داد. دوباره برگشتم طرفش که بینم حالا- در چه وضعی است، دیدم خیلی جدی و دقیق گوش می کند. مثل اینکه متوجه نگاه من شد. چون سرش را آورد جلوتر و در گوشم گفت: - می گم ولی فیلمش قشنگه، نه؟ هندیه؟! هیچ وقت نمی شد فهمید که در چه حالتی ست! جدی یا شوخی". مدتی بعد ناهید بچه دار شد. بچه اش یه دختر بود. ولی زن راضی نبود، دلش نمی اومد یه بچه معصوم و بی گناه رو فدای خودخواهی ها و افکار شوهرش بکنه. برای همین هم دیگه بچه دار نشد. او از شوهرش قول گرفت که ترتیب بچه فقط زیر نظر او باشه و مرد چون می خواست به هر وسیله ای شده ناهید خونه نشین بشه قبول کرد. ناهید احساس می کرد برای درست تربیت کردن بچه اش به تجربیات دیگه ای احتیاج داره؛ ولی شوهرش فقط اجازه رفت و آمد با مادر و خواهرشوهرش، و گاهی هم مادر خودش رو می داد. ناهید به تجربیات اون ها احتیاج نداشت، چون شوهرش نتیجه چنین تربیتی بود که او اصلاً خوشش نمی اومد. پس دور از چشمان مرد، شروع کرد به کتاب خوندن. همین وصال دوباره ناهید و کتاب هم بود که عشق و اشتیاق قدیمی به تحصیل و مطالعه رو در اون شعله ور کرد. ولی او که حالا خودش موقعیت استفاده از چنین موهبتی رو نداشت، سعی کرد تا تمام شور و اشتیاق به کتاب و مطالعه رو در وجود دخترش بدمد. بله! بالا-خره اون بچه روز به روز بزرگ تر شد و پدرش پیرتر. اون بچه در اثر نوع تربیت مادرش و کتاب هایی که در اختیارش قرار می گرفت، عاشق کتاب و مطالعه شد. زمانه هم عوض شده بود و پیرمرد دیگر مانعی سر راه دخترش ایجاد نکرد. دختر توی دانشگاه قبول شد و از همان روزها تصمیم گرفت که هر چه در توان داره، علیه این ظلم و ستمی که به زن ها می شه مبارزه کنه. «راحله نفس عمیقی کشید. چند لحظه مکث کرد و بعد با وجود بغضی که صدایش را گرفته بود ادامه داد: - خب بچه ها! اون دختر منم و اون زن شکست خورده یا ناهید، مادرمه! فکر می کنم حالا- منظورم رو از ظلم به زن ها و دخترها، حتی در اوضاع امروز، فهمیده باشین. سکوت عمیقی فضای بین بچه ها را پر کرده بود. همه بچه ها سرشان را فرو برده بودند میان شان هایشان و به جلوی پایشان نگاه می کردند. انگار آن ها بودند که به جای آن مرد شرمنده شده بودند. به نظر می آمد سمیه هم متأثر شده است. مثل این که خجالت می کشید به راحله نگاه کند. فقط خود راحله بود که همچنان سرش بالا بود و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد به عکس های مجله اش نگاه می کرد. به سمت پنجره برگشتم. بیابان زرد و بی انتها به دنبالم می آمد. فقط بعضی اوقات رد شدن یک ماشین، سکوت بیابان و ما را می شکست. به یاد ثریا افتادم. به سمت او برگشتم. هم ردیف راحله و در طرف دیگر اتوبوس بود. ولی همچنان بی تفاوت و بی احساس به نظر می رسید. فقط کمی اخم، چروک به پیشانی اش انداخته بود. داشت با قلبی طلایی که به زنجیر آویزان بود بازی می کرد. چند لحظه گذشت. صدای فاطمه سکوت را شکست: - همه ما خیلی متأسفیم که می شنویم چنین اتفاقی توی جامعه ما می افته. من با شنیدن این سرگذشت، یاد حرف های یکی از اساتیدم افتادم که یادمه توی یکی از سخنرانی هاش چنان راجع به مظلومیت زن و ظلمی که در طول تاریخ به اون شده حرف زد، که من به گریه افتادم. نگاهش کردم. گریه که نه، ولی چیزی، ته رنگی از ناراحتی در گلوش بود. لحظه ای صبر کرد. فقط صدای قرچ قرچ شکستن انگشت های راحله می آمد. - فکر می کنم شماها هم با من هم عقیده باشین چیزی که به ناهید ظلم می کرد فقط مردی با عنوان شوهر نبود، یعنی شاید خود اون مرد هم بی تقصیر باشه. خود راحله خانم هم گفت که این نوع تفکرات و نظریات اون مرد، حاصل تربیت سالیان زیاد خانواده اش بود. خانواده اش چطوری چنین نظریاتی رو پیدا کردن؟ خودش به عوامل زیادی بر می گرده

که جامعه هم در به وجود آوردن این مسائل بی تقصیر نیست. راحله چیزی نگفت. فقط مجله ای را لوله کرده بود، می کویید کف دست چپش. فهیمه من و منی کرد و گفت: - منم حرف های فاطمه خانم رو قبول دارم. اصلاً بینین این مشکلاتی که راحله درباره اش حرف زد، مشکلات فردی بود؛ یعنی مشکلی بود که فقط برای بعضی از افراد پیش می آید و توی همه خانواده ها نیست. همین طور که در خانواده ما چنین مسائلی نبود. این مشکل در ارتباطات بین دو فرد خاص وجود داشته. ولی مسئله این جاست که تازه این « همه » مشکل ما نیست. از مشکلات فردی که بگذریم که در انواع مختلفش وجود داره و قصه راحله یکی از انواع اون بود، بخشی از مشکلات ما برمی گرده به مشکلاتی که در ارتباط با جامعه داریم و برای همه هم مشترکه. راحله که کمی آرام تر شده بود و دیگه بغضش فرو نشسته بود، آخرین ذرات اشکش را پاک کرد و سرش را تکان داد. - درسته! آفرین فهیمه جون! فکر می کنم شدت و وخامت اون مشکلات هم در مجموع تاثیرش کمتر از مشکلات فردی نباشه. - ببینید! اولین مشکل و بزرگ ترین مشکل مادر راحله چی بود؟ محدودیت در انتخاب. یعنی انتخاب آینده اش، انتخاب سرنوشتش، انتخاب راه زندگیش دست خودش نبود. تا قبل از ازدواجش دست پدرش و بعد از اونم دست شوهرش بود. - می دونین که این مشکل فقط منحصر به من و مادر من نبوده. به نظر من این مشکل همه ماست. فقط شاید شدت و حدتش در مورد افراد مختلف و بنا به فرهنگ خانواده ها فرق داشته باشه. فهیمه دیگه حالا با هیجان بیشتری حرف می زد. دماغش را خاراند و گفت: - مثلاً کدوم یک از ما در ازدواجمون کاملاً آزادیم؟! بله. ممکنه بعضی از ما باشیم که خانواده مون حق انتخاب رو هم کاملاً به دختر واگذار کنن تا از میون خواستگارش، هر کسی رو خواست انتخاب کنه. ولی خود این هم یعنی محدودیت! یعنی این که دختر باید منتظر باشه تا شاید پسر ایده الش به خواستگاریش بیاد و شاید هم نیاد. عاطفه گفت: - به قول قدیمی ها گشنگی نکشیدی که عاشقی یادت بره! تو هنوز فکر این دماغ سوختگی رو نکردی که ممکنه جایی بری خواستگاری و راهت ندهند! و گرنه هیچ وقت چنین آروزی نمی کردی. - بله! ولی بقیه انتخاب ها چی؟ انتخاب شغل و تحصیلات؟ مثلاً بعضی از رشته ها ورودش برای دخترها ممنوعه، در بعضی دیگه هم فقط درصد خاصی از دخترها رو قبول می کنن. دیگه انتخاب شغل که صد پله بدتره. اولاً که دخترها و زن ها رو به خیلی از مشاغل راه نمی دن. ثانیاً حالا- با هزار مکافات شغلی گیر آوردی، به خاطر مسائل بچه داری و این حرف ها نمی تونی خوب به کارت بررسی و به همین دلیل پیشرفت هم نمی تونی بکنی. یک لحظه جای مامانم را پیش خودم خالی کردم. البته پیش من که نه، ما خودمون سه نفر بودیم. شاید بهتر بود که کنار راحله و فهیمه بنشیند. راحله که انگار از صحبت های فهیمه نیرو گرفته بود، گفت: - البته اینها چیزهاییه که گاهی به چشممون می خوره. ممکنه بعضی وقتها اعتراض کوچکی هم بهشون بکنیم. بگذاریم که از روی اجبار قبولشون کردیم و گذشتیم، چون راه چاره ای هم نداریم. ولی مسائلی هست، محدودیت هایی هست که به چشم نمی آید. ما هم اصلاً بهش توجه نمی کنیم، چه برسد به اعتراض! مثلاً اینکه دخترها حق ندارند توی کوچه و خیابان بدوند، حتی اگه مهمترین کار دنیارو داشته باشن یا دیرشون شده باشه. چرا؟ چون مردم فکر می کنن عجب دختر بی حیاییه! حتی حق نداریم تو خیابون همدیگه رو با اسم کوچک صدا بزنینم یا بخندیم. وضع بعض هامون در مورد رفت و آمد کردن به خانه اقوام و دوست هامون که دیگه نگفتنی! هزار دنگ و فنگ داره. حالا پسرها هم چنین محدودیت هایی دارند؟ سمیه با لحن طعنه آمیز گفت: - فکر می کنم چیزی داریم به نام حیای زنانه یا دخترانه! فهیمه عینکش را که پایین آمده بود، بالاتر گذاشت و گفت: - پس فشارها و محدودیت هایی که بقیه برامون ایجاد می کنن چی؟ عاطفه دیگه مهلت نداد که فهیمه چیزی بگوید، ناله ای کرد و گفت: - آئی قربون اون دهنتم برم فهیمه جون که گل گفتی، فدات بشم. زدی توی خال! مدینه گفتمی و کردی کیابم. آقا! من یکی طرف فهیمه ام! چون فهمم داره چی می گه. راحله زیر لب زمزمه کرد: - چه عجب! ولی عاطفه نشنیده گرفت. شاید وقت جواب دادن به اورانداشت. - آقا ما تو خونه یه داداش داریم، بابامون رو درآورده. انگار شکم آسمون سوراخ شده و آقا از اونجا اجلال نزول کرده اند توی خونه ما. ماکه حق هیچ کاری نداریم، هیچ جا هم نباید بریم، به جای خود. آقا هم در همه امورشون آزادن، به جای خود. اصلاً انگار من و آبجی ام هم کلفت اونیم. یه ذره بچه، یه

سال هم از من کوچیکتره، اما چپ می ره و راست می‌آد، دستور می ده. کی جرات داره که خرده فرمایشات آقا رو انجام نده، اون وقت خریار و باقالی بار کن! اصلاً انگار نه انگار که ما هم آدمی، چیزی هستیم. فاطمه گفت: - فکر می کنی تقصیر کیه؟ سمیه تک انگشتش را از لای دندان هایش در آورد و گفت: - تقصیر خودمونه. وقتی که خود ما زنها، خودمون رو دست کم می گیریم و به خودمون ظلم می کنیم، دیگه چه توقعی از بقیه است؟ عاطفه دو کف دستش را بهم کوبید: - درست شد! همین یه قلم رو کم داشتیم. عالم و آدم که تو سرمون می زنی، فقط همینمون مونده بود که خودمون هم بزیم توی سر خودمون. دهانم را باز کردم چیزی بگویم، ولی زود پشیمان شدم. اما فاطمه دید. - از اول تا حالا- این دوروبری ها حرف زدن و نظراتشون رو گفتن، جز خانم عطوفت و شاهرخی. بد نیست فعلاً نظر مریم خانم رو بشنویم و بعد هم نظر ثریا خانم رو. کمی مکث کردم. صورتم داغ شد. فکر کنم خیلی سرخ شده بودم. از زیر چشم نگاهی به ثریا کردم. خواستم ببینم او در چه حالی ست؟ هیچ! اصلاً انگار نه انگار که چیزی شنیده یا می خواهد بگوید. شاید اصلاً پیشنهاد فاطمه را نشنیده بود! مگه کره؟ لبم را گزیدم و بالاخره به حرف آمدم. - خب! منم فکر می کنم که بچه ها راست می گن. یعنی ... یعنی این که فکر می کنم خود ما زن ها هم همدیگه رو قبول نداریم. یعنی... یعنی این که خودمون هم به خودمون اعتماد نداریم. چه طوری بگم؟! یعنی فکر می کنم دکتر هم اگر بخوایم بریم، دوست داریم پیش دکتری بریم که مرد باشه. یا برای آموزش رانندگی هم همین طور. فکر می کنم مربی مرد رو ترجیح می دیم و فکر کنم در مورد اساتید دانشگاه هم اوضاع همین طوره! عاطفه رو به من کرد و گفت: - می بخشین، من فکر می کنم چیزی از حرف های شما سر در نیاوردم. من فکر می کنم راجع به کارهای برادرم حرف زد، ولی فکر می کنم شما چیز دیگه ای به هم بافتین. بد نیست فکر کنین و ارتباط بین این دو رو بگین. احساس کردم از کویر بخار بلند می شه. یا این که نه، شاید هم از کف جاده بود. هر چی بود که خیس عرق شدم. زیر چشمی به بچه ها نگاه کردم. فاطمه سقلمه ای به عاطفه زد. راحله و فهیمه هم به لبخندی اکتفا کردند. سمیه چشم غره ای به عاطفه رفت. ولی ثریا؛ هیچ! انگار واقعاً صد ساله که کره! سعی کردم به روی خودم نیاورم و وانمود کنم که متوجه طعنه عاطفه نشده ام. گفتم: - منظورم اینه که... اینه که تو خانواده شما هم، مادرت با این که زنه و باید طرف تو باشه، اما هوای برادرت رو داره. یعنی اون هم به تو توجهی نداره. فکر می کنم اون هم تو رو دست کم می گیره. فقط وقتی که بچه ها خندیدن، فهمیدم که گند زدم. همه اش تقصیر این تکیه کلام «فکر کنم» بود! دستمال کاغذیم را از جیب مانتویم درآوردم و عرقم را پاک کردم. سمیه صبر نکرد تا خنده بچه ها تمام شود وسط خنده هایشان حرفش را شروع کرد: - البته موقعی که گفتم زن ها خودشونو دست کم می گیرن، دقیقاً منظورم حرف های مریم خانم نبود، اگر چه بی ارتباط هم نیست. بچه ها ساکت شدند. به نظرم آمد که سمیه عمداً زود صحبتش را شروع کرد. انگار می خواست بچه ها را وادار کند تا خنده شان را قطع کنند. می خواست من کمتر خجالت بکشم. شاید هم واقعاً اون به گونه ای هوای مرا داشت. گفت: - خب، موقعی که گفتم زن ها، دقیقاً منظورم صرف ارتباط زن ها با همدیگه نبود. بلکه منظورم شخصیت و هویت زن ها بود. عاطفه اخم هایش را در هم کشید: - آتو دیگه چرا ادا و اطوار در می آری، قلمبه، سلمبه حرف می زنی. هنوز هیچی نشده از راحله واگرفتی؟ - خب، یعنی این که ما زن ها و دخترها به طور معمول خودمونو دست کم می گیریم. جایگاه انسانی و اجتماعی خودمونو کم می کنیم. برای همین هم معمولاً زندگی و وقتمون رو صرف چیزهای بیهمده می کنیم. چیزهایی که هیچ ارزشی ندارن. به قول معروف، نه به درد این دنیا می خورن نه اون دنیا. عاطفه با دست کوبید روی صندلی: - د بازم که همون شد آبجی، دلری بوگو بذار مام بفهمیم. - خب این که هر روز باید یه ساعت از وقتمون رو پای آینه تلف کنیم و خودمون رو آرایش کنیم. که چی؟ هیچی! باید همیشه یه آینه دنبالمون باشه و دقیقه به دقیقه خودمون رو توش تماشا کنیم و به چشم و ابرومون ور بریم که چی؟ هیچی! همه فکر و ذکرمون النگو و گردنبنده و طلا شده که چی؟ هیچی! با لباس ها و مانتوهای رنگارنگ بریم این طرف و اون طرف که چی؟ همه نگاهمون کنند! خب اینه معنای زن بودن؟ وقتی که ما خودمون رو این طوری دست کم می گیریم، باید به بقیه هم حق بدیم که به ما مثل یه عروسک نگاه کنن، نه

مثل یک انسان. - طعنه که نمی زنی؟ بالاخره او هم به حرف آمد! ثریا بود! سردی و خشونت عجیبی در صدایش موج می زد که با لحن گرمش در آشنایی روز اولمون فرق می کرد. سمیه سرش را به سمت ثریا برگرداند: - منظورت چیه؟ برای چی باید طعنه بزنم؟ ثریا مستقیم و صریح خیره شد توی چشم های سمیه. - حس می کنم تو از بودن من توی این سفر خوشحال نیستی. عاطفه خندید. خون سرد و بی خیال: - دیوونه شدی؟ معلومه که این طور نیست! چطور ممکنه فکر کنی که اون از تو خوشش نمی آد؟ برای چی باید این طور باشه؟ ثریا سرش را پایین انداخت. - پس منظورش از این حرف ها چی بود؟ سمیه هم سرش را پایین انداخت و کمی مقنعه اش را جلوتر کشید. - خب من!... من هیچ منظور خاصی نداشتم. من فقط عقیده ام رو گفتم، حرفم هم کاملاً کلی بود درباره حس خود کم بینی در زن ها. ثریا دوباره سرش را بالا آورد. این بار جهت نگاهش به همه بود، با حالتی تدافعی. - کی می گه؟ این دو تا هیچ ربطی با هم ندارن. آرایش کردن هیچ ربطی با خود کم بینی و این مزخرفاتی که تو می گی نداره. خود کم بینی یعنی این که زن های ما امروز خودشون رو توی خونه هاشون قایم کردن! - خب پس تو که می دونی، بگو برای چی آرایش می کنن؟ - معلومه! برای این که همه باید با سرو وضع مرتب رفت و آمد کنیم. همه می خوایم قشنگ تر باشیم. جایی که می ریم مسخره مون نکنن، تحویلمون بگیرن. سمیه شانه اش را بالا انداخت: - نگفتم؟! این هم نمونه اش! لپ های سفید ثریا کمی قرمز شد. - یعنی چی. این هم نمونه اش؟ درست حرفت رو بزن بینم حرفت چیه! مگه خودت از تمیزی و زیبایی بدت می آد؟ - نخیر! من فقط حرفم اینه که چرا باید دختر دانشجو و تحصیلکرده ما این قدر احساس ضعف کنه که بخواد با زیباسازی ظاهرش اونو جبران کنه؟! ثریا ابروهایش را در هم کشید: - کی می گه؟ همه زیبایی رو دوست دارنند. مگه تو دوست نداری؟ سمیه سعی می کرد خودش را کنترل کند: - چرا دوست دارم! من هم زیبایی رو دوست دارم؛ ولی نه فقط زیبایی رو! چیزهای دیگه رو هم دوست دارم. حتی بعضی هاشون رو خیلی بیشتر از زیبایی با اون تعریفی که تو منظورت، دوست دارم. ثریا دندان هایش را روی هم فشار داد: - تو...!...! تو! - صبر کن! هنوز حرفم تمام نشده! تا یادم نرفته یه چیز دیگه رو هم بگم. سمیه به طرف بقیه بچه ها برگشت: - همه تون، متوجه شدین که ثریا گفت به خاطر این که هر جا می ریم تحویلمون بگیرن، مسخرمون نکن. من می خوام بگم که فقط این ثریا نیست که چنین طرز فکری داره، همه مون همین طوریم! در اصل این یه فرهنگ غلط در جامعه بود که این فکر رو در زن ها و دخترها به وجود آورد که خوبی و برتری فقط توی قشنگی و زینت آلات و لباس های شیکه. - تو فکر می کنی کی هستی که این طوری در مورد همه قضاوت می کنی؟ مسلماً صدای ثریا بلند بود. بیش از اندازه. ولی نه آن قدر که راننده فریاد بکشد و بگوید که «چه خبره؟» با صدای راننده همه ساکت شدند. من و عاطفه و فاطمه و سمیه که رویمان به سمت عقب اتوبوس بود به طرف راننده برگشتیم. توی آینه بالا سرش نگاه کرد و گفت: - معلوم هست اون وسط اتوبوس چه خبره؟ باباجون این جا اتوبوسه. میدون جنگ که نیس! دمام خیرسراموatomون می خوایم رانندگی کنیم. باس حواسمون جم باشه یا نه؟ ثریا خواست حرفی بزند که فاطمه جلویش را گرفت. انگشتش را روی بینی اش گذاشت و لب پائینش را گزید. ثریا دندان ایش را روی هم فشار داد و با مشت کوبید به صندلی جلوییش. شاگرد راننده به سمت او خم شد و چیزی گفت. راننده همان طور که جلویش را نگاه می کرد فریاد کشید: - چی چی و صلوات برفسم آقا مجید! دانشجون که باشن! د اینا که یعنی تحصیلکردن که باس بیشتر رعایت حال ما رو بوکنن. دمام انسونیم به ابوالفضل! اعصاب داریم. آقای پارسا از جایش بلند شد و کمی با راننده صحبت کرد. راننده کمی سرش را به نشانه تایید تکان داد. - چشم!...چشم! آقای پارسا به خدا اینام مث دختر خودمون می مونن. ولی شمام باس به ما حق بدی...چشم! به رو اون دو تا تخم چشمام. آقای پارسا از همان صندلی جلو که نشسته بود بلند گفت: - برای سلامتی آقای راننده و آقا مجید و برای سلامتی تمام مسافرها صلوات بلند ختم کنین. بعد از فرستادن صلوات، چند لحظه همه ساکت شدند. صدای آهسته و فرو خورده عاطفه اولین صدایی بود که سکوت را شکست: - به علت خرد بودن اعصاب آقای راننده دنباله جنگ تا چند لحظه دیگه....

فصل چهارم

سمیه گفت: - اون حق نداشت با یه سری دختر اینطوری حرف بزنه، فکر کرده ما کی هستیم یا اینجا کجاست که هرچی از دهنش دراومد به ما بگه! فاطمه گفت: - قبول دارم رفتارش اشتباه و واکنش اون بیش از حد تند بود، حرفی نیست! ولی شاید هم اعصابش از جایی، از بی خوابی یا هر چیز دیگه ای خرد بوده، ننوخته خودش رو کنترل کنه. مثل اینکه ترس عاطفه ریخته بود. چون دوباره صدایش عادی شد. - آره بابا! شما هم بی خودی پيله نکنین! بنده خدا گناه داره. اصلا "بیایین سراغ بحث خودمون. راحله گفت: - داشتیم راجع به خودکم بینی زنهار حرف می زدیم. سمیه خانم گفت که آرایش کردن زنهار برای اینکه توی جامعه تحویلشون بگیرن نشونه اینه که زنهار خودشون رو دست کم گرفتن، یا چیزی شبیه این. البته من شخصا "نمی خوام حرفش رو کاملا" رد کنم. ولی می گم این ظاهر قضیه است و ما نباید فقط در بند ظاهر بمونیم. باید دنبال علتش بگردیم و ریشه اش رو پیدا کنیم. فاطمه سرش را تکان داد: - حالا- به نظر خودت علت به وجود اومدن چنین روحیه ای توی زنهار چیه؟ راحله کمی مکث کرد. مجله لوله شده اش را چند باری به صندلی جلویی کوبید. انگار تردید داشت یا می خواست جوابش را سبک و سنگین کند. - به نظر من، به خاطر تلقینیه که در طول تاریخ به زنهار شده، اونهار هم باور کردن که ضعیف و بیچاره ان. به حدی که حالا خودشون هم خودشون رو قبول ندارن. به همدیگه اعتماد نمی کنن. عاطفه گفت: - یعنی چه؟ چی می خواد بگی؟ - بذارین یه مثال بزنم. روزی بچه ای یه مکتب خونه می خواستن از دست معلم یا میرزای بداخلاقشون راحت بشن. پس نقشه ای می کشن. صبح، میرزا که می آد دم در مکتب، یکی از بچه ها رو می بینن. پسره می گه که "سلام آقا! چرا رنگتون پریده؟ نکنه خدای نکرده مریض شده باشین." "میرزا با بداخلاقی می گه که "نخیر! به تو مربوط نیست." "توی راهرو یکی دیگه رو می بینن که بهش می گه "سلام میرزا! چرا چشمتون گود افتاده؟ فکر کنم بزبونم لال مریض شده باشین"؟ "باز هم میرزا عصبانی می شه و به بچه می گه که برو بشین سرجات. نفر بعدی توی اتاق به میرزا می گه "سلام استاد! چرا صداتون گرفته؟ حتما "مریض شدین" "اخلاصه این که این قدر گفتند تا استاد با رنگ پریده و چشم گود افتاده و صدای گرفته، بچه هارو فرستاد خونه! چند نفری خندیدن. البته نه آن قدر بلند که صدایشان از صندلی جلویی، جلوتر برود. چه برسد به این که به جلوی اتوبوس برسد. بجز عاطفه که اصلا "نخندید، کاملا" هم جدی بود و گفت: - برو بینم بابا! داره قصه می گه! درد ما چیز دیگه ایه، خانم خانما برامون قصه می گه. فاطمه با کمی تعجب پرسید: - خب نظر خودت چیه؟ - آهان! حالا این شد یه حرف حسابی. پس گوشتون رو بدین به من تا براتون بگم. من می گم چرا ما لقمه رودور سر خودمون می پیچونیم. واقعیت اینه که ما چون زنیم، ذاتا "زیر دستیم. هیچ چاره ای هم نیست، چون ضعیف تریم. فهیمه بابی خیالی تکمیلش کرد: - این نظر توی غرب به نظریه "جنس دوم" معروفه. - من نه کاری به جنس نو و دست دومش دارم و نه به غرب و شرقش. من می گم ما زنهار باید به اندازه دهنمون حرف بزیم. توقع زیادی هم نداشته باشیم. واقعیت رو قبول کنیم. بی خودی هم مسائل و مشکلات رو توجیه نکنیم. فاطمه پرسید: - به نظر تو واقعیت چیه؟ - به نظر من واقعیت اینه که ما از مردها ضعیف تریم! - از چه نظر؟ - از خیلی نظرها. از نظر زور و قدرت، توانایی ها و استعدادها، ذهنی، قدرت مقاومت در برابر مشکلات، اراده.... بجز احساسات! از لحاظ احساسات ما از مردها قوی تریم. صدایش را پایین تر آورد. لحنش رنگی از طعنه و تمسخر گرفت: - یعنی زودتر گریه می افتم. راحله با سر به سمت عاطفه اشاره کرد: - حالا همه تون به حرف من رسیدین؟! عاطفه هم یکی از نتایج اون تلقیناته! - منظور؟ - یعنی اینکه چند هزار ساله که مردها زور زدن و به ما اثبات کردن که ما از همه لحاظ ضعیف تر از آنها هستیم! عاطفه تاکید کرد: - البته جز احساسات. معلوم نبود به شوخی یا جدی! راحله گفت: - نه عزیزم! این هم خودش یکی از همون تلقیناته! اونها به ما می گن که شما از لحاظ احساسات از مردها قوی ترین. ما هم دلمون رو به همین حرف خوش می کنیم. در حالی که اون ها حتی به وسیله همین عامل، همین احساسات هم، ما رو تحقیر - می کنن. چون، احساساتی بودن یعنی زود گریه افتادن، اراده نداشتن، مقاوم نبودن، بی عرضه بودن. می

بینین که! اونها حتی از احساسات ما هم برای تحقیر و سرکوب ما سوء استفاده می کنن. ماهم باور کردیم و خودمون هم مبلغش شدیم. سرم را برگرداندم طرف پنجره. احساساتی! بابا هم هر وقت می خواست من را مسخره کند یه سر به سرم بگذارد، می گفت "دختره احساساتی!" هیچ وقت از علاقه من به شعرراضی نبود و من هم هیچ وقت نفهمیدم که احساساتی بودن چه عیبی داره؟ برگشتم طرف راحله و گفتم: - ولی مگه احساساتی بودن چه اشکالی داره؟! اصلا "فرق بین انسان و حیوان همین احساساته! راحله با تاسف سرش را تکان داد: - بله! ولی مااگه این حرفها رو قبول کردیم باید نتیجه اش رو قبول کنیم. بهمون می گن پس شما فقط به درد بچه داری می خورین! اون وقته که باید بریم گوشه خونه هامون چمباتمه بزیم، صبح تا شب حرص و جوش مریضی و سلامت بچه هامون رو بخوریم و اون وقته که از خیلی حقوق اجتماعی، از مشاغل و مناصب محروم می شیم. فقط به جرم احساساتی بودن! بله مریم خانم! اول فقط یه جمله رو قبول می کنی، ولی بعدش کلی از محدودیت ها و محرومیت ها رو هم به خاطر همون یک جمله باید قبول کنی. اما عاطفه هم کوتاه نمی آمد: - پس چرا از چندتا استثنا که بگذریم، هیچ موقع از تاریخ و در هیچ جامعه ای زنها، نقش موثری نداشتن. هیچ موقع بر جریانات تاریخی موثر نبودن. راحله می خواست چیزی بگوید که عاطفه نگذاشت. دستش را بالا- آورد و ادامه داد: - بله! بله! خودم یادم اومد. ببخشین زنها در خیلی از حوادث تاریخی هم کارهای مهمی انجام دادند. مثل آتش زدن تخت جمشید، کشته شدن حضرت علی و امام حسن! باباجان اصلا "از این حرف ها بگذریم. توی جامعه ما رئیس جمهور شدن برای زنها ممنوعه، توی آمریکا که آزاده، چند تا رئیس جمهور زن داشتن؟ یا توی همین دانشگاه خودمون با اینکه خیلی از پسرها کار می کنن به اندازه ماهم درس می خونن، ولی تو فعالیت های جنبی و کارهای دانشگاه قویتر از دخترها هستن. راحله بهت زده شده بود: - عاطفه تو داری شوخی می کنی یا این حرفها رو جدی می گی؟ - منظورت چیه؟ - منظورم اینه که فکر می کنم تو باز هم مثل همیشه داری شوخی می کنی. فقط مارو گذاشتی سر کار و سر به سرمون می گذاری! آره! مطمئنم که تو داری مارو بازی می دی. عاطفه با حالتی کاملا "جدی، شانه هایش را بالا انداخت: - تو اگه می خوای خودت رو بزنی به اون راه، بزنی! مهم نیست! ولی من سوال خیلی پیچیده ای نمی کنم. حرفم هم کاملا- "ساده است. این فهیمه خانم هم که می گفت تو غرب بهش می گن "جنس دست دوم" ویه همچین چیزایی، پس خیلی هم پرت و پلا- نیست. راحله خودش را کنترل کرد. نفس عمیقی کشید و آماده شد. نگاه طولانی به عاطفه کرد و پرسید: - من ازت یه سوال دارم! عاطفه پوزخندی زد! - این گوش من مال تو! صدتا داشته باش، کی رو می ترسونی؟ دقیقا "از همون وقتی که راحله برای یک بحث جدی آماده شد، انگار عاطفه برگشت تو لاک قبلیش. راحله گفت: - به نظر تو بین سفید پوستها و سیاه پوستها از نظر استعداد، احساسات، قدرت بدنی و بقیه مسائل فرقی هست یا نه؟ عاطفه لبخندی زد و نگاه کجی به راحله انداخت: - ای ناقلا یه! ای گوگوری مگوری! میخی منو بندازی تو تله؟! خیلی ناقلاچی تو! ولی من پنبه ات رشته کردم. - جواب بده، فرقی هست یا نه؟ - میخی به بیجا ثابت کنی که چون من طرفدار قانون تبعیض نژادی ام، حرفام بی معنی، نه؟ - جواب بده! عاطفه خانم! - خیلی خب! چرا عصبانی می شی؟! نه! "راحله با بی صبری پرسید: - نه "یعنی چه؟ - یعنی اینکه "NO" یعنی اینکه "لا!" هیچ فرقی باهم ندارند. راحله نفس عمیقی کشید و بازدمش را پر صدا بیرون داد: - پس به نظر تو چرا اگر به طور نسبی هم حساب کنیم، بیشتر دانشمندا و متفکرهای دنیا و تاریخ، سفیدپوستن؟ حالا نوبت عاطفه بود که گیج شود: - من نمی فهمم! این چرا داره خودش رو می اندازه تو تله؟ راحله راضی به نظر می رسید: - مثل اینکه می خوای بحث رو بندازی تو شوخی و خودت رو بزنی به اون راه! مهم نیست! من خودم جوابش رو هم می گم. می دونین که! همگی قبول داریم که بین نژادهای مختلف سفید پوست، سیاه پوست، سرخ پوست و غیره، هیچ فرقی نیست. اما باز هم می بینیم که معمولا- " کشورهای سیاه پوست در بدبختی به سر میبرند و کشورهای سفید پوست در رفاه و آزادی. تازه توی کشورهایی مثل آمریکا که هر دو گروه وجود دارن، محله های سفید پوست، تمیز، شیک، مرفه و تقریبا "امن تر از محله های پست و کثیف و ناامن سیاه پوستهاست و می دونین که بیشتر افراد سیاه پوست این محلات در فقر، بدبختی و بیکاری به سر می برن و غرق در فساد و مواد مخدرن! علتش

چیه؟ راحله چند لحظه ای مکث کرد. نگاهی به بچه ها کرد. همه ساکت بودند. شاید می خواست ببیند کسی جواب می دهد یا نه؟ کسی حرفی نزد، نگاه کشداری به عاطفه کرد و گفت: - علتش خیلی ساده اس! برای اینکه هزار ساله که سفید پوستها دارن توی سر سیاه پوستها می زنن و اونها رو تحقیر می کنن. مرتب هم می گن که شما ها لیاقت هیچ کار مهمی رو ندارین و فاسدین! می دونین که حالا این تبلیغات به حدی رسیده که الان باین که سالهاست علوم جدید پزشکی و روان شناسی تفاوت خاصی رو بین این دو نژاد اثبات نکردن و باین - که بعضی از ارگان ها یا دولت ها حاضر شده ان امکاناتی رو هم در اختیار سیاه پوستها قرار بدن، اما اونها همچنان در همان گنداب و کثافت پیشین خودشون به سر می برن. حالا همین قصه رو منطبقش کنین با وضعیت زنها و مردها! فهیمه عینکش را برداشت و همان طور که شیشه هایش را پاک می کرد و سرش پایین بود، گفت: - من، نه اینکه کاملاً. " با نظر عاطفه موافق باشم، ولی..... و دیگر چیزی نگفت. عینک را آورد جلوی چشمش و به طرف نور گرفت. سعی کرد وانمود کند که مشغول امتحان کردن شیشه های عینک است. راحله کمی ابروهایش را به هم نزدیک کرد: - ولی چی؟ چرا حرفت رو خوردی؟ فهیمه عینکش را گذاشت جلوی چشمش، چشم های ریزش دوباره پشت عینک قایم شد. کمی به راحله خیره شد و بالاخره با تردید گفت: - ولی می خوام بگم که این حرف یا نظریه ای که عاطفه گفت به همین سادگی ها که فکر می کنیم نیست و نمی تونیم به همین سادگی ردش کنیم. ابروهای راحله بیشتر به هم نزدیک شدند: - فهیمه حرف هات مبهمه! روشن تر حرف بزنی تا ببینم چی می خوای بگی؟ - چیز خاصی نمی خوام بگم. منظورم اینه که فکر نکنین حرف های عاطفه، حرف هایی عوامانه و سطحی است. نه! این حرف سابقه دارترین نظریه در طول تاریخ راجع به زن هاست. دانشمندا و متفکرهای زیادی هم راجع به اون، بحث کردن و کتاب نوشتن، شاید اولین اثر مکتوب هم به نظریات ارسطو برگرده، چون ارسطو معتقد بود که زن، انسان ناقصه! افلاطون هم زن ها رو توی آکادمیش راه نمی داد! و حتی خدا رو شکر می کرد که زن خلق نشده. من، من مینی کردم و گفتم: - فکر می کنم به خاطر این بود که اون موقع ها فهم و دانش انسان ها حتی دانشمندا هم از دنیا و انسان و مسائلش ناقص بود. فهیمه از زیر چشم نگاهی به راحله کرد و گفت: - اتفاقاً این نظریه تو ادیان الهی هم سابقه داره. مثلاً تو عهد عتیق و عهد جدید که کتاب های مقدس و آسمانی یهودیان و مسیحیان، اومده که "حوا" از دنده چپ "آدم" آفریده شده یا این که می گن شیطان به شکل مار در اومده و زن رو فریب داد و بعد زن، مرد رو فریب داد. راحله با ناراحتی گفت: - ولی خودت می دونی که این کتاب ها تحریف شده ان. دلیلش هم اینه که قرآن این داستان هایی رو که می گی قبول نداره. قرآن می گه شیطان "آدم" و "حوا" رو با هم فریب داد. - فرهنگ و ادبیات کهن مون رو چی می گی؟ - منظورت چیه؟ فهیمه گفت: - منظورم اینه که همه ما ضرب المثل های زیادی بلدیم که در اون زن ها یا چیزهایی که اختصاص به زن ها دارند، پلید یا پست و نادرستن. مثلاً این که "خواب زن چیه!!" عاطفه با لحنی شاعرانه گفت: زن بلا- باشد به هر کاشانه ای بی بلا- نبود الهی خانه ای من هم گفتم: - مادر بزرگ من می گه: "دهان زن چفت و بند نداره." هر وقت هم که از دست یکی از عروس هاش ناراحت باشه یا اون چیزی به کسی گفته باشن، می گه "زن، نخود زیر زبانش نمی خیسه!!" عاطفه نگاهی به ثریا کرد و گفت: - از اون طرف ضرب المثل های دیگه ای هم هست که روی امتیازات مردها تکیه دارن. خیلی هم زیادن. مثل "حرف مرد یکیه." فهیمه سرش را به نشانه تایید تکان داد: - بله! متوجه هستین که ما تو این ضرب المثل ها داریم قبول می کنیم که هیچ اطمینانی به حرف زن ها نیست و حرف مردها درسته. این ها حرف هایی است که هر روز و بارها میان مردم رد و بدل می شه و جزئی از فرهنگ مردم شده. از این گذشته در ادبیاتمون هم همین نظریه یا ردپاش رو در اشعار و حکمت ها و داستان های ادبا می بینیم. از فردوسی و نظامی گرفته تا داستان های سعدی، جامی و خیلی از بزرگان ادبیاتمون! راحله با حیرت و بلند گفت: - نه! فهیمه با تعجب تکرار کرد: - نه! چی چی رو نه؟ می خوای چند تا از داستان های گلستان رو برات تعریف کنم یا از شعر های فردوسی و نظامی بخونم؟ راحله با مشت کوبید روی دسته صندلی: - من اون ها رو نمی گم که، تو رو می گم! - من؟! برای چی؟ - یعنی این که از تو یکی توقع

نداشتم! تو دیگه چرا این حرف‌ها رو می‌زنی؟ فهیمه با لحنی که سعی می‌کرد از راحله دلجویی کند، گفت: - نه راحله جان! من که بهت گفتم! من فقط دارم نظر بقیه رو می‌گم. حرفهایی که از قدیم تا حالا گفته شده. اونم نه فقط میان عوام، بلکه میان دانشمندا، متفکرها، ادیبان و قشرهای روشنفکر جامعه. می‌گم که حتی همین امروز دکترهایی هستن که با مقایسه اعضایی مثل مغز، اعصاب و استخوان بندی زنها و مردها سعی دارن ثابت کنن که زنها از مردها ناقص ترن. چند لحظه مکث کرد. به راحله و بچه‌ها نگاه کرد. لبهایش را روی هم فشرد و ادامه داد: - من فقط می‌گم که این حرفها و نظریات رو دست کم نگیرین! این حرفها فقط جزو فرهنگ عوام نیست، بلکه جزو مسائل مشترک فرهنگ عامه است. من می‌گم در طول تاریخ و حتی همین امروز بسیاری از مسائل و پیچیدگی‌های تاریخ، دین، روان‌شناسی، جامعه‌شناسی و باهمین نظریه "جنس دوم" بودن توجیه می‌کنن و به نظر می‌آد در طول تاریخ خود زنها هم به این مسئله راضی تر بودن. راحله سعی کرد با فشار دادن لبهایش روی همدیگر، آرامشش را به دست بیاورد: - می‌تونی مثال بزنی؟ - مثلاً "می‌گن از قدیم عقیده داشتن که زنها ضعیفتر از مردهان و از شون توقع نداشتن که تو جنگ هاشرکت کنن، زنها به امنیت نسبی رسیده بودن، یعنی، حتی بعد از تسخیر شهرها هم لشکر فاتح کاری به زنها و بچه‌ها نداشت. یا اینکه تا موقعی که در شهرهای قدیمی زنها از مردها جدا بودن، مشکلات کمتری گریبانگیر زنها می‌شد، چه در ارتباط با نوع زندگی و معیشتشون و چه در ارتباط‌های اجتماعیشون! ولی از موقعی که در بعضی جوامع زن‌ها خودشون رو از دایره این نظریه خارج کردن، تازه در دسترس و دستبرد انواع سختی‌ها، مشکلات و تهاجم‌ها واقع شدن. راحله کمی مکث کرد و بعد گفت: - می‌دوننی چرا تا قبل از این زنها تو این جامع دچار مشکل نمی‌شدن؟ چون این نظریه، زمینه مقایسه بین زن و مرد رو از بین می‌بره. طبیعتاً "زنها هم توقعی نداشتن و از ظلمها و تبعیضهایی که در حقشون می‌شد ناراحت نمی‌شدن. من که دیگه حالا از دنیای تنهایی خودم خارج شده بودم و در جریان هیجان بحث غرق شده بودم، این بار با تردید و خجالت کمتری اظهار نظر کردم: - من فکر می‌کنم عوضش راحتتر بودند. راحله بدون اینکه مکثی کند، به تندی گفت: - بله! درست مثل گوسفند! چون خبری از دنیای آدمها نداره و خودش رو هم با اون‌ها مقایسه نمی‌کنه، معلومه که زندگی بی دردسرتی از انسانها داره! اما اون اسمش زندگیه؟! به یاد زندگی داغان خانواده خودمان افتادم. گفتم: - پس اینهمه مشکلاتی که امروز به وجود اومدن و حتی زندگی‌های معمولی و خانواده‌ها رو بهم ریخته‌ان، زندگیه؟! - البته این مرحله گذره!" راحله این رو گفت و بعد هم اضافه کرد: - می‌دوننی که! بعد از اینکه زنها تحصیل کردن و به آگاهی هاشون اضافه شد، تونستن وضعیت خودشون رو با مردها مقایسه کنن. تو این مقایسه متوجه شدن چه ظلم‌ها و تبعیض‌هایی که در حقشون نمی‌شه! بعد موقعی که خواستن حقشون رو بگیرن، با مخالفت مردها روبه رو شدن؛ مردهایی که دیگه حاضر به بازگشت اون حقوق ضایع شده به صاحباشون نبودن! حرفهای راحله قانع‌کننده بود. اعتراف کردم که راست می‌گوید! دست کم من یکی دیده بودم که مامان برای گرفتن حقش چه طوری به آب و آتش می‌زند. ناگهان نگاهم به عاطفه افتاد. ابروهایش را در هم جمع کرده بود و چشمهایش به هم نزدیک شده بود. خیره به زیر پای راحله نگاه می‌کرد: - اون چیه اون زیر؟! راحله؟ و بعد بالحنی مشکوک گفت: - انگار سوسک! سوسکه! زیرپات سوسکه! راحله و فهیمه دریک لحظه از جا پریدند. صدای جیغ فهیمه که رفته بود روی صندلی و سرش را گرفته بود، به فریاد عاطفه اضافه شد. راحله خودش را کشید وسط اتوبوس، میان صندلی‌ها. صدای جیغ‌های چند نفر دیگر هم بلند شد. ثریا همچنان خونسرد نشسته بود. راننده فریادی کشید و محکم زد روی ترمز. راحله که وسط اتوبوس ایستاده بود و حواسش به زیر پاهایش و صندلی‌ها بود، پرت شد کف اتوبوس! من هم از پشت افتادم روی صندلی جلویی. خودم را جمع و جور کردم و برگشتم به سمت جلوی اتوبوس، راننده ترمز دستی را کشید. شاگرد راننده و آقای پارسا از جایشان بلند شدند. فاطمه، راحله را بلند کرد. شاگرد راننده گفت: - چی شده عباس آقا؟ راننده در طرف خودش را باز کرد. آقای پارسا با نگرانی رفت جلوتر: - چی شده آقای راننده؟ راننده پرید پایین. فاطمه سعی می‌کرد بچه‌ها را آرام کند. فهیمه را از روی صندلی آورد پایین! آقای پارسا برگشت طرف شاگرد راننده و با اشاره دست پرسید که چی شده؟ شاگرد راننده اول

شانه هایش را بالا انداخت که نمی داند وبعد در حالی که سرش را تکان می داد و لب هایش را به روی هم فشار می داد پیاده شد. راننده تکیه داد به یکی از لاستیک های اتوبوس. یک پایش را آورد بالا و از پشت به لاستیک تکیه داد. یک نخ سیگار را از جیب پیراهنش درآورد. هر چه قدر دنبال کبریت گشت، نبود. شاگردش که آمد برایش کبریت کشید. راننده سری تکان داد و کبریت را ازش گرفت. سیگار را روشن کرد و کبریت را انداخت زمین. - چی شده؟ پس چرا رفت؟ - نمی دونم فکر کنم قهر کرد! - یه ساعت دیگه هم که هوا تاریکه حالا این وقت شب توی این بیابون چیکار کنیم؟ - همه اش تقصیر این ۵-۶ تاست. دوساعته دارن با همدیگه بحث می کنن! نمی دونم چی می خوان از جون همدیگه؟! - ولی حالا از این حرف ها گذشته، این راننده هم زیاد شلوغش می کنه. این آدا و اطوارها توی سرویس های دانشگاه زشته! سرم را برگرداندم توی اتوبوس، ببینم چه خبره. بچه ها ناراحت بودند. بیشتر ناراحتیشان از دست ما بود! بعضی ها می گفتند که راننده حق داشته که قهر کرده! فقط ثریا بود که هنوز بی خیال بود. مثل دیوار یخی و منجمد، سرد و نفوذ ناپذیر بود. به نظر می آمد که از قضیه امروز هنوز ناراحت است! معلوم نبود تا کی می خواهد به این بازی ادامه دهد؟ فاطمه سعی می کرد تا بقیه را آرام کند. عاطفه بیشتر از بقیه بی قراری می کرد!! چسبیده بود به شیشه. سعی داشت بفهمد که بیرون چه خبر است. آقای پارسا هم پیاده شده بود و با راننده حرف می زد. راننده عصبانی بود. این را از دست هایش می شد فهمید که به طرف اتوبوس تکان می داد. آقای پارسا هم دست راستش را گذاشته بود روی سینه اش. هی سرش را تکان می داد و با دست دیگرش دست می کشید به چانه اش! عاطفه گفت: - داره ریش گرو می ذاره! گفتم: - بین چه آتشی به پا کردی؟ گفت: - راحله بدجور باد کرده بود. باید کمی بادش رو خالی می کردم. - ولی به قیمت گرونی داره تموم می شه؟ - پس معلومه هنوز آقای پارسا رو نشناختی! دوباره بیرون را نگاه کردم. آقای پارسا و شاگرد راننده دست های راننده را گرفته بودند و می کشیدند. عاطفه فوراً نشست و گفت: - بچه ها ساکت! دارن آقا دوما رو می آرن. یکی گفت: - تو دیگه ساکت نمکپاش! آقای پارسا زودتر آمد بالا. فاطمه رفت جلو. چند جمله ای حرف زدند و آقای پارسا دوباره رفت پایین. فاطمه چند قدمی جلوتر آمد. گفت که خوشبختانه مشکل رفع شده و آقای راننده دارن می آن. خواهش کرد که بچه ها کمی بیشتر مراعات آقای راننده را رعایت بکنند. آقای پارسا دوباره آمد بالا: - برای سلامتی آقای راننده و دوستشون و برای سلامتی تمام مسافرها صلوات ختم کنین. هنوز صدای صلوات تمام نشده بود که راننده و شاگردش هم آمدند. راننده دیگه پشت فرمان نشست. نشست جای شاگرد. - روشن کن بریم آقا مجید! - آقا مجید رفت طرف صندلی راننده. چند لحظه ای مکث کرد. برگشت سمت ما. همان طور که سرش پایین بود و با انگشت هایش بازی می کرد گفت: - خواهش می کنم کمی بیشتر حال ایشون رو رعایت کنین. از همکاریتون متشکریم و از تاخیری که به وجود آمد معذرت می خوام. حالا به خاطر سلامتی خودتون و آقای راننده یه صلوات بفرستین! تا بچه ها صلوات بفرستند، آقا مجید هم نشسته بود جای راننده. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. عاطفه گفت: - آف! چه جوون مودبی؟ گفتم: - کی رو می گی؟ - اون آقا مجیدرومی گم دیگه، کمک راننده. - آهان! آره خیلی مودب و متین بود. - حرف زدنش اصلاً^{۱۱} به راننده ها نمی خوره. گفتم: - آره. دست کم بهتر از خیلی از پسرهای دانشگاه حرف می زد. برگشت طرف من: - پس پسندیدیش؟! - منظورت چیه؟ شانه هایش را بالا-انداخت: - هیچی! منظورم اینه که اگه می خوای آدرس خونه تون رو بده تا بگم آقای پارسا بفرستدش خونه تون! رویم را ازش برگرداندم: - برو ببینم دیوونه! از شیشه ها خیره شدم به خورشید. قرمز شده بود. هوا هم همینطور. اینجا توی بیابان، غروب خورشید خیلی قشنگتر و مشخص تر از تهران بود، صدایی گفت: - حالا- این مسخره بازی چی بود درآوردی؟ برگشتم طرف صدا. خودش بود ثریا! پس بالاخره اون تکه یخ هم داشت آب میشد. عاطفه برگشت طرف اون: - به من چه؟ راحله وفهیمه از سوسک ترسیدن واون بلوا رو به پا کردن. فاطمه که داشت باراحله حرف میزد، توجهش جلب شد. سرش را بلند کرد. ثریا گفت: - خودت هم مثل من خوب میدونی که هیچ سوسکی درمیان نبود. تو عمداً^{۱۲} این رو گفتی تا راحله روترسونی و خیط کنی. خدای من! پس آن تکه یخ، آنقدر هم که به نظر می رسید،

منجمد نبود. او از اول تا حالا حواسش به ما بود. حتی بحث را هم گوش کرده بود. عاطفه شانه هایش را بالا انداخت: - حالا گیرم که اینطوری باشه! که چی؟ مثل اینکه یادش رفته بود اصفهانی حرف بزند. راحله با عصبانیت بلند شد: - تو چه کار داری؟ - عاطفه به آرامی گفت: - هیچی بابا، بیشین ببینم تا راننده دوباره عصبانی نشده. همون دفعه بست نبود. راحله نشست عاطفه گفت: - هیچی عزیز من! من فقط می خواستم مطمئن بشم که شما همون قدر که ادعای برابری با مردها رو می کنین، شجاع هم هستین. می خواستم مطمئن بشم که واقعا "جرئت و جُرِزه مبارزه با مردها رودارین ومی تونین حقتون روازونها بگیرین. ولی متاسفانه دیدم که نه! همه اش خیالات واهی بود! ادعاهای پوچ! و کف دستش را بالا آورد وتوی آنرا فوت کرد وگفت: - پوف! همه اش خالی بود. راحله پشت کله اش را کوبید به صدلیش: - اوه خدا! این دختر ماروتا آخر اردو می کشه. ولی عاطفه اصلا "جا نزد: - اولاً "که خدا بکشه، بنده چیکارس؟ ثانیاً "که از قدیم گفتن، حقیقت تلخه! ثالثاً "هم حالا- خودمونیم، غریبه ای ام میونمون نیست. آقای پارسا و آقای راننده و آقای مجید هم که اون جلون، صدای مارو نمی شنفند. سمیه گفت: - خب که چی؟ چی می خوامی بگی؟ عاطفه بلند شد، سمیه را کنار زد و نشست آن طرف: - بذار بشینم اینجا که این راحله خانم رو بهتر تماشا کنم. فاطمه جون تو هم بشین سرجات، بذار اینجا یه کم خلوت بشه که دوباره فشار راحله نره بالا. راحله دندانهایش رافشاردادروی لب پایش: - بالاخره می خوامی حرفت روبزنی یانه؟ - آهان! بله! بله! می خواستم بگم که ما چی چی رو داریم از خودمون قایم وادیم می کنیم؟ چی چی رو می خوامیم توجیه کنیم؟ ماکه هنوز از یه سوسک می ترسیم چرا اینقدر ادعامون می شه؟ بابا جون قبول کنین که ما زنها یه نقطه ضعف هایی داریم. ترس هم یکی از اون هاست. گوشتون رودارین به من یا نه؟ باباجون اصلا "ماهیچی، زمون پیغمبر و حضرت علی قربونشون برم، یه دونه زن فرمانده نداشتیم. منظورم زنی است که فرمانده لشکر باشه. شما چند تا استاندار زن یا والی زن از زمان پیغمبر و حضرت علی سراغ دارین؟ راحله آرنجش را گذاشت روی دسته صدلی وچانه اش را تکیه داد به کف دست راستش. کمی لبهایش را جمع کرد و لپ هایش را هم باد کرد و بعد گفت: - می دونی که هرزمانی مقتضیات خاص خودش روداره. عاطفه لبهایش را کش داد و سرش را تکان داد: - یعنی چه؟ - یعنی اینکه ما اینهمه راجع به نگاه و نظر مردم قدیم و تمدن های کهن درباره زن صحبت کردیم. می دونین که اونها نگاه بسیار بدبینانه ای به زن داشتند. بخصوص توی عصر جاهلیت و مردم بدوی عربستان که هیچ بویی از احساسات و ملکات اخلاقی نبرده بودن و در کمال وحشیگری و خشونت زندگی می کردن. می دونی که اونها تا چند سال قبل از بعثت پیامبر چه قدر زن رو تحقیر و حتی دخترها رو زنده به گور می کردن. اگر چه حالا هم رفتارشون خیلی بهتر از قبل نیست. دختری که تا حالا پیش سمیه نشسته بود، بالاخره طاقت نیاورد و بلند شد. گفت که حال و حوصله این بحث ها رو نداره و می ره جلو، پیش دوستهایش، اون که رفت، عاطفه هم جایش بازتر شد، کمی جابه جا شد تا راحت نشست. بعد رو کرده راحله و گفت: - حالا این حرفها چه ربطی به خدا و پیغمبر و ائمه داشت؟ پیغمبر و ائمه اصلا "اومدن که همین مسائل رو از بین بیرن! راحله گفت: - بله! ویه کمی اش رو هم از بین بردن، ولی فقط کمی اش رو! بالاخره چنین جامعه ای هم تا حدی ظرفیت پذیرش حرفهای جدید رو داشت. خودتون تصور کنین که اگه کسی امروز بیاد و بگه از امروز شترها هم حق حکومت برما رو دارند، واکنش ما چیه؟ ثریا همان طور که چشمهایش را بسته بود و زانوهایش را تکیه داده بود به صدلی جلویی و وانمود می کرد که خواب است، زیر لب گفت: - به هه. این یکی هم که زن و شتر رو با هم گذاشت تو یه کفه. راحله فوراً "سُرخ شد: - نه! نه! سوء تفاهم نشه! نه عزیزم! من نمی خوام این دوتا رو باهم مقایسه کنم. ولی می دونی که اعراب جاهلی قدیم زن و شتر رو باهم هم شان می دونستن. در حقیقت، هر دو روبه یه اندازه دوست داشتن. پس ببینین ممکنه ما قبول کنیم که یکی بیاد و بر ایمون از شتر حرف بزنه و بگه که اون هم جان داره، احساس داره و ما نباید او را آزار بدیم. ولی مسلماً "اگه بگه که شترها می توانند حاکم و فرمانروای ما شوند، مسخره اش می کنیم و اصلاً "حرفهاش رو قبول نمی کنیم. عاطفه گفت: - خُب حالا چی می خوامی بگی؟ - می خوام بگم زمان صدر اسلام چون اعراب هنوز دید خوب و حقیقی و منصفانه ای به زن نداشتند، ائمه و پیامبر هم نمی توانستند به طور کامل حقوق زن رو بهش

بازگردوندند. ولی امروز که دیگه چنین مشکلاتی رو نداریم وبه خوبی، زن، هویت واقعی اش و حقوقش رو می شناسیم. دیگه لزومی نداره به سنت صدر اسلام و آن موقع ها استناد کنیم. توی همچین مواقعی بهتره به قرآن و روایات استناد کنیم. سمیه کمی چانه اش را خاراند. معلوم بود که مردد است. بالاخره من کنان گفتم: - خُب نه اینکه منم بخوام بطور قطع و یقین بگم که زنها از مردها پایین ترند، ولی چون راحله این حرف رو زد خواستم بگم که اتفاقاً "ماتوی قرآن و روایات چیزهایی داریم که بنظر می آید نظر عاطفه رو تایید می کنه. راحله ابروهایش را بهم نزدیک کرد و نگاهش مشکوک شد: - مثلاً "چی؟ - خُب مثلاً "آیه ای از قرآن که می گه "الرجال قوامون علی النساء" یعنی به قول خودمون مردها سرپرست زن هان. بعضی جمله های نهج البلاغه، یا مثلاً "روایتی از امام صادق هست که مردها رو از مشورت کردن با زنها برحذر می کنه. یا مثلاً "پیامبر در حدیث "حولاء" که خطاب به زنی به نام حولاء هست، می گن که رضایت خدا از زن، در گرو رضایت شوهرشه! راحله دست و سرش را به اطراف تکان داد. انگار مستاصل شده بود: - تو چطور می تونی چنین چیزهایی رو قبول کنی؟ از کجا معلومه که درست باشن؟ سمیه دلخور شد، به تندی گفت: - برای چی قبول نکنم؟! اینها روایات درست و صحیحی هستن که تا حالا هیچ عالمی اونها رو رد نکرده! راحله باز هم با همان حالت استیصال و در ماندگی قبلی اش گفت: - اما آخه قبول کردنش مشکله! من هر کاری می کنم نمی توانم این حرفها رو به خودم بقبولانم! - خُب برای اینکه منطقی با این مسئله برخورد نمی کنیم! مگه خود مردها استعدادها و توانای هاشون با همدیگه یکسانه؟ خب هر کسی توانایی و استعدادش با اون یکی فرق داره. الا من میان جمع خودمون، آیا استعدادها مون یه جور و یه اندازه است؟ میان مردها هم کسی هست که به اندازه علامه طباطبایی و بوعلی سینا استعداد داره، و بعضی افراد هم بیشتر از پنج کلاس نمی تونن درس بخونن. خب آیا میشه هر کسی اعتراض کنه که چرا مثل کسی که از اوبالاتره، نیست؟ راحله گفت: - اینها به هم چه ربطی داره؟ سمیه گفت: - خُب، اولاً- "چون همه مون از حالت عَدَم بوجود اومدیم، حق هیچ اعتراضی به خالقمون نداریم! ثانیاً "چون چنین تفاوت ها و تنوع هایی لازمه نظام خلقت و عین عدالت، طبیعتاً "خداوند هم از هر کسی به اندازه استعداد و توانایی اش توقع داره! پس این ماییم که بیش از اندازه از خودمون توقع داریم و زیاده خواهی میکنیم. پس ما باید کاملاً "به این وضعیتی که داریم، راضی باشیم وبه قول قدیمی ها ناشکری نکنیم. مسلماً "لطف خدا شامل ما هم شده است. سمیه که ساکت شد، همه جاساکت شد. راحله خودش رابا مجله اش مشغول کرده بود. فهیمه هم وانمود می کرد که بیرون راتماشا می کند. سمیه سرش را پایین انداخته بود، انگار داشت ناخن هایش را نگاه می کرد. عاطفه از زیر چشم، راحله و فهیمه راتماشا می کرد و پوزخند می زد. ثریا هم خودش رابه خواب زده بود. انگار همه بچه ها به ضعیف تر بودنشان راضی شده بودند. راحله نگاهی به بچه ها کرد و نگاهی به مجله اش. وقتی که صحبت کرد، حرفهای آرام تر از قبل بود: - البته به نظر منم صحبتهای سمیه خانم درسته. هر چند مطمئنم شواهدی توی احادیث و روایات یا آیه هایی از قرآن هست که برعکس مضمونیه که سمیه گفت. اما می خوام بگم اصلاً "فرض کنیم که واقعا "بعضی شواهد از آیات و احادیث نبوی و ائمه دلالت بر این داشته باشن که باید بعضی محدودیت ها رو که در عالم خلقت در وجود زنها قرارداده شده، قبول کرد. ولی باز هم من به ضروریات زمان تکیه می کنم. عاطفه سرش را به نشانه تاسف تکان داد: - خیر! مرغ راحله یه پاداره! راحله کوتاه نمی آید. راحله گفت: - بحث کوتاه اومدن نیست. می دونین که مادودسته احکام داریم: احکام اولیه و ثانویه. احکام اولیه همیشه و برای همه زمان ها ثابت هستن. ولی، احکام ثانویه با توجه به عامل زمان تغییر می کنن یا وضع می شن. قبول داریم که در زمان صدر اسلام هم پیامبر و ائمه محدودیت هایی برای زنها قایل می شدن. مثلاً "اینکه هیچ وقت زن نمی تونست حاکم یا قاضی بشه! می دونین که طبیعی هم بود، چون در اون زمان حاکم و قاضی باید باتکیه بر دانسته های خودش حکم می کرد و چون زنها هم محدود بودند و سواد و دانش و ذکاوت کمتری داشتند، پس زنها نمی تونستند به چنین مناصبی دست پیداکنن. اما امروز..... راحله کمی مکث کرد، شاید خودش هم هنوز مردد بود. عاطفه مهلت نداد: - اما امروز چی؟ امروز با اون روزها چه فرقی کرده؟ زنها مرد شدن؟ عوض راحله، فهیمه جواب داد: - شاید من متوجه شده باشم که

راحله چی می‌خواد بگه! فکر می‌کنم منظور راحله اینه که امروزه با توجه به این که زنها حضور فعالتری در جامعه دارن و خیلی از اونها هم از سطح سواد و دانش بالایی برخوردارند و از طرف دیگه، باگسترش یافتن جامعه و تخصص های مربوط به زنها، ما می‌تونیم بعضی از احکام ثانویه رو که حضور زن رو در جامعه محدود میکنه، تغییر بدیم. مثلاً "اجازه بدیم که زنها هم مناصبی چون قضاوت و حکومت رو در اختیار بگیرن. عاطفه گفت: - دیگه چی؟ چیز دیگه ای لازم ندارین؟ جوابش راحله داد: - اصلاً "فرض کنیم که این احکام هم ثابت اند. اما ما باید یه چیز دیگه رو قبول کنیم. می‌دونین که امروزه دیگه جوامع فرق کرده اند. مسائلی در جامعه ما رخ می‌ده که در جوامع دیروز رخ نمی‌داد و طبیعتاً "مورد نیاز زنها هم نبود. اما زنها امروز ماجزهایی می‌دونن و توقعاتی دارن که شاید با حرفهای قبلی نشه به اونها جواب داد. پس چون مصالح جامعه اسلامی در اولویت قرار دارن، بدنیت که بعضی احکام رو به شکلی در بیاریم که نه اون احکام رو تغییر داده باشیم و نه مصالح امروز جامعه رو از دست داده باشیم. راحله کمی صبر کرد. سمیه باناراحتی سرش را تکان داد و زیر لب گفت: - بین کار و رو داریم به جایی می‌رسونیم که می‌خوایم تو حکم خدا هم دست ببریم. اتوبوس که ایستاد، حرفهای راحله هم تمام شده بود. ثریا چشمهایش را باز کرد و صاف نشست. - پس این نکته چرادر باره ایستاد! ماهم برگشتیم و اطرافمان را نگاه کردیم تا ببینیم چه اتفاقی افتاده است. تازه متوجه شدم که بیرون هوا کاملاً "تاریک شده است. عاطفه گفت: - اُف! هوا تاریک شده و ما نفهمیدیم! ثریا گفت: - از بس حرف می‌زنین. من که سرم درد گرفت، فک شماها رو نمی‌دونم. - اتفاقاً "ماهم دهنمون کف کرد از بس حرف زدیم. فاطمه از جایش بلند شد. دستی به شانه عاطفه زد و گفت: - خسته نباشین بچه ها! انصافاً "که دستتون درد نکنه. بحث خیلی قشنگی بود. من که خیلی لذت بردم. عاطفه پرید میان حرفش: - راستی تو چرا حرف نزدی فاطمه. تو که خودت همیشه یه ستون بحثی! - بس کن عاطفه، کم چاخان کن، بذار ببینم چی می‌خوام بگم. آهان! بچه ها حالا دیگه اذان را گفته اند. ماهم اینجا ایستادیم برای نماز! فکر کنم بحث شما هم برای امشب کافی باشه. چون بقیه می‌خوان استراحت کنن. ممکنه بحث کردن مزاحمون بشه. پس بقیه بحث باشه تا اطلاع ثانوی.

فصل پنجم

همه رفته بودند به جز من و ثریا! رفته بودند تلفن بزنند. ولی من و ثریا نرفتیم. گفتیم: - پس تو چرا نرفتی ثریا؟ به خونه تون تلفن نمی‌زنی بگی رسیدی؟ حوله اش را از ساک در آورد. حوله اش قشنگ بود. بدم نمی‌آمد یکی از این حوله ها داشته باشم! رنگش سبز سیر بود، فکر کردم به رنگ چشم هایش هم می‌خورد. گفت: - من شب زنگ می‌زنم. بابام حالا- خونه نیست! وسایل حمامش را در آورد. همه اش کامل بود. من که یادم رفته بود لیف و صابون بیاورم، گفتم: - خب با مادرت حرف بزن. - ولش کن بابا! بی خیال شو! تا شب هیچ اتفاقی نمی‌افته! راستی تو چرا نرفتی زنگ بزنی؟ به خودم گفتم بین مرض داشتنی سوال بی خودی کردی؟ بیا حالا اینم جوابش! بگو ببینم چی می‌خوای بگی. گفتم: - الان کسی خونه مون نیست، منم بعداً می‌زنم. بلند شد ایستاد: - باشه شب هر دومون می‌ریم زنگ می‌زنیم! بیا درست شد! همین یکی رو کم داشتیم! سعی کردم یک طوری حرف را عوض کنم. گفتم: - باشه! راستی من هنوزم باورم نمی‌شه که تو من رو شناخته بودی. همین طور که می‌رفت طرف در گفت: - البته قیافه ات برام آشنا بود، بعداً هم که یادم اومد کجا دیدمت با خودم کلنجار می‌رفتم که بالاخره بهت آشنایی بدم یا نه؟ راستش از اون بلوایی که این دخترا به پا کردن اصلاً خوشم نیومد. اولش فکر می‌کردم که زیر سر تو یا به خاطر توه. ولی بعد که دقت کردم فهمیدم تو هم مثل من میون اون ها غریبه ای. بعد داشتیم فکر می‌کردم که من رو یادته یا نه؟ دیدم به من نگاه می‌کنی. فهمیدم مرا شناخته ای. دیدم بد نیست که با هم رفیق بشیم. بالاخره هر چی باشه ما تو این مسافرت باید برای خودمون رفیق داشته باشیم، نه؟ سرم را تکان دادم و خندیدم. او هم لبخندی زد و خواست رد شود که صدایش زد: - راستی ثریا، کدوم نگاه رو می‌گی؟ کجی؟ سرش را از دهانه در آورد تو: - موقع ورود به مشهد رو می‌گم. یادت نیست. همون وقت که فاطمه اون نوار رو گذاشت! حالا

اجازه می‌دین برم حمام یا نه؟ راست می‌گفت. موقعی که داشتیم وارد شهر مشهد می‌شدیم، نگاهش می‌کردم که یکهو غافلگیرم کرد. البته نه اینکه فقط اونو نگاه کنم. خیلی‌های دیگه را هم نگاه کردم. به خاطر نواری بود که فاطمه گذاشت. چه سرود قشنگی بود! یادم باشه دوباره ازش بگیرم گوش کنم. فاطمه نوار را داد به آقای پارسا. آقای پارسا هم نوار را گذاشت توی ضبط اتوبوس. صدایش را هم بلند کرد. دوست دارم نگات کنم تو هم نگاه کنی من تو را صدا کنم تو هم منو صدا کنی قربون صفات برم، از راه دوری او مدم جای دوری نمی‌ره اگه به من نگاه کنی فکر کنم اولین بار صدای گریه فاطمه را همین جا شنیدم. اول فقط یک‌هق‌هق بیشتر نبود! آن هم آن قدر آهسته که فقط من شنیدم. نگاهش که کردم اول فقط یک باریکه اشک دیدم و بعد چادرش را دیدم که کشیده شد روی صورتش! چشم‌هایش پنهان شد. به خودم گفتم چقدر دل‌نازک! دل من زندونیه، تویی که تنها می‌تونی قفس و واکنی و پرنده رو رها کنی بعد عاطفه را دیدم. بلند شده بود ایستاده بود. بالای سر فاطمه، جلوی صندلی‌های ما خم شده بود و دنبال چیزی می‌گشت. نمی‌فهمیدم دنبال چه می‌گردد. خیابان‌ها و کوچه‌ها رو از شیشه ردیف جلویی نگاه کرد، سمیه هم چادرش را کشیده بود توی صورتش. شانه‌هایش هم تکان می‌خورد! پس او هم؟ شاید به خاطر سرود بود: می‌شه قفل حرمت گوشه قلب من باشه می‌شه قلب منو مثل گنبدت طلا کنی تو غریبی و منم غریبم اما چی می‌شه این دل غریبم و با خودت آشنا کنی برگشتم طرف عقب. می‌خواستم بینم بقیه چه حالی دارند! کنجکاو شده بودم! مرحله سرش را تکیه داده بود به صندلی و به جایی از سقف اتوبوس خیره شده بود. و چنان خیره شده بود و کنار چشم‌هایش چین خورده بود که انگار با نگاهش سقف را سوراخ می‌کرد. شاید او هم به فکر عمیقی فرو رفته بود. فهمیده داشت کتاب می‌خواند. هر چند وقت یک‌بار هم سرش را بلند می‌کرد و از شیشه‌ها بیرون را نگاه می‌کرد. انگار او هم دنبال چیزی می‌گشت و بعد نگاهم ثریا را پیدا کرد. پاهایش را پایین گذاشته بود ولی هنوز چشم‌هایش بسته بود. پس هنوز وانمود می‌کرد که خواب است! عاطفه با صدایی بغض‌آلود فریاد کشید: - حرم بچه‌ها حرم! اوناهاش! چشم‌های ثریا به سرعت باز شد و توی همان چند لحظه بود که دیدم چشم‌هایش سرخ است. همان موقع بود که نگاه او هم مرا غافلگیر کرد و مجبور شدم سرم را برگردانم. سعی کردم درست و حسابی دل‌بدهم به نوار که می‌خواند: دوست دارم تو این خونه، صابخونه درو و واکنی من به تو نگاه کنم، تو هم منو دعا کنی ولی بعد که گفت: دلم و گره زدم به پنجره ات دارم می‌رم دوست دارم تا من می‌آم، اون گره‌ها رو و واکنی صدای گریه‌راننده را شنیدم. اولش فقط یک‌هق‌هق مردانه بود. وقتی کمی نیم‌خیز شدم شانه‌های راننده را دیدم که با هق‌هق تکان می‌خورد. فکر کنم همین صدای گریه بود که اون جور به دل بچه‌ها آتش زد و تا آن حد گریه کردند. میان همین گریه‌ها بود که شنیدم فاطمه داره با نوار زمزمه می‌کنه: دوست دارم از الان تا صبح محشر همیشه من به تو رضا بگم، تو هم منو رضا کنی شعر قشنگی بود با اینکه نوار را صبح از فاطمه گرفته بودم و شعرش را نوشته بودم، ولی باز هم دلم هوایش کرده بود. اولش فکر می‌کردم راننده هم به خاطر همین نوار به گریه افتاده. از بس خودم این نوار را دوست دارم. ولی حالا - که فکر می‌کنم، به نظرم می‌آد که به خاطر دخترش بود. یعنی آن طور که او التماس می‌کرد، معلوم بود که خیلی نگران است! وقتی به حسینی رسیدیم و خواستیم پیاده شویم، از جای خود بلند شد و رو به همه ایستاد. سرش پایین بود و نگاهش به کفش‌هایش. بچه‌ها همه ایستاده بودند. کیف‌هایشان دستشان بود و منتظر بودند. شاید منتظر آخرین غرغره‌های راننده بودند که گفت: - من...! من می‌خواستم بگم که...! دست‌هایش رفت داخل موهای فرفری اش چنگک شد. دوباره باز شد. کمی سرش را خاراند و صدایش را صاف کرد: - من می‌خواستم که... از همه شما معذرت می‌خوام به خاطر... به خاطر بد اخلاقی ام! راستش دس خودم نبود! یه کم اعصاب خراب بود. همه اش به خاطر اون دختره بود! فکر کردم عاطفه را می‌گوید. عاطفه سرش را پایین انداخت. راننده پشتی صندلی خودش را گرفت: - دختر خودم رو می‌گم. مریضه، تو بیمارستان بستریه! سرش را بالا آورد. نگاهش توی اتوبوس گشت زد: - خواستم بگم می‌رین حرم، دختر ما رو هم دعا کنین. به امام هشتم شما مَث دختر خود ما می‌مونین. پس خواهرتونو فراموش نکنین! این جمله را گفت و سرش را پایین انداخت. بچه‌ها بعد از چند

لحظه سکوت در حالی که از درد دل آقای راننده متاثر شده بودند، به آرامی از همان جلوی اتوبوس پیاده شدند. موقعی که من و فاطمه داشتیم از جلویش رد می شدیم، فاطمه زیر لب گفت که انشاءالله خدا دخترتوت رو شفا بده. راننده نشنید. آقای پارسا رو بغل کرده بود و دوباره سفارش می کرد که آقای پارسا از طرف بچه ها عذرخواهی کند و برای دخترش دعا کنند. *** چیه دختر؟! چرا هنوز تو فکری؟ نکنه تو فکر ننه و بابایی؟ ثریا بود! حوله سبزش را انداخته بود روی سرش. از حمام آمده بود، جلوی دهانه پنجره و تو ایوان ایستاده بود. گفتم: - من؟! نه! تو فکر تو بودم. خندید، بلند و کشدار. حوله از روی سرش افتاد روی شانه هایش! - به فکر من؟! شوخی می کنی. - نه! جدی می گم. داشتم فکر می کردم که اگه موهات طلایی بود، چه قدر این حوله سبز که انداختی رو سرت، بهت می اومد. خنده اش خشکید. این قدر زود و تند که حاج و واج ماندم. از جلوی پنجره کنار رفت. بلند شدم و رفتم کنار پنجره، داشت حوله اش را پهن می کرد روی طناب گفتم: - ناراحت شدی که گفتم چرا موهایت طلایی نیست؟ شوخی کردم به خدا. چین های حوله را صاف کرد. هنوز پشتش به من بود. - نه! ناراحت نشدم!! آخه موهام طلائییه! گفتم: - رنگشون کردی؟! اون هم قهوه ای! ولی آخه چرا! موی طلایی که بهت بیشتر می آد! - همین طوری! عشقی! و بعد در حالی که می آمد تو اتاق، گفت: - رنگ موهای مادرم بود! تا خواستم حرفی بزنم، من را هل داد به طرف دیوار! شاید می خواست من دیگه سوالی نکنم. گفت: - می گم ولی خوب شد با همدیگه هم اتاق شدیم ها! و گرنه هر جفتمون تنها می موندیم. خواستم به او بگویم من تنها نمی ماندم، چون فاطمه را داشتم. فکر کردم شاید به او بربخورد. فاطمه به من گفته بود بیشتر هوایش را داشته باشم. گفت او در میان بچه ها غریب است و نباید گذاشت که احساس غریبی کند. اینها را همین امروز صبح، وقتی وارد حسینیه شدیم، گفت. البته مثل حسینیه های تهران که نیست. در حقیقت یک خانه است. یک خانه دو طبقه که دو ردیف اتاق طبقه پایین دارد. اتاق ها روبه روی هم هستند. با یک آشپزخانه، سه تا حمام و چهار تا توالت. این جا را درست کرده اند برای مسافرها و اسمش را هم گذاشته اند حسینیه تهرانی ها. یک سالن هم طبقه دوم دارد که سالن بزرگی است. پنجره های یک طرفش رو به ایوان و حیاط باز می شود و پنجره های طرف دیگرش سمت خیابان! ما توی همین سالن مستقر شده ایم. البته از اول این جا نبودیم. وقتی رسیدیم من و فاطمه آخرین نفرهایی بودیم که وارد حسینیه شدیم. فاطمه داشت بچه ها را راهنمایی می کرد که چطور وسایل را ببرند داخل. من هم کنار او ایستاده بودم. با کس دیگری آشنا نبودم، فقط فاطمه بود. از اتفاق او هم آن قدر خوب بود که جای خواهر بزرگ تری را که ندارم، برایم گرفته بود. ازش قول گرفتم توی این چند روز با همدیگه توی یک اتاق باشیم. او هم قبول کرد. کنارش ایستاده بودم تا کارش تمام شود و با هم برویم. وارد حسینیه شدیم. صدای عاطفه داخل حیاط هم شنیده می شد. فاطمه گفت: - احتمالاً بچه ها اون طرف اند. بریم پیش اون ها. رفتیم طرف اتاقهای سمت راست. از کنار در اتاق اولی که رد می شدیم، یکی صدا زد: - مریم! مریم! بیا توی این اتاق. من ایستادم. فاطمه هم با تعجب ایستاد. - مگه تو نمی گفتی غریبی و کسی نمی شناسدت؟ حاج و واج مانده بودم، گفتم: - فکر کنم ثریاست! فاطمه یک قدم جلو تر و پرسید: - مگه همدیگه رو می شناسین؟ - شناختن که نه! یعنی آره! فقط یه دفعه همدیگه رو دیدیم. اون هم توی خیابان و در چه وضعیت عجیبی! خندید و گفت: - چه فرقی می کنه کجا همدیگه رو دیدین؟ مهم اینه که همدیگه رو می شناسین و می تونین با همدیگه رفیق بشین! حالا برو ببین چه کارت داره؟ من هم همین جا هستم تا تو بیایی. رفتم توی اتاقی که ثریا بود. راحله و فهیمه هم بودند. فهیمه از خستگی با لباس گوشه ای دراز کشیده بود. راحله مشغول جابه جا کردن و مرتب کردن ساک ها و وسایل بود. ثریا هم لباس هایش را عوض می کرد. ثریا از من خواست وسایلم را توی همان اتاق بگذارم و پیش او بمانم. گفتم فاطمه هم با من است. ثریا شانه هایش را بالا انداخت و گفت که « باشه او هم بیاید توی همین اتاق. جای کافی هست.» برگشتم پیش فاطمه، وقتی قیافه حاج و واج راحله را موقع حرف زدن من و ثریا، برای فاطمه تعریف کردم، خندید. بعد گفت: - ولی عاطفه و سمیه هم توی این اتاق هستن، اتاق بغلی. تو که رفتی عاطفه اومد و به زور ساک منو برد به اون اتاق. قرار شد تو که اومدی با همدیگه بریم اتاق آن ها. گفتم: - ولی من به ثریا قول دادم! فاطمه

چیزی نگفت. بعد از کمی مکث، گفتم: - مهم نیست! هر جا تو بری منم می‌آم. بریم اتاق عاطفه و سمیه! ولی فاطمه از جایش تکان نخورد. - نه مریم جان! کمی صبر کن. ثریا توی این اردو غریبه اس. مانباید بذاریم احساس غریبی کنه و خدای نکرده بهش سخت بگذره. پس حالا که اون تو رو می‌شناسه و دلش می‌خواد با تو باشه، صحیح نیست تو رویش رو زمین بندازی. کنارش باش و هواش رو داشته باش. گفتم: - ولی من خودم اینجا غریبه ام. قرار بود با شما باشم. هم اتاق باشیم. اصلاً نمی‌فهمم چرا این بچه‌ها رفتن تو دو تا اتاق! خب اگه همه مون تو یه اتاق بودیم، این مشکلات رو نداشتیم. فاطمه چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. چشم هایش را باز کرد و گفت: - ولی من می‌دونم چرا اون‌ها نرفتن توی یه اتاق. - جداً می‌دونی؟ - فکر می‌کنم بدونم! احتمالاً به خاطر قضایای دیروز تو اتوبوسه. احساسم به من می‌گه که توی این بحث و جدل‌ها، راحله از دست عاطفه دلخور شده، ثریا و سمیه هم که از طرف دیگه با هم مشکل دارند. - جدی می‌گی! - متأسفانه آره و این وضعیتی که اصلاً خوشایند نیست. اگه ما هم بخوایم این وضعیت رو قبول کنیم و بهش تن بدیم، ممکنه بدتر از این بشه و اختلافات بیشتر بشه. - حالا باید چی کار کرد؟ در حالی که انگار با خودش حرف می‌زد، گفت: - همه این اختلاف‌ها ناشی از سوء تفاهمه. باید این سوء تفاهم‌ها برطرف بشه. پس باید اون‌ها دوباره کنار همدیگه جمع بشن. با هم حرف بززن. با هم زندگی کنن. تا حرف همدیگه رو بفهمن. اون وقت سوء تفاهم‌ها از بین می‌ره. گفتم: «البته اگه بیشتر نشه!» فاطمه دیگه معطل نکرد. اول رفت به طرف اتاق راحله و فهیمه و ثریا. من هم رفتم. دم در ایستادم. دو تا تقه زد به در: - یا الله! صاحبخونه! اجازه هست؟ صدای راحله گفت: - بفرمایین! منزل خودتونه! رفتیم تو. فاطمه گفت: - به به! مبارک صاحبش باشه انشاءالله! به سلامتی! می‌بخشین ما بدون دسته گل اومدیم دیدن! گل‌فروشی‌ها اعتصاب کرده بودند. می‌گفتن یه گل مریم اومده، بوش مشهد رو گرفته! ثریا همان‌طور که لباس هایش را می‌گذاشت توی ساک، اول لبخندی زد که فقط من دیدم. بعد همان‌طور که سرش پایین بود، گفت: - پس چرا ما بوش رو نمی‌شنویم؟ فاطمه سرش را کج کرد: - آخه شما گریپین. والا- اون گل الان همراه منه، مگه نه مریم؟ راحله گفت: - بله! حتماً همین طوره، شماها خودتون گلین. حالا چرا ایستادین؟ بشینین دیگه! فاطمه نگاهی به در و دیوار کرد: - باشه! چشم. ولی به نظر می‌آد این خونه یه کم برای شما سه نفر بزرگ باشه. ثریا برگشت طرف ما: - مریم هست. اگه شما هم بیاین می‌شیم پنج تا! - این اتاق برای پنج نفر کوچیکه. برای چهار نفر مناسبه. از طرف دیگه، من قراره برم تو سالن بالا؛ طبقه دوم. مقرر فرماندهی اونجاست. آخه از اون جا آدم به همه جا مسلط تره. به نظر من، شماها هم بیاین با من و مریم بریم اون بالا. البته دو نفر دیگه هم باید باهامون بیاین تا تعداد درست بشه. این جا رو هم می‌دیم به چهار نفر دیگه! ثریا گفت: - باشه! فوراً بلند شد و دو تا چمدانش را هم بلند کرد. فهیمه و راحله نگاهی به همدیگر کردند. فهیمه گفت: - یعنی ما باید دوباره این دنگ و فنگ و زلم زیمبو رو برداریم بیاریم بالا؟ راحله هم بلند شد: - زیاد سخت نگیر فهیمه! وقتی فاطمه خانم حرف می‌زن: کلمه «نه» بهش نگو. فاطمه برگشت طرف من. چشمکی زد و خطاب به آن‌ها گفت: - خیلی ممنون! البته می‌بخشین تو زحمت افتادین‌ها. پس شما برین بالا، من و مریم هم تا چند دقیقه دیگه می‌آیم. باید دو نفر دیگه رو هم پیدا کنیم. راحله دم در گاه برگشت طرف ما: - البته...! و بعد پشیمان شد. حرفش را خورد. سرش را تکانی داد و رفت. آن‌ها که رفتند فاطمه گفت: - حالا نوبت گروه بعدیه. پیش به سوی سنگر بعدی.

فصل ششم

یا امام رضا (ع) خلاصه داستان: شخصیت اصلی داستان دختری است به نام مریم که بعد از مواجهه با مشکلات زندگی تصمیم می‌گیرد به همراه دانشجویان دانشگاه به سفر مشهد برود. در این سفر دخترانی که با هم همسفرند در خصوص مسائل مختلف بحث و گفتگو می‌کنند که بعضاً هم به خاطر هم عقیده نبودن دلخوری‌هایی هم پیش می‌آید. دختری به نام فاطمه که مسئول این اردو است دختری مذهبی و منطقی است که همیشه سعی بر حل کردن مشکلات بچه‌ها و به نتیجه رسیدن بحث‌ها دارد. که تا اینجا

داستان، این اردو به مشهد و محل اسکانشان رسیده اند اما به خاطر بحث و جدل هایی که در مسیر پیش آمده بود مقداری دلخوری بین بچه ها وجود دارد که باعث جدایی آنها شده. فاطمه قصد دارد با جمع کردن بچه ها در یک جا مشکلات بینشان را حل کند. حالا ببینید ادامه داستان وقتی که فاطمه به سراغ بچه ها می رود برای جمع کردنشان یکجا..... و اکنون ادامه رمان: فصل ششم رفتیم تو اتاقی که عاطفه و سمیه بودند. فاطمه فقط یک تکه به در زد و رفت داخل. من هم رفتم. عاطفه ما را که دید کف زد: - به به! به به! باد آمد و بوی عنبر آمد! خوش اومدین. سمیه چشم غره ای به عاطفه رفت. - عاطفه محرمه ها! عاطفه فوراً کف زدن را قطع کرد. فاطمه رو به عاطفه کرد: - عاطفه وسایلت رو جمع کن بریم سالن بالا. تو هم همین طور سمیه. سمیه گفت: - چرا؟! - برای این که این اتاق کنار آشپزخانه است، مال گروه تدارکاته. سمیه از جایش تکان نخورد: - پس می ریم تو به اتاق دیگه. فاطمه برگشت طرف سمیه: - بقیه اتاق ها پرن. فقط اون سالن بالا جا هست. من و مریم هم می ریم اون جا. زودتر بلند شین، وسایلتون رو جمع کنین. بچه های تدارکات معطلن! این ها را چنان جدی و قاطع گفت که یعنی دیگر کسی بهانه نیورد. ندیده بودم فاطمه این قدر خشن و محکم حرف بزند. مطمئن بودم سمیه دیگر جرئت بهانه آوردن ندارد. ولی مثل اینکه اشتباه کرده بودم. - من دیدم کی ها رفتند تو اون سالن. بی خودی سعی نکن منو بکشی اون بالا فاطمه. من حال و حوصله اش را ندارم! فاطمه که داشت به سمت در می رفت، دوباره ایستاد و برگشت طرف سمیه: - حال و حوصله چی چی رو نداری؟ سمیه سرش را پایین انداخت. - حال و حوصله سرو کله زدن با این ها رو! - این ها که می گی با ما دوست و رفیقند. می خوایم به هفته با همدیگه زندگی کنیم. - ممکنه تو با اون ها دوست و رفیق باشی، به خودت مربوطه! ولی من نمی تونم با کسانی که دین رو مسخره می کنن یا مرتب با رفتارهاشون منو آزار می دن، زندگی کنم. - تو چی داری می گی سمیه؟ خودت متوجه هستی؟ سمیه بالا-خره سرش را بلند کرد: - نمی دونم! شاید باشم. شاید هم نباشم! فقط می دونم ما اعتقاداتی داریم به نام دین. این اعتقادات خیلی برای من مهمن. اصلاً برای من در حکم خود زندگیه. من حاضر نیستم به هیچ قیمتی اون ها رو از دست بدم. فاطمه هنوز خونسرد بود: - اون اعتقادات، اعتقادات همه مونه! کسی قصد نداره اون ها رو ازت بگیره. - چرا! بعضی ها این کار رو می کنن. ممکنه خودشون قصد این کار رو نداشته باشن، ولی در عمل، نتیجه کارهاشون همینه! - یعنی چی؟ - یعنی این که بعضی هاشون با نوع سوال کردن و بحث کردنشون، با ایجاد شبهه تخم شک و تردید و دو دلی رو تو دل آدم می کارن. قداست بعضی اعتقادات رو تو وجود تو وجود آدم می شکنن. خودت هم می دونی که ما توی دانشگاه از این جور آدم ها زیاد داریم. حرف هاشون رو شنیدیم. جواب هم دادیم. هیچ فایده ای هم نداشته. هی سوال می کنن، هی سوال می کنن. از زمین و زمان. خدا و پیغمبر، قرآن و ائمه، از همه چی ایراد می گیرن. مقدساتمون! ائمه مون و بعضی شخصیت های دینی مون رو لگد مال می کنن و می رن. بعضی های دیگه هم هستند که فقط تو شناسنامه هاشون مسلمونن. تو عمل به هیچی توجه نداری، یعنی اومدن زیارت! ولی ظاهر و رفتار و حرکاتشون به همه چی می خوره، به جز زائر! صدای سمیه از حد معمولش بالاتر رفته بود. عصبی شده بود. یکهو بغض گلوش را گرفت: - می بینی فاطمه؟! می بینی چطور بهمون دهن کجی می کنن! مسخرمون می کنن! ما انقلاب نکردیم که حالا به عده اسلام رو این طوری زیر سوال ببرن! بگن که اسلام مال هزارو چهارصد سال پیش بود و حالا باید بعضی قوانینش عوض بشه. ما جنگ نکردیم که به عده خون شهدامون رو پایمال کنن. با رفتارهاشون آزارمون بدن. تو فکر می کنی اون ها نمی دونن که ظاهرشون و حرکات جلفشون ما رو ناراحت می کنه؟! فکر می کنی اون ها نمی دونن که دارن دل ما رو می شکنن؟ چرا می دونن! ولی با این حال توجهی نمی کنن، یعنی هویت ما رو ندیده می گیرن؛ یعنی وجود ما رو انکار می کنن، یعنی هیچ ارزشی برای ما قایل نمی شن. می کن آزادی! ولی هیچ اهمیتی برای آزادی های ما قایل نمی شن! نمی دانستم حق با سمیه است یا نه. فقط می فهمیدم سمیه هم برای دلخوری از وجود ثریا در اردو، دلایلی دارد. حالا- دلیل بعضی از مقاومت هایش را در مقابل حرف های راحله می فهمیدم. - ولی من نمی خوام اعتقاداتم رو تو معبد اون ها قربانی کنم. من نمی تونم ساکت بنشینم تا اون ها به من و اعتقاداتم توهین کنن. می فهمی

فاطمه؟! نمی تو نم! نمی تو نم! فاطمه چیزی نگفت. ساکت بود و خونسرد. به این همه آرامش غبطه می خورم. سمیه حرف هایش که تمام شد، خیره شد به فاطمه، به چشم های فاطمه و بعد یکهو ساکت شد و خاموش، مثل آبی که بر آتش بریزند. انگار چشم های فاطمه لوله های آب آتشفشانی باشد و آتش دل سمیه را آرام کرده باشد. وجود آتشفشانی سمیه ناگهان آرام شد. خاموش شد و بعد خجالت زده سرش را پایین انداخت. فاطمه با زحمت آب دهانش را قورت داد. سیبک گلوش چند دور بالا و پایین رفت. انگار چیزی گلوش را غلغلک می داد و او مردد بود آن را بیرون بریزد و یا باز هم در درون خودش زندانی کند. چیزی مثل یک بغض. از دست که و به چه خاطر را نمی دانم! بالاخره تصمیمش را گرفت. حرف زد: - حرف هایت رو زدی؟ درد دل هایت رو کردی؟ امیدوارم دلت خالی شده باشه! سمیه دوباره به سرعت سرش را بلند کرد: - نه فاطمه! نه! من نمی خواستم فقط درد دل کنم یا عقده های دلم را خالی کنم. اگر چه مدت ها بود به دنبال فرصتی برای این کار بودم. ولی من می خواستم دست کم تو بفهمی من چی می گم! تو درک کنی من چی می خوام یا چرا می خوام. می خواستم تو، عاطفه یا این مریم خانم بفهمین این بغضی که گلم رو گرفته و نمی ذاره درست حرف بزنم یا نفس بکشم چیه؟! من اگر این حرف ها رو به تو نتونم بزنم، به کی باید بگم؟! - من حرفهای تو رو می فهمم، درد و غصه ات رو هم درک می کنم. ولی تو هم سعی کن حرف و درد و دغدغه بقیه رو بفهمی. سعی کن کمی هم به اون ها حق بدی. - یعنی به اون ها حق بدم که اعتقاداتم رو زیر سوال ببرن؟! - دوره ، دوره فکر و اندیشه است. - و دوره گم شدن ایمان و اعتقادات ها لا به لای مباحث شرک آمیز و شبه پراکنی ها. - ولی اصول دین تحقیقه! - من انتخابم رو کردم. دیگه احتیاج به تحقیق ندارم. - اون ها که انتخاب نکردن چی؟ - تحقیق کنن اما شک و شبه ایجاد نکنن، اون هم در اعتقادات اصول دین. - مگه شک گذرگاه یقین نیست؟! - ولی گذرگاهی که به طرفش رو به پرتگاهه و هیچ عقل سلیمی عمداً از چنین گذرگاهی عبور نمی کنه. فاطمه نفس عمیقی کشید و رفت طرف پنجره. - کسی که با سوال به حقانیت عقیده ای برسه در ایمانش راسخ تره یا کسی که اون رو به شکل ارثی پذیرفته؟! آیا هر کسی چنین سوال هایی داره، منظورش شبه پراکنی ست؟ خود تو واقعاً از این سوال ها نداشتی؟ - چرا داشتیم. ولی سعی کردم برای پیدا کردن جوابشون به اهلس و متخصصش مراجعه کنم. نه کسانی که مثل خود من غرق در شک و شبهه اند. - و اگر چنین کسی رو گیر نیاریدی؟! - اون سوال یا شک رو تو دل خودم نگه می دارم. نه این که منتقلش کنم به کسان دیگه. - بی جواب گذاشتن این سوال ها باعث رفعشون شده یا اون ها رو بیشتر کرده؟ سمیه رفت عقب و تکیه داد به دیوار: - کسی که بخواد بهانه بگیره ، راهش رو پیدا می کنه. مرتب با همه چیز و همه کس مخالفت می کنه. برای همین هم مرتب به دنبال نظریات مخالف می ره. فاطمه هنوز پشتش به سمیه بود. - خب مگه بده دختری پر مطالعه باشه؟ مگه بده چنین دختری بخواد حرف های مخالفین رو یاد بگیره تا به وسیله اون ها بتونه بهتر بهونه بگیره چی؟ باز هم بد نیست؟! فاطمه با تعجب به سمت سمیه برگشت. نگاهش دیگر آرام نبود. - تو واقعاً فکر می کنی بیجه های ما چنین آدم هایی باشن؟ تو فکر می کنی هر کسی سوالی داره قصدش شبهه پراکنیه؟! ابروهای فاطمه به هم نزدیک شده بود و پیشانی اش را چین داده بود. نگاهش هیبت خاصی به او داده بود. شاید به همین دلیل بود که سمیه دیگر بیش از این نگاه فاطمه را طاقت نیارود. سرش را پایین انداخت؛ انگار بخواهد از چنگال نگاه فاطمه فرار کند. ولی هیبت نگاه فاطمه هنوز هم روی سمیه چمبره زده بود. سمیه چاره ای نداشت. بالاخره باید حرفی میزد. شاید راهی باز شود. - به هر جهت، من به دلایل مختلف ترجیح می دم با کسانی همنشین باشم که صددرصد از لحاظ اعتقادی مورد تایید باشن. بدتر شد. این را از نگاه و لحن ناراحت فاطمه فهمیدم. - مورد تایید کی؟ تو؟ مگه ما کی هستیم؟ حضرت زهرا؟! فکر می کنی چون کمی رومون رو محکم تر می گیریم یا نمازمون رو اول وقت می خونیم یا شب های جمعه دعای کمیلون ترک نمی شه، حق داریم خودمون رو بالاتر از بقیه بدونیم؟ اصلاً هم حواسمون نیست که افتاده ایم تو دام عجب و غرور! سمیه سرش را بلند کرد. با تعجب و وحشت: - عجب و غرور؟! - بله! همین که خودمون رو بالاتر از اطرافیانمون بدونیم! این که توجهی به نقص ها و اشتباهات خودمون نداشته باشیم، این که هیچ توجهی به امتیازات و خوبی های

اطرافیانمون نداشته باشیم. اینها همه اش می شه عجب و غرور دیگه! تا حالا فکر نکرده بودم فاطمه هم می تواند عصبانی شود. توی این یک روز آشنایی اصلاً تصور نکرده بودم فاطمه هم می تواند از چیزی این قدر ناراحت شود! ولی چیزی که اصلاً باورم نمی شد این بود که فاطمه وقتی که عصبانی است هم این قدر دلنشین باشد؛ درست مثل بقیه وقت ها که می خندید. عصبانیت و ناراحتی اش مثل حنظلی بود که به غسل آمیخته بود؛ هم تلخ بود و هم شیرین. هیبتش آدم را می ترساند و نگاهش به دل می نشست. انگار به خاطر ناراحتی صاحب چشم ها از تو عذرخواهی می کرد و شاید همین بود که بیشتر شرمنده ات می کرد. شاید سمیه هم شرمنده شده بود که سرش را پایین انداخته بود. ولی فاطمه دیگر چرا؟ او چرا سرش را پایین انداخته بود؟ هر دو ساکت بودند. نه! هر چهار نفر ساکت بودیم و این بیشتر تعجب مرا برانگیخت. چطور است که از اول تا به حال عاطفه حرفی نزده؟! انگار به گونه ای از دخالت در ارتباط سمیه و فاطمه پرهیز می کرد. شاید ارتباط آن ها به گونه ای بود که عاطفه در آن راهی نداشت! او هم فقط نگاه می کرد. مثل من! بی هیچ دخالتی. تنها قهرمانان این صحنه چهار نفره، فاطمه و سمیه بودند. منتظر بودم تا عاطفه چیزی بگوید. دست کم برای شکستن این سکوت دلخراش! هر چیزی که بتواند فریاد شرمندگی فاطمه و سمیه را که در سکوت جاری بود، قطع کند. ولی عاطفه چیزی نگفت. شاید او این فریاد را نمی شنید. شاید هم ترجیح می داد یکی از آن دو برای شکستن این سکوت، نه، این فریاد پیشقدم شود. بالاخره این فاطمه بود که پیشقدم شد. از کنار پنجره بلند شد آمد جلوی سمیه. دستش را جلو برد. انگشتش را گذاشت زیر چانه ی سمیه با کمی فشار چانه و صورت سمیه را بالا کشید. آنقدر که چشم های سمیه به موازات چشمان او قرار گرفت. از نیمرخ را هم می دیدم که چشم هایش می خندد. نگاهش آرام بخش بود. مثل همیشه! سمیه هم نگاه در نگاه فاطمه آویخت. اشکش را با سر آستینش پاک کرد. خواست دستش را بیاورد پایین که فاطمه دستش را گرفت. کشاند به سمت زمین. - بشین! این طوری آرامتر میتونیم صحبت کنیم. هر دو نشستند. فاطمه اولین کسی بود که سوال کرد: - آخه این چه معیاری تو برای گزینش دوست انتخاب کردی؟! - چه اشکالی دارد؟ - اولاً غیر از معصومین هیچ کس نیست که از اشتباه و یا انحراف موصون باشه. پس بر فرض کسی موقع آشنایی با تو اعتقادش کامل باشه هیچ کسی تضمین نمی کنه که منحرف نشه نمونه های تاریخی زیادی هست مثل برصیصای عابد که خودت جریانش را می دانی - این فقط یک احتمال! - ثانیاً از کجا می خوای تشخیص بدی که ایمان و اعتقاد طرفت کامله؟ ثالثاً اصلاً مگه ایمان و اعتقاد خودت کامله؟ سمیه سرش را بالا انداخت: - نوچ! به همین دلیل هم دنبال کسی می گردم که از خودم بالاتر باشد. - ولی اگر اون هم مثل تو فکر کند و دنبال کسی بگرده که از اون بالاتر باشه دلیلی نداره که بیاد با تو دوست و هم نشین بشه. البته با این فرض که قبول کنیم که اون کسانی که تو از شون دوری می کنی از تو پایین تر باشن! در صورتی که هیچ دلیلی وجود نداره تو خودت رو از اونها برتر بدونی. - ولی من کی خودم رو از اونها برتر دونستم؟ - همان وقت که فکر کردی اینقدر کامل شدی که ممکن دیگه هم نشینی با دوستهایت دلت را غبار آلود کنه. - همه بحث من هم همینه اونها دوست من نیستند! یعنی اصلاً هیچ وجه مشترکی با هم نداریم فاطمه سرش را تکان داد به نشانه تاسف! - چه وجه مشترکی بهتر از محبت و عشق به ولایت ائمه همین که همه ما اومدیم زیارت امام رضا بزرگترین وجه مشترک ماست - دختری که بین حرم امام رضا و مجلس عروسی فرق نداره چی؟ کسی که با ظاهری بیاد زیارت که تو کوچه و خیابون پسرها برگردند نگاهش کنند اون هم با نگاهای کثیف و تنفر آور اون هم با ما از یک سنخه؟! - فکر می کنی از ظاهر افراد میشه به تمام خصوصیات باطنی شون پی برد؟ - نه نمی شه! ولی دست کم ما می تونیم با کسانی که از لحاظ ظاهری هم به ما شبیهن نشست و برخاست کنیم تا چیزی از آنها یاد بگیریم. از قدیم هم گفتند کبوتر با کبوتر باز با باز فاطمه دستش را به سمت سمیه تکان داد: پس تو قبول داری که با هم دیگه بودن باعث میشه نقاط ضعف هم دیگر رو رفع کنیم - صددرصد این همه تأکیدی که روی سلامت هم نشین شده بی دلیل نیست. تا جایی که حتی سفارش کردن هم نشینت کسی باشه که هر وقت بهش نگاه می کنی یاد خدا بیفتی - فاطمه گفت مثل: عاطفه که هر وقت نگاهش میکنم یاد نگهبان دوزخ می افتم. درسته عاطفه از اول

تا حالا حرفی نزده بود ولی این قدر هم بی صدا نشده بود که کسی از را برسد متلکی بهش بیندازد و بدون جواب برود! - بذار بیارنت جهنم فاطمه خانم! اونوقت برای هواخوری هم که شده نمی زارم پات رو از جهنم بیرون بزاری. فاطمه رو به عاطفه کرد و گفت: - پس تو هنوز حرف می زنی! یواش یواش داشتیم شک می کردم! - من اگر لال هم بشم از پس جواب دادن به شما ها بر می یام. نگران نباش. این بار سمیه بود که جواب عاطفه را داد: تو جنازه ات دم قبر هم بر می گرده تا جواب یکی از تشیع کنندگانت را بده. فاطمه دیگر نگذاشت بحث بیشتر از این منحرف شود. رو به سمیه کرد و گفت: - پس تو فکر می کنی این قدر سفیدسفیدی و بعضی از این بچه ها این قدر سیاه سیاهن که دیگه تو نمی تونی چیزی ازشون یاد بگیری؟! این همه خصوصیات خوب هست مثل حسن خلق، نظم، گشاده دستی...، چرا این ها یا هر خصوصیت خوب دیگه ازشون یاد نمی گیریم. فکر می کنی فقط بی حجابی گناه.؟! دیگه گناه دیگه ای نداریم؟! پس غیبت چی؟ تهمت و افترا؟ رنجاندن دل مومن؟! تو اصلاً هیچ فکر کردی اگر اونها بفهمند تو چنین دیدی در مورد اونها داری، چقدر این زیارت به دهانشون تلخ میشه؟! حتی ممکنه بین اون ها و امام رضا جدایی بندازه چون رفتار تو که مدعی هستی زائر امام رضایی موجب این مسئله شده! هیچ وقت تا حالا فکر کردی رفتارهای اشتباه و بی تو جهی امثال ما به خصوصیات روحی دیگر جوان ها چقدر در جدایی اونها از دین نقش داشته؟! ما برای وصل کردن آمدیم نی برای فصل کردن آمدیم. سمیه کمی دستپاچه شد. - باور کن به خدا من چنین قصدی نداشتم. ببین من می گم ما اومدیم مشهد برای چی؟! برای گردش علمی و تفریح نیامدیم! اومدیم برای زیارت. - خب منظور؟ - منظور این که چطوری بگم؟! دیدن رفتارها و حرکات جلف، شنیدن این بحث های شبه انگیز، حال زیارت از آدم میگیره. نمی ذاره آدم به طور کافی از موقعیتش استفاده کنه. - برای اینکه نگاهت به اونها مثل نگاه کسیکه که فکر می کنه عده ای عمدا می خواهن آزارش بدن! می خوان اعتقاداتش رو درباره ی دین سست کنن. در حالی که این طور نیست! اون ها اگر رفتار اشتباه و حرف اشتباهی داشته باشن، هیچ قصد و قرضی یا تعمدی در اون ندارن. اگر این طوری بود، اگر دین نداشتن که نمی آمدن زیارت! ولی دقت کن خوب ببین اون ها آمدن زیارت مثل من تو. پس به اون ها به چشم زائر امام رضا نگاه کن! اون وقت ببین چقدر برایت دوست داشتی می شوند! عوض این که یکی دو تا اشتباه یا ظلمت از ظاهرشون رو به باطنشون بر گردونی و روی از اونها بر گردونی، زیباییها و نورهای درونشان را وسعت بده. بذار این نورها ظاهرشون رو بپوشونه. اون وقت ببین که چه قدر دوستشون داری و چقدر دوستت دارن! مشخص بود سمیه دارد کوتاه می آید: - باشه تمام حرفهایت درست! ولی من میگم هر سخن جای و هر نکته مکانی دارد. مشهد جای این کارها و بحث ها نیست! این بحث ها مال دانشگاه هاست. ولی اینجا کنار حرم امام رضا، فقط سرمون رو رو به بحث کردن گرم می کنه و دلمون رو از امام رضا باز می کنه فاطمه سرش را به نشانه ی قبول کردن کج کرد: - باشه ولی باید ببینم ما برای حال کردن می آییم مشهد یا برای انجام وظیفه؟! - برای هر دو، هم وظیفه داریم بیایم دیدن اماممون، هم می آییم تا کمی از دنیا جدا بشیم و از محضر شون فیض ببریم. فاطمه دستش را چند بار نشان داد، یعنی (صبر کن! اشتباه شده) - منظورم وظیفه زیارت نبود. منظورم وظیفه ی مومن بود که کسب معرفت الهی است. ویه راهش از طریق توسل و زیارت به ائمه و بزرگان به دست می آید و راه دیگه اش هم از طریق بحث و تفکر در معارف الهی و بشریه. پس اگر موقعیتی برامون پیش بیاد که از طریق بحث و تفکر بتونیم معارفی رو کسب کنیم، باید به وظیفه مون عمل کنیم، حتی اگر کنار حرم امام رضا باشه! دیگه اگه بتونیم با این مباحث به کسی هم کمک کنیم، به طریق اولی به وظیفمون عمل کرده ایم. سمیه کمی من من کرد: - درسته خوب این کار ممکنه برای تو وظیفه باشه، ولی برای من نباشه - چرا؟! - چون تو این قدر به خودت اطمینان داری و چنان قوت و قدرتی داری که می تونی روی اطرافیانت حتی اگر افراد منحرفی باشند، تاثیر بذاری. ولی من چنین اطمینانی به ایمانم ندارم، ممکنه بیشتر از این ها متاثر بشم تا این که روی اون ها تاثیر بذارم. - باشه! من هم نمی گم تو به هر آدمی معاشرت کن، حتی آدم هایی که ممکنه بدی هاشون روی تو تاثیر بذاره. ولی من می گم این برو بچه های ما اصلاً جزو این دسته از آدم ها نیستن. سمیه سرش را پایین

انداخت. شاید حرف های فاطمه را قبول کرده بود. فاطمه با تک انگشتانش ضربه های آرامی به گونه های سمیه زد: - کمی سعی کن عزیزم! سعی کن نگاهت محدود به چشم هایت نشه. یاد بگیر کمی هم با دلت نگاه کنی و با عقلت. کمی دل بده به اطرافیانت سمیه. کمی دل بده بهشون و بذار برات درددل کنن. اون وقته که می بینی چه دل های پاک و روح های سبزی اطرافت بودن و تو ازشون غافل بودی. دستش را کنار کشید و بلند شد: - و اما در مورد کسانی که باهات بحث می کنن، ازت سوال می کنن. اگه حرفشون حقه، ازشون قبول کن. اگه حق نیست جوابشون رو بده. اگه جوابشون رو بلد نیستی، برو یاد بگیر، ولی فرار نکن. فرار راه حل خوبی برای حل این مشکلات نیست. مواظب دروازه غرور هم باش! ممکنه شیطان از همین دروازه بیاد تو. سمیه چشم هایش را پایین انداخت. فاطمه لبخند آسوده ای زد. خیال من هم راحت شد. چقدر ازش خوشم می آمد. - حالا ساک و وسایلتون رو بردارین بریم سالن بالا. جمع دختران خوب خدا جمعه! فاطمه همه ما رو به دور هم جمع کرد. چه قدر خوشحال شدم از این که هم فاطمه را داشتم و هم کنار ثریا بودم. مطمئنم ثریا هم سمیه را نمی شناخت که این قدر جلوی سمیه اخم می کرد و پشت سر مسخره اش می کرد. کاش او هم حرف های سمیه را می شنید تا می فهمید که چرا سمیه نگران است.

فصل هفتم

خلاصه داستان: شخصیت اصلی داستان دختری است به نام مریم که بعد از مواجه با مشکلات زندگی تصمیم می گیرد به همراه دانشجویان دانشگاه به سفر مشهد برود. در این سفر دخترانی که با هم همسفرند در خصوص مسائل مختلف بحث و گفتگو می کنند که بعضاً هم به خاطر هم عقیده نبودن دلخوری هایی هم پیش می آید. دختری به نام فاطمه که مسئول این اردو است دختری مذهبی و منطقی است که همیشه سعی بر حل کردن مشکلات بچه ها و به نتیجه رسیدن بحث ها دارد. که تا اینجا داستان، این اردو به مشهد و محل اسکانشان رسیده اند اما به خاطر بحث و جدل هایی که در مسیر پیش آمده بود مقداری دلخوری بین بچه ها وجود دارد که باعث جدایی آنها شده. فاطمه قصد دارد با جمع کردن بچه ها در یک جا مشکلات بینشان را حل کند. فاطمه موفق به این کار می شود و حالا ادامه داستان ... با شنیدن صدای عاطفه، فهمیدم بچه ها دارند از مخابرات می آیند. از پنجره که نگاه کردم، اول عاطفه و سمیه را دیدم. عاطفه بلند حرف می زد: - وای سمیه جون! خدا نصیب نکنه که بیاد. کاش این زبونم لال بود و آدرس این جا رو نداده بودم. آخه اولش نمی دونستم می خواد بیاد. آخر سر بود که مامانم گفت مسعود هوس کرده بیاد مشهد! وای فکرش رو بکن، من این جا هم نباید از دست این داداش راحت باشم! عاطفه و سمیه رسیده بودند پای پله که راحله و فهیمه و فاطمه هم آمدند داخل. پای عاطفه که رسید تو اتاق اول رفت سراغ ثریا: - به به! عافیت باشه خانم خوابالو! بالاخره خوابیدی یا حموم رفتی؟ ثریا حتی از جایش تکان نخورد: - راستی با داداشت حرف زدی یا نه عاطفه؟ می خواستی دعوتش کنی بیاد. مطمئنم خوش می گذره! - نترس به زودی خدمتتون شرفیاب می شن. راحله و فهیمه هم آمدند توی اتاق. سلام و علیکی کردند و رفتند گوشه ای نشستند. فاطمه رفته بود اتاق تدارکات. نفر بعدی من بودم. عاطفه آمد کنارم. - تو چطوری خانم گل؟ خوش می گذره؟ - قربون تو! بدون تو که اصلاً خوش نمی گذره. - چه عجب بالاخره یکی ما رو درست داد! راستی چرا نیومدی تلفن بزنی خونه تون؟ - آخه من دلم برای داداشم تنگ نشده بود! رفت! ولی قبل از این که بره گفت: - اگه نمی خواین با آدم حرف بزنین، درست بگین دیگه! چرا کاسه کله می دین دست آدم؟! دلم می خواست بهش بگم کسی خونه مون نیست. بگم اصلاً نمی دونم مادرم کجاست، رفته قهر! اون هم بعد از اون دعوی مسخره! دعوی که مدت ها بود مهمان همیشگی خانه ما شده بود. ولی این آخری نقطه اوج همه اش بود. کار مادر فقط بهانه شروعش بود. سر میز شام بودیم. مادر گفت: امروز دوباره صفوی زنگ زد. می خواست ببینه من چه تصمیمی گرفتم؟ منم گفتم که می رم. بابا قاشق را که تا نیمه های راه آورده بود، کمی نگه داشت. سرش را تکان داد، زیر لب غرغری کرد و گفت: - دوباره شروع نکن مستانه! مادر همان طور که سیگارش را آتش می زد

و سیگار لای لب هایش بود، جواب داد: - تمام نشده بود که از نو شروع بشه. من گفته بودم این کار رو می گیرم، تصمیم هم دارم که بگیرم. حتی اگر قرار باشه به خاطر این کار، سه ماه از خونه برم. بابا قاشق را در میان زمین و هوا رها کرد: - لاله الا الله! دوباره شام رو به دهنمون کوفت کرد! قاشق خورد به ظرف چینی و تقی صدا کرد. برنج ها ریخت بیرون بشقاب. - خانم ما صحبت هامون رو کردیم. شما گفتی که به خاطر این پروژه باید سه ماه بری مسافرت! من هم گفتم نمی شه بری. حالا هم بیش از این بحث نکن، بذار یه لقمه خوش از گلومون بره پایین و بعد با خیال راحت کپه مرگمون رو بذاریم، فردا صبح کلی کار داریم. مادر با خونسردی دود سیگار رو داد بیرون: - ا! فقط شما کار دارین؟! فقط شما باید به کارهاتون برسین؟! و آرام آرام صدایش بالا رفت: - فقط شما باید یه لقمه خوش از گلوتون پایین بره؟! شما باید راحت بخوابین؟! شما باید راحت باشین؟! به آرزوهاتون برسین، پیشرفت کنین، مسافرت برین، با دوست هاتون بگردین؟! فقط شما؟! فقط شما...؟! همه چیز مال شما؟! بابا با حالتی عصبی، بشقاب های جلویش را کنار زد: - من کی گفتم همه چیز مال من؟! من که چیز غیر ممکن ازت نخواستم! گفتی فیلم جدیدی که ازت دعوت کردن توی بندرعباسه. گفتی باید سه ماه از من و بچه ها دور بشی... مامان پُک عمیقی به سیگارش زد: - گفتم این مهم ترین کار زندگیمه! همون کاری که مدت ها آرزویش رو داشتیم. همون کاری که سال ها خوابش رو می دیدم. گفتم با این کار من به تمام آرزوهام می رسم. گفتم همین الان ده تا هنرپیشه دیگه کمین کردن که این کار رو از دست من قاپ بزنن! بابا در حالی که دست هایش را با آهنگ «بله»ها می کوبید روی میز، گفت: - بله! بله! همه این ها رو گفتی. من هم گفتم نه! و بعد یکهو فریاد کشید: - خواهش می کنم اون لعنتی رو خاموش کن. بعد یواش تر گفت: - دست کم سر میز شام نکش! مامان با حواس پرتی سیگارش را فرو کرد توی ظرف سوپ: - همین؟! به همین راحتی گفتی نه؟! فکر می کنی به همین راحتی می تونی با سرنوشت و آینده من بازی کنی؟! فکر می کنی من می ذارم؟! بابا با کلافگی دست هایش را بلند کرد. لحنش ملتمسانه بود: - این قدر همه چیز رو بزرگ نکن مستانه! خواهش می کنم یه خرده عاقل باش! بابا این هم کاریه مثل بقیه کارهات! فقط فرقی اینه که تو رو از خانواده ات جدا می کنه، من هم به همین دلیل می گم این کار رو قبول نکن. مامان کلافه و سرگردان نگاهی به من کرد. بعد به بابا و دوباره به من: - دوباره حرف خودش رو می زنه. می گه کاریه مثل بقیه کارهام! هر چی من می گم چه قدر برابم اهمیت داره، باز هم حرف تو گوش این مرد نمی ره! بابا با مشت کوبید روی میز و فریاد کشید: - خیلی خب! اصلاً شاهکار جهانیه! بزرگ ترین شاهکار تاریخ سینما! ولی به چه قیمتی؟! به قیمت از دست دادن خانواده ات! مادر سعی کرد خودش را کنترل کند. می دانست اگر عصبانی شود، دوباره به هیچ جایی نمی رسند: - ببین حالا کی داره مسئله رو بزرگش می کنه؟! کی گفته من می خوام خانواده ام رو از دست بدهم، یا از اونا جدا بشم؟! من فقط سه ماه از تهران دور می شم. تازه هر پانزده روزه بار هم می تونم با هواپیما بیام و به شما سر بزنم! - خب همین دیگه! مگه می خواستی چی کار کنی؟! خونه رو با دینامیت منفجر کنی؟! همین که می خوای سه ماه ما رو رها کنی بری، برای داغون کردن خانواده ات کافی نیست؟! نمی گی توی این سه ماه این دختر بدون تو باید چیکار کنه؟! مادر لبه های میز را گرفت: - چه طور شد که سالی یکی دو ماه ما رو رها می کردی، می رفتی ماموریت طوری نبود؟ چه طور همون اول زندگیمون موقعی که مریم یک سالش بود، شش ماه ما رو توی تهران تک و تنها رها کردی رفتی آلمان دوره بینی، طوری نبود. ولی حالا- این سه ماه که من برای کار به این مهمی قراره ازتون دور بشم و تازه شما هم احتیاج زیادی به من ندارین، این قدر مهم شده؟! بابا با تعجب به مادر خیره شد: - من به خاطر شماها رفتم! به خاطر کارم! مادر با لحنی پیروزمندانه گفت: - خب منم دارم به خاطر کارم می رم. مکثی کرد و یواش تر گفت: - و به خاطر شماها! بابا با عصبانیت از جایش بلند شد: - ولی وضعیت من با تو فرق می کنه! چرا نمی خوای این رو بفهمی مستانه؟! مادر با لحنی عصبی و در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، جواب داد: - چرا می فهمم! می فهمم! تو مردی و من زن! پاکت سیگار را درآورد. می خواست سیگار در بیاورد، ولی دست هایش می لرزید: - همیشه همین طور بوده. تو مرد بودی و من زن! تو آقا بودی و من کنیز! تو هر کاری دلت خواسته کردی، ولی

من همیشه باید به حرف تو باشم. تو حق داری پیشرفت کنی، ولی من نه! آخه چه فرقی بین من و تو هست! آخرش هم نتوانست یک نخ سیگار از پاکت درباورد؛ از بس دست هایش می لرزید. بابا با ناراحتی و تأسف به دست های مادر نگاه کرد و بعد به من. نگاهش ملتسمانه بود. شاید از من کمک می خواست. ولی من مدت ها بود که یاد گرفته بودم فقط تماشاگر باشم. فقط تماشاگر! بابا فریاد کشید: - ولش کن اون زهر مار رو! چه قدر می کشی؟! مادر با عصبانیت پاکت سیگار را به گوشه اتاق پرتاب کرد. بغضش ترکید. گریه کنان دوید توی اتاق خواب و محکم در را به هم کوبید! سرم درد گرفته بود. چهار روز بود که فکر می کردم و به هیچ جا نمی رسیدم. «بالاخره حق با کیه؟ تکلیف ما چی می شه؟ یعنی ممکنه مادر طلاق بگیره؟» آمدم مسافرت که از این فکر و خیالات رها بشم. باز هم فایده ای نکرد. بعد از بحث های داخل اتوبوس، همه چیز از نو شروع شد. «فرق بین پدر و مادر چیه؟ چرا مادر باید از پدر اجازه بگیره؟ چرا نمی تونه پیشرفت کنه؟ چرا اختیارش دست خودش نیست؟ شاید برای این که زن ها از مردها پایین ترند.» رفتم طرف پنجره ای که رو به خیابان بود. «اگه زن و مرد مساوی باشند چی؟ آن وقت مادر می تونه ما را رها کنه و بره؟! بره پیشرفت کنه! حرف های مادر و راحله چقدر به هم شبیه است. ولی من که از حرف های مادر سر در نمی آرم؛ یعنی هیچ وقت حرف هایش را درک نکرده ام. شاید راحله بتونه کمک کنه.» راحله یکی - دو متر با من فاصله داشت. کتاب می خواند. «یعنی این راحله ای که مرتب سرش توی کتابشه، یا من، یا فاطمه از آن پسری که توی خیابان ول می گرده و مزاحم مردم می شه، پایین تریم؟ نیستیم؟ چرا بابا می تونه ما رو تنها بذاره و مسافرت بره، ولی مادر نمی تونه؟ شاید هم واقعاً حق با مادر باشه. شاید اگر دقیقاً بفهمم او چی می خواد و چی می گه، من هم به او حق بدم. پس باید اول حرف های راحله رو بفهمم! شاید اگر کتاب های او رو بخونم، بفهمم؟!» رفتم کنار راحله. موقعی که نشستم، سرش را از روی کتاب بلند کرد و لبخندی زد! برای این که چیزی گفته باشم، پرسیدم: - چی می خونیی؟ - کتاب جنس ضعیف! از «اورینا فالاجی»! - کی هست؟ - اورینا فالاجی؟! نمی شناسیش؟! یکی از معروفترین زن های دنیاست و شاید معروف ترین خبرنگار دنیا. نفس عمیقی کشید و بعد با حسرت گفت: - یکی از همون زن هایی که روی مردها رو کم کرده. گفتم: - پس خبرنگاره! با اشتیاق گفت: - زن خیلی زرنگیه! او اون زن های ماجراجو که به بیشتر نقاط دنیا سفر کرده و کتاب های زیادی نوشته! با خیلی از مردهای قدرتمند دنیا هم مصاحبه کرده. فکرش رو بکن، یه زن از یه گوشه دنیا بلند می شه، می ره با اکثر مردهای قدرتمند و سیاستمدار دنیا مصاحبه می کنه و چنان اون ها رو سوال پیچ می کنه که گاهی وقت ها گیر می افتن و جوابی ندارن. برای همین هم خیلی از همین مردهای پر مدعا از این زن حساب می برن و با احترام ازش یاد می کنن. این کتابش هم شرح سفرش به کشورهای بزرگ دنیا مثل ژاپن، آمریکا، هند و فرهنگ های مختلفه. رفته و راجع به بدبختی ها و ظلم هایی که به زن ها می شه، تحقیق کرده. گفتم: - تو فکر می کنی با این حرف ها چیزی عوض می شه؟ - منظورت رو نمی فهمم! - منظورم اینه که فکر می کنی با این حرف ها و کتاب ها چیزی از اون ظلمی که به قول تو داره توی تمام دنیا به زن ها می شه، کم می شه؟ یا فکر می کنی با این که اورینا فالاجی بره و با چند تا مرد خودخواه و مستبد به قول تو، مصاحبه کنه و شاید هم اون ها رو گیر بندازه، می تونه انتقام اون ظلم هایی رو که می گی به زن ها شده بگیره؟ راحله چند لحظه فکر کرد. سرش را تکانی داد و با تأسف گفت: - نه! ممکنه تئونه هیچ کدوم از اون کارها رو بکنه، ولی حداقل می تونه به امثال من و تو و اون خانم هایی که الان اون جا نشستن و وقتشون رو تلف می کنن، دیروز هم خودشون رو با این حرف راضی کردند که نباید توقعی از زن ها و خودمون داشته باشیم، نشون بده که خیر! یه زن می تونه پا به پای مردها حرکت کنه و گاهی هم از اون ها جلو بیفته. گفتم: - یعنی تو واقعاً اعتقاد داری که هیچ فرقی بین مرد و زن نیست؟! - معلومه که نیست! پس فکر کردی من شعار می دم یا آدا در می آرم؟ دیروز هم گفتم اون چیزی که ما به نام فرق زن و مرد می شناسیم، واقعیت نیست! تلقینیه که در طول تاریخ به هر دو جنس شده. به همین دلیل هم در هر موقع از تاریخ یا هر جایی از زمین که زن ها از این تلقین دور مانده اند، عکس این قضیه اتفاق افتاده. - یعنی چه؟ - الان برات توضیح می دم. ولی اول صبر کن بقیه بچه ها ذو که دیروز حرف منو قبول

نمی‌کردن، صدا بزمن. فکر می‌کنم مثال خوبی گیر آورده باشم که جواب حرف اون‌ها باشد. بعد رو به فهیمه کرد که داشت با « دیکشنری» سرو کله می‌زد: - فهیمه! بلند شو بیا که یه چیز خیلی ماه برات گیر آوردم. حتماً باید ببینی! بعد هم سمیه و عاطفه را صدا زد. من هم ثریا و فاطمه را که با هم گپ می‌زدند صدا کردم. ثریا کمی غرغر کرد. انگار حال و حوصله این بحث‌ها را نداشت. ولی فاطمه که آمد، او هم راضی شد بیاد. شاید برای این که تنها نماند. همه که نشستند، راحله نگاهی به همه کرد و گفت: - یادتونه دیروز گفتم این چیزی که بهضعف و نقص زن‌ها معروفه، واقعیتی نداره و صرفاً چیزی خیالیه که در همه زمان‌ها به زن‌ها تلقین شده و آن‌ها هم باور کردن؟ البته شما هم حرف من رو قبول نکردین! اورینا فالاجی، نویسنده این کتاب ضمن تحقیقی که در مورد وضعیت زن‌های مالزی می‌کرده، به گروهی از زنهای مادر سالار برخورد کرده که توی جنگل و به شیوه گروهی زندگی می‌کردن. برخوردش با اینزن‌ها شنیدنیه. راحله کمی مکث کرد. شاید منتظر بود کسی مخالفتی یا اظهار موافقتی بکنه. ولی کسی چیزی نگفت. هیچ اشتیاقی در بچه‌ها دیده نمی‌شد. عاطفه لم داده بود روی سمیه. ثریا داشت با همان زنجیر طلا و قلب آویزانش بازی می‌کرد. فاطمه و فهیمه هم به جلد کتاب نگاه می‌کردند، که البته سخت هم بود. چون راحله مرتب کتاب را از لبه اش به کف دستش می‌کوبید. بالاخره راحله شروع کرد: - در این قسمت اورینا فالاجی اول راجع به منطقه جنگلی که زن‌های مادر سالار توش زندگی می‌کردند، توضیح می‌ده و بعد تعریف می‌کنه که با کاظم خان، یعنی مترجمش، میرن توی یکی از این کلبه‌های اون دهکده که چند تا زن هم در اون بوده‌اند. توی اون کلبه چشمش به چرخ خیاطی و گرامافون می‌خوره. از کاظم می‌خواهد سوال کنه که این اشیاء مال کیه؟ و بعد می‌نویسه... راحله کتاب را باز کرد و از روی آن خواند: جمیله جوون ترین زن حاضر، به این چنین جواب داد: - این جهیزیه شوهر منه. وقتی ازدواج کردیم، آن‌ها را با خود آورد. کاظم خان پرسید: - شوهرت کجاست؟ - خانه مادرش. - چرا خانه مادرش؟ - برای این که من او را به خانه مادرش روانه کرده‌ام. کار نمی‌کرد و حتی به جمع آوری شیره درخت هم که از سبک‌ترین کارهاست تمایل نشان نمی‌داد. نه قادر بود درختی را اره کنه، نه می‌تونست چوب بیره و نه بلد بود برنج بپزه، من هم بیرونش کردم. موقع آن رسیده که مردها هم خودشان گلیمشان را از آب بیرون بکشند. زمانه عوض شده است. دروغ می‌گم؟ راحله چند لحظه صبر کرد. احتمالاً می‌خواست واکنش بچه‌ها را ببیند. می‌خواست مطمئن شود که توجه بچه‌ها را به اندازه کافی جلب کرده است. عاطفه راست نشست بود و با لبخندی روی لب، هاج و واج مانده بود. فهیمه دیگر به جلد کتاب نگاه نمی‌کرد، حواسش به خود راحله بود. سمیه پیشانی اش را در هم کشیده بود. فاطمه هم خونسرد و بی تفاوت بود. احتمالاً راحله همه این‌ها را دید. اما فکر می‌کنم ندید که قلب آویزان به زنجیر طلایی ثریا دیگر تکان نمی‌خورد و ندید که ثریا با نگاهی برنده و خشن به آن قلب خیره شده است. نگاهی که دل مرا لرزاند. شاید اگر راحله آن نگاه را دیده بود، دیگر نمی‌خواند. ولی آن نگاه چند لحظه بیشتر دوام نیاورد. راحله هم ندید و گفت: - اورینا فالاجی بعد از این که توضیح می‌ده هیچ مردی توی اون جنگل زندگی نمی‌کرده و هر مردی حق داشته فقط وقتی زنش بهش اجازه بده، برای چند روز بیاد و برگرده، این طوری ادامه می‌ده: مُسن ترین زن‌ها که به گفته جمیله نود و دو سال از عمرش می‌گذشت و نبیره هم داشت، در وسط نشسته و بقیه در اطرافش حلقه زده بودند. اولین سوال را چنین مطرح کردم: - می‌خوام بدونم در این منطقه زن‌ها چگونه حکومت می‌کنن؟ « حوا « یکی از زنان به من خیره شد و گفت: - چه طور؟ مگه توی اروپا زنان حکومت نمی‌کنن؟ - خیر، در اروپا مردان حکومت می‌کنن. - نمی‌فهمم! چنین توضیح دادم: - منظورم اینه که در اروپا خانواده توسط مرد رهبری می‌شه و مرد نام خانوادگی خود رو به زن و فرزندش می‌ده. - یعنی به جای این که زن نام خانوادگی خود را به مرد بده، مرد چنین کاری می‌کنه و زن هنگام تولد فرزند از نام خانوادگی مادر استفاده نمی‌کنه؟ - البته. - آه ولی قطعاً مرده که از زن اطاعت می‌کنه، این طور نیست؟ - خیر، معمولاً چنین نیست. این زنه که از مرد اطاعت می‌کنه. کاظم خان مشغول ترجمه بود و به این جا که رسید شلیک خنده مادر سالارها فضا را پر کرد. انگار خنده دارترین لطیفه سال را برایشان تعریف کرده باشم. یکی شکمش را گرفته بود، دیگری محکم بر زانوان خود می

کوفت و مُسن‌ترین زن نیز به شدت می‌خندید و دندان‌های کرم خورده‌اش را کاملاً نمایان می‌ساخت. دست آخر بازوانش را رو به بالا برد و به نظر می‌رسید که می‌خواهد بگوید: «ساکت. مثل این که در این جا سوء تفاهمی وجود دارد!» مُسن‌ترین مادر سالارها سرش را به طرف من خم کرد و پرسید: - نزد شما چه کسی به خواستگاری مرد می‌رود؟ عاطفه خواندن راحله را قطع کرد: - چی؟! چی شد؟! بار دیگر این سوال رو بخون! راحله گفت: - هیچی ظاهراً اون جاها رسمه که زن می‌ره به خواستگاری مرد! عاطفه با تعجب کوبید روی شانه‌های سمیه و خندید: - می‌بینی آبجی؟ می‌بینی عجب ماهیه؟ سمیه و فاطمه به لبخند اکتفا کردند. عاطفه گفت: - من که رفتم تو نخ‌یه سفر مالزی. باید داداشم رو ببرم اون جا تحویل یکی از این زن‌ها بدم. دیگر از آن نگاه برنده ثریا خبری نبود. جایش را به پوزخندی عصبی داده بود که مرا بیشتر نگران می‌کرد. عاطفه که ساکت شد، راحله ادامه داد: از کاظم خواستم برایش شرح دهد در اروپا معمولاً مرد است که زن را خواستگاری می‌کند و اگر عکس این موضوع روی بده، مردم عقیده دارن که زمانه عوض شده و فساد دنیا را فرا گرفته است. «حوا» پرسید: - پس زن نمی‌تونه مردش رو انتخاب کنه؟ - معمولاً خیر. - و اگه زنی مردی رو در جنگل تصاحب کنه؟ - معمولاً در اروپا مردان زنان رو در جنگل تصاحب می‌کنن. زنان یکی پس از دیگری به یکدیگر خیره شدند و آن وقت همه با هم نگاه پرسشگرشان را متوجه من ساختند. احساس کردم مرا دیوانه پنداشته‌اند. یکی از زنان پرسید: - پس این زنه که پس از ازدواج باید در خانه مرد زندگی کنه؟ - البته! باز هم زنان یکی پس از دیگری به یکدیگر نگاه کردند و بعد متوجه من شدند. یکی از آن‌ها پرسید: - اگر زنی خرج مردش رو تقبل نکنه، مرد می‌تونه درخواست طلاق بده؟ باز هم صدای عاطفه، مجال خواندن را از راحله گرفت: - به افتخار تمام زن‌های مادر سالار دنیا یه کف مرتب بزنین! و بهد خودش به تنهایی کف زد. نگاه نگران من به دنبال ثریا می‌گشت که یکهو ثریا بلند شد. همان موقع یادم افتاد که چرا از آن نگاه خشن ترسیده بودم. اگر چه که دیگر خبری از آن نگاه نبود. نگاه آرام تر شده بود. فقط همان پوزخند عصبی بود! - بس کنین این مسخره بازی‌ها رو! نکنه شماها هم واقعاً می‌خواین مٹ اون آشغال‌ها بشین؟ نگاهی به همه کرد و بعد زیر لب گفت: - من که اصلاً حالو حوصله اش رو ندارم. به سرعت بیرون رفت. خواستم بلند شوم و دنبالش بروم فاطمه به من اشاره کرد که بمانم و خودش رفت. راحله کله اش را تکان داد؛ یعنی «چی شده؟»، عاطفه شانه اش را بالا انداخت؛ یعنی «نمی‌دانم»، ولش کن!». فهمیمه انگار هنوز حواسش توی کتاب بود که گفت: - عجب داستانی بود ها! بعد از آن عاطفه گفت: - حالا قضیه مادر سالارها چی چی هست؟!

فصل هشتم

خلاصه داستان: شخصیت اصلی داستان دختری است به نام مریم که بعد از مواجه با مشکلات زندگی تصمیم می‌گیرد به همراه دانشجویان دانشگاه به سفر مشهد برود. در این سفر دخترانی که با هم همسفرند در خصوص مسائل مختلف بحث و گفتگو می‌کنند که بعضاً هم به خاطر هم عقیده نبودن دلخوری‌هایی هم پیش می‌آید. دختری به نام فاطمه که مسئول این اردو است دختری مذهبی و منطقی است که همیشه سعی بر حل کردن مشکلات بچه‌ها و به نتیجه رسیدن بحث‌ها دارد. آخرین بحث در خصوص تساوی حقوق زن و مرد است (که این مشکل خانوادگی مریم هم بود) و حالا ادامه داستان ... بعد از آن عاطفه گفت: حالا قضیه مادر سالارها چی چی هست؟! راحله نفس عمیقی کشید. پشت چشمی نازک کرد و گفت: - بعضی دانشمندا یا مردم شناس‌هایی مثل «لویس مورگان» معتقدند که ریشه مادر سالاری به ماقبل تاریخ می‌رسه. اون موقع‌هایی که مردها و زن‌ها زندگی آزادی داشتن و خویشاوندی رو از طریق مادر مشخص می‌کردن. «هرودوت» هم می‌گه که ملل آسیای صغیر به شیوه مادر سالاری زندگی می‌کردن؛ یعنی این طوری که وقتی مردها به دنبال شکار یا جنگ می‌رفتن، زن‌ها قدرت رو در دست می‌گرفتن و تو مزارع به عنوان ارباب محسوب می‌شدن. چون فاصله بین قدرت اقتصادی و قدرت اجتماعی کوتاهه، راحت می‌شه از یکی به اون

یکی دیگه رسید. فهیمه پرسید: - و هنوز هستن؟ - هستن، ولی تعدادشون خیلی کم شده؛ مثل کولی‌ها. هستن ولی کم. الان مدرسالارها تو بعضی نقاط مثل ژاپن، استرالیا، ساحل طلائی، ساحل عاج، شمال رودزیا و برخی جاهای هندوستان زندگی می‌کنن. دیدین که روش زندگیشون هم یکی از قدیمی‌ترین روش‌های زندگیه! اون‌ها مالک زمین خودشونن. زمین رو هم فقط برای دخترشون ارث می‌گذارن. با مرد ازدواج می‌کنن، ولی از نام خانوادگی اون مرد استفاده نمی‌کنن. روی بچه‌هاشون هم فامیل خودشون رو می‌گذارن. حتی بعد از ازدواج هم شوهرشون رو می‌فرستن خونه مادرهاشون. در نتیجه بچه‌ها هم فقط از مادرشون حرف شنوی دارن. با آمدن فاطمه و ثریا، راحله ساکت شد. نگاهش روی تک تک صورت بچه‌ها دور زد. معلوم بود واکنش بچه‌ها خیلی برایش اهمیت دارد. من کمی کنار کشیدم تا جا برای فاطمه باز شود. ثریا هم رفت کنار ساکش و خودش را با آن مشغول کرد. عاطفه همان طور که آرنجش را گذاشته بود روی زانویش و سرش را کجکی تکیه داده بود کف دست چپش، گفت: - حالا بعد از همه این حرف‌ها، که چی؟ سوال کوتاه بود و ساده. ولی راحله خیلی تعجب کرد: - یعنی چی؟ چه طور نمی‌فهمین. این چیزی که من براتون خوندم قصه نبود! یه تجربه بود که حتی توی همین زمان ما هم زن‌هایی هستن که زیر دست مردها نیستن. فقط کافیه خودشون رو از زیر سلطه مردها بکشن بیرون. فاطمه گفت: - و در عوض خودشون روی سر مردها مسلط بشن؛ یعنی، یه تبعیض جنسی دیگه. منتها این دفعه به نفع زن‌ها. با خودم فکر کردم که شاید مادرم هم می‌خواست همین کار را بکنند. یعنی خودش را از زیر سلطه بابا بیرون بکشد. پس چرا هیچ وقت من یکی باید از این کار او خوشم بیاید! من گفتم: - ولی خنده‌ها و واکنش‌های بچه‌ها نشون داد که این تجربه مسخره‌ای بوده، حتی برای زن‌ها! راحله با عجله گفت: - دیدین! نظریات و حرف‌های خانم «فالاچی» هم به همون اندازه برای اون زن‌ها خنده‌دار و مسخره بود. یعنی احساس ما موقع برخورد با نظر مخالفمون بستگی زیادی به طرز تفکرمون داره و البته طرز تفکر ما هم بیشتر تحت تاثیر حرف‌هایی است که در طول عمرمون بهمون تلقین شده! البته من نمی‌خواستم نوع زندگی اون‌ها رو تایید کنم یا بگم که ما هم مثل اون‌ها زندگی کنیم... فهیمه نگذاشت راحله ادامه بدهد. حرف‌هایش را قطع کرد: - نه بابا! اصلاً این چه بحثیه که ما داریم می‌کنیم. من می‌گم که قضیه اقوام و دوران مدرسالاری نه در طول تاریخ هیچ وقت اون قدر گستردگی و دوام داشته که بشه از اون به عنوان یه قاعده در تاریخ نام برد و نه در زندگی امروز ممکنه. این چیزی هم که راحله خواند یه استثناست. قواعد اجتماعی هم که هیچ وقت بر پایه استثناها وضع نمی‌شن. با اشاره دست و صدایی خفه از فاطمه پرسیدم که قضیه ناراحتی ثریا چه بود؟ فاطمه چشمکی زد و اشاره کرد که صبر کن! راحله برای فهیمه پشت چشمی نازک کرد و گفت: - نخیر! من طور دیگه‌ای می‌بینم. می‌دونین که این زن‌ها توی جنگل زندگی می‌کردن. در نتیجه به هیچ یک از رسانه‌های امروزی مثل تلویزیون و روزنامه، دسترسی نداشتن. بنابراین، از تاثیر کلیشه‌هایی که نظام‌های حکومتی مدرسالار بر زن‌دارن، در امان موندن. در نتیجه تونستند واقعاً خودشون باشن، نه اون چیزی که جامعه و اطرافیان و مردها از اون‌ها می‌خوان. سمیه نگاه تندی به فاطمه کرد. بعد کمی من کرد و بالاخره گفت: - خب چرا این طوری فکر نکنیم که چون این زن‌ها فقط از دخترهاشون نگهداری می‌کنن، در نتیجه عقایدشون رو هم به دخترهاشون منتقل می‌کنن. پس این دخترها در طول رشدشون هیچ دسترسی به محیط اطرافشون ندارن و فقط تحت تاثیر تلقینات مادرشون هستن. پس اون‌ها که از اصل خودشون دور افتادن نه بقیه! فهیمه با عجله وارد بحث شد: - اصلاً یه چیز دیگه! چرا در طول تاریخ زن‌ها تحت تاثیر این تلقین قرار گرفتن؟ چرا از یه زمان یا مکان محدود که بگذریم؛ این تلقین روی مردها نشده؟ راحله دست‌هایش را از هم باز کرد: - چون که مردها قلدتر از زن‌ها هستن! فهیمه لبخند پیروزمندانه‌ای زد: - پس تو هم معتقدی که زن و مرد مساوی نیستند! راحله دستپاچه شد! مرتب با دست‌هایش بازی می‌کرد انگار چیزی را در هوا به هم می‌زد: - برای این که من هم ... من هم یکی از محصولات همین تلقین‌هام دیگه! می‌دونین که من هم با همین کلیشه‌ها رشد کردم که مردها قوی‌تر از زن‌هان. این همه سال طول کشیده تا این فکر تو مغز من رسوخ کرده، حالا یک شبه که خارج نمی‌شه. عاطفه در عرض چند لحظه شد یک ربات.

دستش را با حرکات خشک به سمت سینه اش برد. با انگشت خودش را نشان داد و مثل زبات تکرار کرد: - من نمی توانم...! نمی توانم بچه دار بشوم...! من، من نمی توانم بچه ام را شیر بدهم...! شیر بدهم...! نمی توانم...! من نمی توانم...! راحله اخم کرد: - تو نمی تونی چند دقیقه درست و جدی حرف بزنی؟ عاطفه هنوز هم زبات بود. - چرا! چرا می توانم...! ولی دارم با این تلقین تاریخی که، زن را وادار کرده بچه به دنیا بیاورد، یا بچه اش را شیر بدهد، مبارزه می کنم...! تلقین! تلقین! بچه ها خندیدند. راحله عصبانی شد. به فاطمه نگاه کرد. فاطمه شانه هایش را بالا انداخت؛ یعنی « من بی تقصیرم، اگر می تونی خودت جوابش رو بده»، راحله جوابی نداشت به جز این که بگوید: - این چه وضعشه؟ چرا ما نمی تونیم دو کلمه منطقی و درست و حسابی حرف بزیم؛ فیلم که بازی نمی کنیم. عاطفه هنوز هم قصد نداشت از جلد زبات بیرون بیاید: - خیلی هم مطمئن نباش...! راحله خواست چیزی بگوید، فهیمه خنده اش را قطع کرد و گفت: - اصلاً به چیز دیگه راحله جون، اگر در تمام طول تاریخ همیشه این زن ها بودن که به قول تو تحت تاثیر این تلقینات بودن، حتماً به چیزی، به ضعیفی توی وجود اون ها بوده که به این واقعیت تن بدهن و قبول کنن که با مردها مساوی نیستن. راحله سرش را تکان داد: - من دیگه حرفی برای گفتن ندارم. عاطفه زیر لب گفت: - اوه! چه دل نازک؟! فاطمه گفت: - پس بذار تا من بگم. تلقین و این بحث ها منتقیه! حرف عاطفه اگر چه شوخی بود ولی نشان از به واقعیت داشت که تفاوت هایی در وجود زن ها و مردها هست که هیچ ربطی به تلقین نداره. حالا این که مرز و حدود این تفاوت ها تا کجاست قابل بحثه؟ قبول؟ غیر از راحله همه سرشان را تکان دادند. عاطفه زبانش را برای راحله درآورد و نوک دماغش را نشان داد. راحله رویش را از او برگرداند. فاطمه رو به فهیمه کرد: - به چیز دیگه هم هست. وقتی ما از انسان، فقط به عنوان « انسان » صحبت می کنیم، یا تو ذهنمون به مفهوم « انسان » فکر می کنیم، فرق می کنه که این انسان زن باشه یا مرد؟ کسی حرفی نزد. فهیمه که دید فاطمه رویش به اوست، مجبور شد خودش جواب بدهد: - نه! فاطمه ادامه داد: - در حالی که وقتی به « حیوان » فکر می کنیم، می دانیم که به « انسان » فکر نمی کنیم؛ چون « حیوان » با « انسان » فرق داره. پس زن و مرد در انسانیت خودشون تفاوتی با همدیگه ندارن و هیچ کدوم، هیچ برتری نسبت به اون یکی ندارن، بلکه تفاوتشون در فروع؛ مثل جنسیت و بعضی تفاوت های بدنی و روحی. راحله دیگر اخمش باز شد. نگاه تشکر آمیزی به فاطمه کرد و گفت: - حالا- با این وجود هنوز هم لازمه که ما به زور خودمون رو به جایگاه پایین ترمون در خلقت راضی کنیم؟ وقتی که نقصی نداریم، چرا بی خودی وجودش رو توجیه می کنیم؟ این را خطاب به سمیه در حالی که به نظر می رسید خودش هم از سوالش نامطمئن است، گفت: - یعنی ما هم می تونیم به کمالاتی که پیامبر و ائمه یا بقیه عرفا رسیدن، برسیم؟ - بذار من جوابت رو بدم. فاطمه بود که به جای راحله جواب سمیه را داد: - بین سمیه جون! درسته در خلقت، هر موجودی جایگاه خاص خودش رو داره و عدالت برای همه رعایت شده؛ مثلاً- این که به قول تو به سنگ به خاطر سنگ شدنش ظلم نشده. یا به حیوان هم همین طوره. ولی آیا سنگ و حیوان هیچ درک و شعوری از حالات و کمالات انسانی و آدم ها دارند؟ سمیه فکری کرد و گفت: - نه! فاطمه ادامه داد: - ما زن ها کمالات انسانی رو درک می کنیم. ما می فهمیم که عرفای ما به چه مراحل رسیدن. یا این که قسمتی از مقامات پیامبر و ائمه را درک می کنیم. اون چیزی رو هم که درک نمی کنیم. ربطی به زن بودنمون نداره؛ چون مردها هم نمی تونن درک کنن. ولی من می خوام بگم که اگر ما کمالاتی رو درک کنیم، اما نتونیم به اون کمالات برسیم، اون وقته که به ما ظلم شده و چنین صفتی هم از خدا دوره پس ما هم می تونیم به آن مقاماتی که از عرفا و پیامبران و ائمه سراغ داریم دست پیدا کنیم، هر چند امام یا پیامبر نباشیم. پس راه کمال برای هر دو گروه بازه و هر کس به اندازه استعداد خاص خودش این راه رو طی می کنه و اون چیزی که مورد تمایز و اختلافه، وظایفی است که مربوط به ساختمان بدن انسانه و بر اساس ویژگی های جسمی طرفین توزیع شده. پس اون چیزی که موجب تفاوتشون شده، نقشی در کمال نداره. سمیه چند لحظه ای چیزی نگفت. فقط انگشتش را گزید و به سقف خیره شد. انگار بالاخره تصمیمش را گرفت: - از این بحث های استدلالی که بگذریم، در قرآن و روایات چی؟ اون ها چی می گن؟ راحله هول زده خودش را به میان انداخت: -

حالا پای قرآن و روایات رو برای چی می کشین وسط؟ خودمون عقل داریم دیگه! فاطمه دستش را گرفت جلوی راحله: - نه! صبر کن! راست می گه. قرآن و روایات ائمه مهم ترین منبع فکری ما و اصل و اساس تفکرمون هستن. راحله ساکت شد. فاطمه به سمت سمیه برگشت: - بله داریم. یه نمونه اش آیه اول سوره «نساء»ست. می فرماید که ما مردو زن را از یک «نوع» آفریدیم؛ یعنی مرد و زن دارای یک حقیقت اند. راحله با خوشحالی و اشتیاق، دستانش را به هم کوبید: - یعنی این که قرآن هم به تساوی زن و مرد در تمام حقوق و وظایف، قائله! فاطمه با همان خونسردی قبلی، دستش را بلند کرد: - نخیر، زیاد عجله نکن! صفحه بعد هم «لذکر حظّ الانثیین» آمده. عاطفه لبخندی زد: - لطفاً ترجمه بفرمایین! سمیه بود که ترجمه کرد: - یعنی ارث مردها دو برابر زن هاست. عاطفه دستش را بالا برد، مثل یک داور: - یک به یک، نفع هر دو طرف. این آیه به اون آیه درشد. فاطمه کمی دلخور شد. این را از چروک پیشانی اش فهمیدم: - نه! راجع به قرآن این طوری صحبت نکن! آیه های قرآن همدیگر رو نقض نمی کنن. هر کدومشون یه گوشه ای از حقیقت رو روشن می کنن. اگه خواستیم نظر قرآن رو راجع به زن بفهمیم، باید تمام اون آیات رو در نظر بگیریم. پس دنبال آیه هایی نباشین که فقط نظر شما رو تصدیق کنه. بهتره بعداً سر فرصت راجع بهش حرف بزنیم. این جواب ممکن بود سمیه را قانع یا ساکت کند، اما فهمه را نه. فهمه هنوز هم راضی نشده بود: - من این حرف ها رو نمی فهمم. می گم چرا در طول تاریخ بیشتر دانشمندا، سیاستمدارها، حاکمان و کلاً مشاهیر تاریخ مرد بودن، نه زن؟! فاطمه گفت: - حضرت مریم. زن بود یا مرد؟ عاطفه انگار از یک جا نشستن خسته شده بود. بنابراین مرتب نوع نشستش را عوض می کرد. همان طور که دو زانو می نشست، زد روی پایش: - به هه! بعد از این همه بحث تازه می گه لیلی زن بود یا مرد؟ فهمه بی توجه به عاطفه جواب داد: - معلومه. حضرت مریم زن بود. - بسیار خُب! حالا-اگه ما قبول کنیم که زن جنس دومه، پس باید هر مردی، از هر فرد جنس دوم؛ یعنی زن ها، حتی با بالا-ترین درجات کمالی برتر باشه. پس باید یه مرد معمولی از لحاظ درجات کمالی، بالاتر از حضرت مریم باشه. در صورتی که قرآن اون درجات و کمالات رو برای حضرت مریم توصیف می کنه و می گه «لیس الذکر کالانثی». عاطفه محکم کوبید روی پاهایش: - خدا منو مرگ بده که هیچ وقت نمره عربیم، بیشتر از ۱۲ نشد. یعنی پسری که می خواستی در هر حال مثل این دختر نیست. این جمله ایه که خدا خطاب به مادر حضرت مریم و در توصیف حضرت مریم گفته. حتی از لحاظ تاریخی که فهمه قبول داره، بررسی کنیم، می بینیم که حضرت زکریا که پیامبر زمان خودش بود و در نتیجه برترین مرد دورانش، افتخار می کنه که به حضرت مریم خدمت کنه! راحله دوباره وارد بحث شد: - از این گذشته، در طول تاریخ هم زن های مشهور زیادی داشتیم از «مادام کوری»، «ژاندارک» و «اورینا فالاجی» تو غربی ها گرفته تا پروین اعتصامی و ... سمیه حرف راحله را قطع کرد: - تو دیگه چی می گی عاطفه! چرا هی دستت رو تکون می دی؟ عاطفه با مشت کوبید روی زمین: - بابا دارم می گم منو یادت نره. ولی این راحله پشت تریبون که می ره این قدر حواسش به میکروفنه که دیگه ما رو تحویل نمی گیره. راحله نفسش را پر صدا بیرون داد و رویش را به سمت ما کرد. از عصبانیت قرمز شده بود. فکر کنم اگر چیزی دم دستش بود، آن را می کوبید بر سر عاطفه. خدا را شکر که چیزی دم دست راحله نبود. به جز کتابش که برای راحله گران قیمت تر از آن بود که بکوبد بر سر عاطفه. پس فقط چند لحظه بهت زده خیره شد به عاطفه. فهمه به زحمت پوزخندش را پنهان کرد. عاطفه همچنان با چشمانش شیطنت بارش راحله را نگاه می کرد و لبخند می زد. راحله خودش را کنترل کرد و دوباره برگشت به سمت فهمه: - یه چیز دیگه! شماها که می گین هیچ وقت توی تاریخ نبوده که زن و مرد مساوی باشن، چرا به تمدن اخیر خوب نگاه نمی کنین؟ چرا اون رو مثال نمی زنین؟ نکنه اون جزو تاریخ نیست؟! عاطفه به طور ناگهانی جدی شد: - مگه تو غرب چه خیره که ما خبر نداریم؟ راحله کمی صبر کرد. می خواست مطمئن شود که حرف های عاطفه جدی است یا شوخی می کند. بالاخره ترجیح داد که او را در حرف زدنش جدی حساب کند. به همین دلیل هم گفت: - می دونین که در تمدن امروز غرب، تساوی زن و مرد مسئله ای تخیلی نیست، بلکه تجربه ای چند صدساله است که تمدن غرب اون رو پشت سر گذاشته! یعنی خیلی وقته که به چنین جایی رسیده اند. - مثلاً چند

وقته؟ - احتمالاً از رنسانس تا حالا. فاطمه با تعجب گفت: - از رنسانس؟! - بله از رنسانس! می‌دونین که پایه افکار و آرای تمدن جدید روی افکار و اندیشه‌های اندیشمندان رنسانس ساخته شده. در حقیقت، از رنسانس بود که نحوه نگرش به بشر و طبیعت و همه چیز عوض شد. حتی بعضی‌ها هم گفتن نهضت زنان که در قرن نوزدهم شکل گرفت و تو فرانسه هم گسترش پیدا کرد، به نوعی اعتراض به مرد سالاری آشکار حاکم بر اعلامیه حقوق بشر فرانسه بود. بعداً هم اسمش رو گذاشتند «فمینیسم»! راحله دوباره کمی جوش آورد: - پس تو می‌گی تساوی زن و مرد از کی تو غرب شروع شد؟ - آگه به طور رسمیش رو بخوایم، تا اون جا که من می‌دونم اولین اعلامیه حقوق بشر که در اون از تساوی زن و مرد حرفی به میان اومد، سال ۱۹۴۸ منتشر شد. تقریباً پنجاه سال پیش. اصلاً بذار این طوری برات بگم که برای اولین بار در قرن بیستم، در انگلستان بود که مسئله حقوق زن در برابر حقوق مرد مطرح شد. آمریکا هم با این که در قرن هجدهم، ضمن اعلام استقلال به حقوق عمومی بشر اعتراف کرده بود، در سال ۱۹۲۰ میلادی قانون تساوی زن و مرد رو در حقوق سیاسی تصویب کرد. فرانسه هم همین طور، در قرن بیستم بود که تسلیم این مسئله شد. عاطفه فوراً دو دستش را بالا آورد: - صبر کنین! صبر کنین! ادامه بحث تا اطلاع ثانوی موقوف! راحله زیر لب غرید: - خدا آخر و عاقبت ما رو از دست این بابا به خیر کنه! دیگه چی شده؟ عاطفه انگار بهش برخورد، با لحنی که نشان بدهد ناراحت شده، گفت: - چرا ناراحت می‌شی راحله جون؟! تا همین چند دقیقه پیش، پانصد سال بود که زن و مرد مساوی بودن! توی همین چند دقیقه رسید به پنجاه سال، من می‌ترسم آگه همین طوری ادامه بدین، دیگه چیزی ازش باقی نمونه که ما بخوایم سرش دعوا کنیم. راحله خود کارش را کوبید روی زمین. خودکار مثل فنر چند بار روی زمین چرخ زد، بالاخره جلوی چشمان هاج و واج عاطفه ساکت شد. همزمان راحله هم منفجر شد. مثل این که بغض فروخورده‌ای مدت‌ها باشد که گلویش را گرفته باشد و حالا بخواهد بریزدش بیرون. یا تلافی تمام ظلم‌هایی را که تا به حال به او و مادرش شده بود، بخواهد سر ماها در بیاورد: - عزیز من! من نمی‌دونم شما در مقابل کی و برای چی این قدر مقاومت می‌کنین؟! یعنی شماها شک دارین که توی تمدن جدید غرب زن و مرد با همدیگر مساوی هستن؟! این همه نهضت‌هایی که در این مدت در حمایت از حقوق زن‌ها شکل گرفته، کتاب‌هایی که نوشته شده، قانون‌هایی که تصویب شده، این‌ها این قدر زیاده که دیگه شکی باقی نمی‌مونه که تمدن جدید غرب با هر تبعیضی مخالفه! مثلاً جدیدترین قانونی که در سطح بین‌المللی تصویب شد، کنواسیون رفع تبعیض از زنان بود که تا به حال بسیاری از کشورها مفاد اون رو قبول کردن و به اون پیوستن. عاطفه همان طور که خودکار راحله را برداشته بود و بررسی می‌کرد، پرسید: - اون وقت این یارو چه خاصیتی داره؟ فکر کردم دسته خودکار را می‌گوید، اما احتمالاً راحله فکر کرد کنواسیون را می‌گوید، که گفت: - کشورهایایی که به این کنواسیون می‌پیوندن باید سیاست رفع تبعیض از زنان را با جدیت پیگیری کنن. قوانین مناسب وضع کنن. اون دسته از قوانینی رو که نسبت به زنان تبعیض آمیزن، فسخ کنن. حتی مقررات کیفری ملی رو که موجب تبعیض نسبت به زنان می‌شه، لغو کنن. در همه زمینه‌ها باید برابری مطلق حاکم باشه. عاطفه همان طور که خم شده بود و خودکار را به سمت راحله گرفته بود، پرسید: - یعنی چه طوری باشه که برابری مطلق باشه؟ راحله خودکار را گرفت. سرش را هم به عنوان تشکر تکان داد: - یعنی باید زن و مرد از حقوق فردی گرفته تا حقوق اجتماعی، حقوق و مسئولیتهای یکسان و یکنواخت داشته باشن؛ چه طی دوران زناشویی و چه در موقع جدایی و طلاق! زن باید بتونه خودش نام خانوادگی و شغلش رو انتخاب کنه. زن و مرد باید برای انتخاب شغل، فرصتهای یکسانی در اختیار داشته باشن. یعنی مرد و زن به یه میزان بتونن از مزایای ارتقای شغلی استفاده کنن. هر دو بتونن از امکانات آموزشی یکسان استفاده کنن. هر دو حق مشارکت سیاسی - اجتماعی داشته باشن. بتونن انتخاب کنن و انتخاب بشن. زن‌ها باید به طور یکسان با مردها حق شرکت در فعالیتهای تفریحی، ورزشی و کلیه زمینه‌های فرهنگی رو داشته باشن. خلاصه این که در برابر قانون یکسان باشن. - فقط همین؟ راحله این قدر احساساتی شده بود که متوجه لحن طعنه آمیز عاطفه نشد: - نخیر! من وقتی می‌گم این ضعیف بودن زن‌ها بر اساس تلقین و آموزش‌های غلطه، دلیل دارم. یکی دیگه از بندهای همین کنواسیون به

دولت‌ها هشدار داده که برای رفع تبعیض از زن‌ها، باید حتی آموزش‌هایی که نقش‌های یکسانی رو به دخترها و پسرها القا می‌کنه از سیستم آموزشی کشورها حذف بشن! چون این آموزش‌ها به دخترها می‌گه که «دخترها این طوری هستن و این صفات دخترانه است.» و به پسرها می‌گه که «پسرها این گونه‌اند و این صفات پسرانه است.»! - خب که چی؟ این دفعه سمیه بود که سوال کرد. راحله با تعجب گفت: - چرا متوجه نیستین؟ آخه این آموزش‌ها نقش‌هایی کلیشه‌ای رو بر اساس جنسیت القا می‌کنن. هیچ کدومشون هم واقعی، طبیعی یا فطری نیستن؛ پس دولت‌ها باید جلوی این آموزش‌ها را بگیرن. نفسی تازه کرد و ادامه داد: - خلاصه این که این خدا نیست که ما رو ضعیف‌تر از مردها خلق کرده، این مردهان که ما رو ضعیف‌تر از خودشون خواستن. تمام تلاششون رو هم در طول تاریخ کردن که این ضعف به قوت و قدرت بدل نشه. تنها راهش اینه که ما هم مثل زن‌های غرب به خودمون بیاییم و برای به دست آوردن حقوقمون قیام کنیم. فاطمه نگاهش را به راحله دوخت؛ پُر سوال و مشکوک: - تو مطمئنی که فقط این خود زن‌ها بودن که برای به دست آوردن این حقوق قیام کردن؟ - متوجه نمی‌شم؟! - آخه به نظر می‌آد که مسائل اقتصادی و خواست مردها هم در دادن این حقوق به زن‌ها، بی‌تاثیر نبوده؟ عاطفه ابروهایش را بالا کشید، با بهت به بچه‌ها، نگاه‌های بریده‌ای کرد و گفت: - من که گفتم تا خود مردها نخوان، هیچ اتفاقی توی این دنیا نمی‌افته؛ حتی وقتی که زن‌ها بخوان! فاطمه لبخند کوتاهی زد: - «ویل دورانت» در کتاب تاریخ تمدنش گفته، اصل قضیه اینه که حدود صد سال پیش که کارخانه‌های مختلف در انگلستان به وجود اومدن، انگلستان با کمبود کارگر مواجه شد. زن‌ها هم به خاطر ساده بودن، کم‌توقعی و دور بودن از اخلاق‌های خشونت‌آمیز، مورد توجه کارخانه‌دارها و سرمایه‌دارها قرار گرفتن. اما به زن‌ها اجازه نمی‌دادن پولی رو که به دست می‌آوردن، برای خودشون نگهداری یا خرج کنن. سمیه فقط یک جمله گفت: - همون غربی که از رنسانس دیدگاهش تغییر کرده بود، تا صد سال پیش حق مالکیت رو برای زن به رسمیت نمی‌شناخت! لحنش گزنده و طعنه‌آمیز بود. راحله چیزی نگفت. احتمالاً حواسش بیشتر به ادامه حرف‌های فاطمه بود: - به هر جهت به خاطر همین قانون، زن‌ها هم نمی‌رفتن توی کارخانه‌ها کار کنن تا جیب مردها پرتر بشه. از طرف دیگه، سرمایه‌دارها که به کارگرهای ساده و قانعی مثل زن‌ها نیاز داشتن، این قانون رو به ضرر خودشون دیدن، به همین دلیل قانونی رو در انگلستان تصویب کردن که زن مالک پول خودش باشه. از همین جا بود که پای زن‌ها به کارخانه‌ها و اجتماع بیرون از خانه باز شد و از همون موقع، بقیه سرمایه‌دارهای اروپایی هم یکی بعد از دیگری، فریاد آزادی و تساوی حقوق زن و مرد رو سر دادن. فهیمه با حالتی از تاسف گفت: - پس اون چیزی که به زن‌ها داده شد، به امتیاز بود، نه حقی که جزو حقوق اولیه اون‌ها بوده و از اون دریغ شده باشه. عاطفه ناگهان آخرین کشفش را اعلام کرد؛ آن هم با جوش و خروش عجیبی! - بچه‌ها! این میون یه چیز دیگه هم هست که من بهش مشکوکم! کسی توجهی به عاطفه نکرد، ولی عاطفه ادامه داد: - معمولاً وقتی که دو نفر رقیب همدیگه‌ان، اگر امتیازی به یکی از اون دو تا داده بشه، طرف دیگه ناراحت می‌شه. مثل خواهر و برادری که با هم رقبین. اگه به خواهر امتیازی یا چیزی داده بشه اون برادر حسود فریادش بالا می‌ره. ولی برای امتیاز دادن به زن‌ها، این قدر که مردها دم از دادن آزادی به زن‌ها می‌زنن و شلوغ می‌کنن خود زن‌ها چیزی نمی‌گن؛ یعنی این میون این قدر که گیر مردها می‌آد، کمتر گیر خود زن‌ها می‌آد! راحله از کنار چشم‌نگاهی به عاطفه کرد، ولی چیزی نگفت. هیچ کس حرفی نزد تا وقتی که فاطمه گفت: - استادم یه موقع حرف جالبی می‌زدن. می‌گفتن که اگر چه از سال ۱۹۲۰ به بعد حرکت احقاق حقوق زنان در دنیا اوج گرفت و کارهای زیادی هم انجام شد؛ از راهیابی زن‌ها به مقام‌های بالای جامعه تا ورود آزادانه زن به کلیه زوایای اجتماعی یا بروز شخصیت‌های برجسته از زنان در عرصه‌های مختلف علمی، سیاسی، اجتماعی. به طوری که این فکر به وجود اومد که مسئله زن و مشکل زن در جهان حل شده و زن هم دوشادوش مرد از کلیه حقوق اجتماعی و نعمات زندگی برخورداره. ولی، اگه ما به عمق جوامع بشری، از جمله جوامع متمدن نگاه کنیم. می‌بینیم واقعیت اینه که زن امروز هم زیر بار ستم تحمیلی تاریخ قرار داره. حتی زن جامعه متمدن! راحله اعتراض کرد، با تعجب و حیرت: - این دیگه چه حرفیه! ما

اگر از ستم قدیمی به زن حرف می‌زدیم، به خاطر این بود که اون رو از انسان نمی‌دونستن. از بسیاری حقوق‌ها محروم بود. گفتم که حتی حق حیاتش به دست مرد بود. ولی امروز چی؟ امروز زن هم مثل مرد آزاده! پس چطور می‌گی که زیر بار ستمه؟! فاطمه با آرامش خاصی گفت: - به خاطر این که فقط شکلش عوض شده! - من که سر در نمی‌یارم. - یعنی این که امروزه هم اون طور که باید و شاید به جنبه‌های انسانی زن توجه نمی‌کنن. مثلاً رسانه‌های غرب، مگر نه این که از جنبه‌های جسمانی زن برای گرم کردن بازار مصرفشون استفاده می‌کنن و ارزش رو فقط در زیبایی جسمانی زن می‌دونن. این یعنی حذف کردن جنبه‌های روحی و معنوی زن. انگار راحله مستاصل شده بود: - من نمی‌دونم چرا ماها فقط به جنبه‌های منفی غرب نگاه می‌کنیم. مگه در غرب این همه زن متخصص، دانشمند و سیاستمدار نیست؟ اون‌ها هم ابزار سوء استفاده مردهان؟! فاطمه گفت: - به قول استادمون، ممکنه اون‌جا زن‌ها تو میدون علم و سیاست جلو هم برن، ولی به چه قیمتی؟ به قیمت بدبخت شدن خیلی از زن‌های دیگه! به قیمت از هم پاشیده شدن نظام اجتماعی و خانواده‌ها، به قیمت رشد فساد، به قیمت تباه شده خانواده‌ها! - «به چه قیمتی؟»، به چه قیمتی؟» این جمله مرتب در ذهنم زنگ می‌زد: مثل یک آونگ جلوی چشم‌هایم تکان می‌خورد. - «به چه قیمتی؟»

فصل نهم

خلاصه داستان: شخصیت اصلی داستان دختری است به نام مریم که بعد از مواجهه با مشکلات زندگی تصمیم می‌گیرد به همراه دانشجویان دانشگاه به سفر مشهد برود. در این سفر دخترانی که با هم همسفرند در خصوص مسائل مختلف بحث و گفتگو می‌کنند. آخرین بحث در خصوص تساوی حقوق زن و مرد است (که این مشکل خانوادگی مریم هم بود). بعد از صحبت‌هایی که در این خصوص داشتند مریم به یاد بحث و دعوای بین پدر و مادرش افتاد و اینکه پدر مریم راضی به ادامه دادن شغل بازیگری برای همسرش (مادر مریم) نبود. حالا ادامه داستان... به چه قیمتی؟ آخه به چه قیمتی می‌خواهی پیشرفت کنی زن؟ پدر هنوز عصبانی بود و سرش را توی دستهایش گرفت و ساکت شد. چشمهایش را بسته بود. مادر هم در اتاق بود شام به دهن همه مان زهر شد. گذاشتم پدر کمی آرام شود، پرسیدم: - چرا نمی‌ذارین بره؟ چیزی نگفت. دوباره پرسیدم. باز هم جواب نداد. انگار اصلاً نشنیده بود. آرام بازوهایش را گرفتم. یکهو انگار از خواب بلند شده باشد، از جایش پرید اولش انگار گیج و سرگردان بود. ولی من را که دید کمی آرام‌تر شد: - چیزی می‌خواستی؟ - گفتم چرا نمی‌ذارین بره؟ گیج خیره شد به من! اشک توی چشمهایش جمع شده بود. - کی؟ - مامان رو میگم. انگار که تازه فهمیده بود منظور من چیه؟ با تاسف سرش را تکان داد: - تو دیگه چرا؟ تودیگه چرا مریم؟ باحیرت و کمی احساس خجالت پرسیدم: - منظورتون چیه؟ - چرا نباید بزمن؟ - چون من برای تو دارم با اون درمی‌افتم. - به خاطر من؟! باورم نمی‌شود آنها به من هم فکر کنند. تا آنجا که یادم بود آنها به همه چیز فکرمی‌کردند الا به من! بابا شروع کرد به جمع کردن ظرف‌های روی میز. انگار نمی‌خواهد به من نگاه کند. - آره! به خاطر تو! - ولی من به اون احتیاجی ندارم. من که کارهایم را خودم انجام می‌دم. پس بود و نبودش برای من فرقی نداره! - اشتباه میکنی! هیچ بچه‌ای نیست که به مادر احتیاج نداشته باشد، حتی وقتی که خودش پدر و مادر می‌شه. این رو بعد از مُردن خانم جانت فهمیدم. راست می‌گفت. خیلی وقتها بودنش به من دلگرمی میداد. - با این حال اگر به خاطر منه، من راضیم! بذارین بره. دست از شستن ظرف‌ها کشید و خیره شد به قاب! شیشه‌اش شکسته بود و مادر آورده بود تا بابا فردا ببرد درستش کند. روی میز بود. یک عکس دسته‌جمعی رفته بودیم شمال، من هفت سالم بود. مامان من را به شدت بغل کرده بود و می‌بوسید. همه شاد و خوشحال بودیم. - نه اینکه همه‌اش به خاطر تو باشه! چیزهای دیگه‌ای هم هست. صدای بابا من را از عکس جدا کرد. با شک پرسیدم: - راستش رو بگو! برای چی نمی‌زارین بره؟! - به خاطر تو! خودم و خودش. - من که راضیم، خودش هم که راضیه. فقط موندین شما، شما هم که من غذاتون رو می‌پزم و لباسهایتون رو تمیز میکنم. خلاصه به خونه میرسم! - همین؟! - منظورتون چیه؟ مگه چیز دیگه

ای هم هست؟ - فکر می کنی من این همه سال بدون اومیتونستم دوام بیارم؟ بدون اون میتونستم درزندگی ام اینقدر موفق باشم و پیشرفت کنم؟! تو فکر میکنی راحت بود شش ماه برم خارج و نبینمش؟ فکر میکنی بدون قرص آرام بخش می تونستم دوری اون رو تحمل کنم. توی هر ماموریت، همه امیدم این بود که بعد از تمام شدن ماموریتیم، بر می گردم کنارش. هیچ وقت فکر نکرده بودم که بابا و مامان همچین روزهای عاشقانه ای داشته باشند، بعد که بیشتر فکر کردم و یاد گذشته های شاد و پرنشاطمان افتادم، بیشتر باورم شد. - ولی حالا که بیشتر وقت ها با هم با هم دعوا میکنین؟! بالاخره نگاه خیره اش را از قاب گرفت و دوباره شروع به جمع کردن ظرفها. انگار میخواست این طوری جلوی بروز احساساتش را بگیرد. - برای همینه که دل و دماغ کار کردن را ندارم و درجا میزنم، ولی به جان خودش دوستش دارم. بشقاب را کمی تو هوا نگه داشت. مثل اینکه یادش رفته بود که چکار میکند! - مثل همون روزهای اول، روزهای دانشکده! خواستم سر حرف را بر گردانم. - راستی قرار بود یه دفعه ماجرای ازدواج تون رو برام تعریف کنین. بشقاب ها را گذاشت روی هم و همه را با هم جمع کرد. در حالی که می رفت توی آشپز خانه جواب داد: - حالا که حال و حوصله اش را ندارم. یه وقت که سر حال بودم بیا تا برات تعریف کنم. داستان جالبی داره! ظرف ها را گذاشت توی آشپز خانه و برگشت. ظرف سوپ را برداشت. گفتم: - راستی! گفتین به خاطر خودش هم هست که نمی ذارین بره. نگفتین چرا؟ ظرف سوپ را که برداشته بود، دوباره گذاشت روی میز. - چرا؟! معلومه! به خاطر اینکه این کار داره اون رو از بین می بره! داره می کشدش! داره اون از ما می گیره. - چرا؟! با حیرت خیره شد توی چشمم: - فکر می کنی کار آسونیه؟! اون کار داره اعصابش رو از بین می بره. داره مثل موریانه از داخل می خوردش، دار توی این کار غرق می شه! فکر و ذکرش شده نقش بازی کردن، حتی توی زندگی واقعیش! حتی برای من! و این را با چنان حالتی از نا باوری و آهسته گفت که من شک کردم که چه شنیده ام. - نمی دونم کی خودش و کی نقشش؟! از کنار میز رفت وسط اتاق، به طرف پاکت سیگار. - این هم از اعصاب و اخلاقش. از موقعی که نقش های اول را می گیرد روز به روز بد اخلاقتر شده. سر کوچک ترین بهانه ای دعوا راه می اندازه! پاکت سیگار را از وسط اتاق برداشت و خیره شد. چنان دقیق که انگار دفعه اول بود آن رامی دید: - این هم از سیگار کشیدنش! یک نخ سیگار بیرون کشید: - روز به روز بیشتر می شه! بلند شدم ظرف سنگین کریستال سوپ را برداشتم. بابا سیگار رو آتش زد و پک محکمی زد: - این سینمای لعنتی داره اون از ما میگیره. دستم لرزید ظرف سوپ رها شد و افتاد روی دیس. صدای شکستن دیس چینی، بابا رو از جا پروند. بابا یه نگاهی به ظرف شکسته کرد و نگاهی به من که گریه می کردم. در اتاق باز شد مامان از لای در نگاهی به بابا کرد که سیگار می کشید و نگاهی به من داشتم که گریه می کردم و دررا محکم تر از قبل به هم کوبید. * * * ضربه محکمی که به کمرم خورد، من را از پدر جدا کرد... دوباره میان بچه ها بودم. در یک سالن بزرگ در طبقه دوم حسینه ای در مشهد ضربه هم مال فهیمه بود. از کنارم رد می شد و ساکش خورده بود به کمرم قبل از اینکه دردش را حس کنم، صدای فهیمه را شنیدم: - آخ ببخشید مریم جون! از بس تند می اومدم حواسم نبود. این ساک سنگین،... چی بگم؟! دستی به سرم کشید، لبخند من را که دید، خیالش را حت شد. نشست سر جایش. مجله ای از توی ساکش درآورد، صفحه ای را که می خواست پیدا کرد: - آهان! این همان مقاله ای که براتون گفتم. بزارین براتون بخونم تا ببینین در غرب چه خبره! از روش می خونم که دقیق و مطمئن باشه خشونت علیه زنان در جهان، مسئله ای جهانی است و در اغلب کشورهای دنیا مشاهده می شود. با تاسف ۷۵ درصد عاملان این خشونت ها، همسران یا نزدیکان آن ها هستند! در آلمان چهار میلیون زن، مورد اعمال زور و خشونت همسران خود هستند. ۹۰ درصد دختران ۱۲ تا ۱۶ ساله ای که در این کشور صاحب فرزند شده اند مورد سوء استفاده ی جنسی پدر و ناپدری یا یکی از اعضای خانواده خود قرار گرفته اند. در نروژ ۲۵ درصد زنان مورد سوء استفاده ی نزدیکان خود قرار گرفته اند. در آمریکا در هر ۶ دقیقه به یک زن تجاوز می شود! فاطمه خواندن فهیمه را قطع کرد: - نخون فهیمه جون! نخون عزیزم! شنیدن این فاجعه ها فقط دل آدم رو به درد میاره و اعصابش را خورد میکند. فهیمه گفت: - آخرش که چی!

بالاخره این‌ها هم قسمتی از واقعیت زنها در غربه! گاه ما راجع به اون حرفی بزنیم، باید راجع به تمام گوشه‌هایش حرف بزنیم. عاطفه هم به فاطمه اعتراض کرد: - بابا جون هزار بخونه ببین دنیا دست کیه؟ بخون فهیمه جون! فاطمه در حالی که سرسیدش را باز می‌کرد گفت: - پس قبل از اینکه بقیه‌ش را بخونی، بذارین من هم یک جمله از استادم بخونم. من خودم بارها این جمله را خوانده بودم ولی حالا که این مقاله رو خواندی، منظور استادم را بهتر درک کردم. فهیمه پرسید: - مگه چی گفتند؟ بذارین من هم مثل فهیمه از روی مطلبی که یادداشت کردم بخونم تا دقیق تر باشه. می‌فرمایند: تمدن غرب از یک سو زن را مانند بیشتر ادوار تاریخی طرف ضعیف و مغلوب در مجموعه‌ی خانواده و جامعه دانسته و نگه داشته و از سوی دیگر با تحمیل برهنگی دست‌تپاول جنس مرد را به شخصیت وی گشوده و باکمال تاسف او را در موارد زیادی در حد یک وسیله‌ی التذاذ تنزل داده و بزرگترین اهانت را به وی روا داشته است. فهیمه دوباره مجله‌اش را باز کرد، - داستان جالبی هم در مورد ادغام زن و مرد در ارتش آمریکا گفته که از مجله‌ی لار پوبلیک‌ای ایتالیایی نقل کرده. بعد نگاهی به بچه‌ها کرد تا ببیند آن‌ها موافق هستند یا نه. تقریباً همه موافق بودند بجز فاطمه که انگار هنوز هم به حرف‌های استادش فکر می‌کرد. فهیمه موافقت بچه‌ها را که دید خواندش را ادامه داد: از پایان ماه اکتبر سی نفر از سربازان وظیفه زن در گروهان صد و چهل و سوم توپخانه‌ی ارتش آمریکا سوگند نظامی خود را شکستند و علیه سوء استفاده‌های وحشیانه جنسی، روابط نامشروع، خشونت و تجاوزاتی که علیه آنان و دوستان مونسشان که از سوی مریبان و مقامات ارشد صورت می‌گرفت. شکایت کردند، باشکوه‌ترین ارتش دنیا به میدان جنگی نزول پیدا کرد که هیچ دستور العملی سنتی نظامی در مقام مواجهه با آن نیست و این میدان همان مسائل ارتباطات دو جنس است مثل این که ثریا حوصله‌اش سر رفته بود. چون به فاطمه اشاره کرد و کتاب جلوی راحله را نشان داد. فاطمه از راحله اجازه گرفت و کتاب را سراند طرف ثریا. فهیمه بدون اینکه اعتنایی به این مسئله بکند، همچنان مقاله را می‌خواند «دیوید میل؛ نرال باز نشسته‌ای که که دستور اعزام نیروهای آمریکایی را به هائیتی صادر کرد، اعتراف می‌کند: به خیال خودمان مشکل ادغام زنان و مردان را در نیروهای مسلح حل کرده بودیم، ولی امروز باید بپذیریم که تنها آنرا سرپوش گذاشته بودیم. تزویر پنهانی که سال‌ها کار همه را راحت کرده بود. چه برای زنان فیمینیسیم نظریه پرداز طرفدار ادغام نظامیان زن و مرد که از ارتش تک جنسی به عنوان آزمایشگاه بزرگ و آزادی و برابری جنسی بهره‌ها می‌بردند و چه برای آقایانی که به آن سربازان زن خجالت زده به چشم حرمسرای ستاره دار نگریسته بودند، اینک در اثر فریاد نه هزار زنی که در طول هفته با مراکز حمایتی جدید التاسیس تماس تلفنی می‌گیرند و تابه حال تعداد این تماس‌ها به رقم بیش از چهل هزار مورد رسیده است، آشکار شده است. اکنون رفتارهایی از نوع رفتار گروهان مرد پایگاه تگزاس که سربازان تحت امرش چاره‌ای جز سکوت در برابر رفتارهای جنایت کارانه‌اش ندارند عادی است. گروهبانی که شاگردان دختر تحت امر خود را به بهانه‌های کنترل بهداشتی مجبور به عریان شدن و پس از اعمال و رفتارهای تحقیر آمیز و بازرسی بدنی، دخترها را گلچین می‌کند.» عاطفه نفسش را بیرون داد. پر صدا و پر هوا «پوف!» سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد: - بیچاره ناصر الدین شاه! نگاه‌های حیرت زده بچه‌ها دوره‌اش کرد. شانه‌اش را به نشانه ناچاری تکان داد: - منظورم اینه که اون بیچاره آگه میدونست که روزی روزگاری، سیصد سال بعد، یه گروهان ساده میتونه به همین راحتی این طوری این همه دختر را گلچین کنه اون قدر زحمت حرمسرداری با اون همه خرج و مخارج را نمیداد و بریز و پاش رو به خودش نمی‌داد. بچه‌ها به لبخندی اکتفا کردند. سمیه هم تایید کرد: - واقعا هم آگه قدیم الايام یه مرد به خاطر داشتن قدرت و پول می‌تونست صدها زن رو تصاحب کنه و حرمسرا تشکیل بده و این طوری به زنها ظلم می‌کرد. امروزه با کمک سوغاتی‌های تمدن غرب، یه مرد فقط با داشتن ماشین و مقداری پول میتونه هر طور استفاده‌ای از زن بیره. چیزهایی که فتحعلی شاه و ناصر الدین شاه و هارون الرشید با تمام دربارشون، حتی خوابش رو هم نمی‌تونستن ببینن. راحله حرفی نمی‌زد. فقط خود کارش را به طور متناوب میکوبید کف دست چپش. فاطمه درآمد که: - بچه‌ها در طول تاریخ به زن خیلی ظلم شده. ولی ظلمی که تمدن غرب هم به زن میکنه رو دست کم نگیرن. راحله

اعتراضی کرد: - آخه چه ظلمی؟! چرا این قدر شلوغش میکنند. این فسادها توی تمام دنیا هست. مختص غرب هم که نیست. - فقط فسادها رو نمی گم. ولی آخه این ظلم نیست که زن رو به عنوان وسیله لذت جوی مردها در آوردند؟! این که به خاطر اشباع یکی از پست ترین خصلت ها و غرایز مادی بشر به زن مقام داده بشه و به زن احترام بذارن، بزرگترین توهین و تحقیر اون نیست؟! می دونین چند وقت پیش فردیناند دریفوس، یکی از نماینده های مجلس ملی فرانسه گفته بود: «الان دیگه حرفه ی فاحشگی، عملی شخصی به حساب نمی آد. بلکه به شکل تجارت و حرفه ای منظم در آمده که نماینده ها و دست اندر کاران اون سود کلانی به دست می آرن. امروزه این کار و کلایی داره که دخترها و دوشیزه ها را فراهم کنند تا به چنین مراکز ی بفروشن. این حرفه بازارهای منظمی داره که دخترها و نوجوان ها به شکل کالای تجارتي در اونها وارد و از اون جا صادر می شن و بیشترین تقاضای این بازارها برای دخترهای کمتر از ده ساله.» این ها حرفهای دریفوس بود، ولی من بهش اضافه میکنم که این یعنی «فاجعه»، یعنی «وقاحت»، یعنی «جنایت» یعنی که غرب یه سیستم «برده داری نوین» راه انداخته که انسانها رو در اون معامله می کنند و این انسانها دیگه هیچی از خودشون ندارن! اون چیزی که در غرب اسمش رو گذاشتن آزادی، در حقیقت آزادی مرد های هرزه از زن ها می باشد. عاطفه خندید: - پس این همه شعار تساوی زن و مرد یعنی کشک! - اتفاقا می خوام بگم که این تساوی فقط در وظایف و تکلیفه! یعنی اینکه هر کاری مرد می کنه زن هم باید بکنه. همون طور که مرد عهده دار خرج خانواده است، زن هم باید باشه. کار سنگین و سبک نداره! اون وقت که زن ها توی میدون رقابت نابرابر باید پایه پای مردها کار کنن و به هر کاری هم تن بدن، حتی خشن ترین کارها. حالا انصاف بدین در این تساوی مرد بیشتر ضرر میکنه یا زن؟! به برکت آزادی زن مرد امکان نوع لذت و سوء استفاده جنسی را داره و به اسم تساوی زن و مرد، هیچ وظیفه ای هم نسبت به اون نداره! راحله کلافه به نظر می رسید. این سوالش به آخرین دست و پا زدن های یک غریق شبیه بود: - ولی شماها کدوم متفکر غربی رو سراغ دارین که معتقد باشه زن از لحاظ ارزش های انسانی کمتر مرده -؟ هیچ متفکر و سیاستمداری چنین چیزی رو نمی گه. چون اگه چنین حرفی رو بزنی، مورد اعتراض تمام دنیا قرار می گیرن و کسی هم دیگه به حرفشون گوش نمی ده. ولی چیزی که در عمل داره اتفاق می افته، همین! غربی ها نه فقط در زمینه کار و فعالیت های صنعتی، بلکه در زمینه ادبیات هم به زن ظلم کردند. شما امروز در آثار هنری، داستا نها، رمان ها، نقاشی ها و انواع کارهای هنری نگاه کنین بین چطوریه به زن ها نگاه می کنن! آیا جنبه های مثبت، ارزش های والا- مثل روحیات مادرانه مورد توجه اند، یا جنبه های منفی؟ عواطف رقیق و اخلاق مهر آمیزی که خدای متعال در وجود زن قرار داده مورد توجه اند یا جنبه های شهوانی و عشقی؟ راحله دیگه داشت در می ماند این از نحوه ی سوال کردنش هم پیدا بود: - همه این حرفها درست! من هم قبول دارم. ولی می گم که غلط عمل کردن یه گروه بان ارتش آمریکا، یا حتی تمام سیاست مدارهای کشورهای غربی نمی تونه به لحاظ تئوری، ارزش های نهضت فیمینسم رو رد کنه. ما هم کاری نداریم که اون ها خودشون چی کار کردن، ولی در تئوری که می تونیم از نظر های اون ها استفاده کنیم وزن امروز مون رو از این وضع خارج کنیم!

فصل دهم

به نام خدا خلاصه داستان: شخصیت اصلی داستان دختری است به نام مریم که بعد از مواجهه با مشکلات زندگی تصمیم می گیرد به همراه دانشجویان دانشگاه به سفر مشهد برود. در این سفر دخترانی که با هم همسفرند در خصوص مسائل مختلف بحث و گفتگو می کنند. آخرین بحث در خصوص تساوی حقوق زن و مرد است (که این مشکل خانوادگی مریم هم بود). بعد از صحبت هایی که در این خصوص داشتند مریم به یاد بحث و دعواهای بین پدر و مادرش افتاد و اینکه پدر مریم راضی به ادامه دادن شغل بازیگری برای همسرش (مادر مریم) نبود. حالا ادامه داستان... فصل دهم فهیمه با نگاهی مشکوک پرسید: - منظورت چه

نوع فمینیسته؟ راحله با بهت و حیرت خیره شده بود به فهمیمه. انگار سوال فهمیمه را نشنیده بود. یا این که کسی بدیهی ترین سوال عالم را از او پرسیده بود. فهمیمه سعی کرد بیشتر توضیح دهد: -منظورم اینکه که کدوم فمینیسم؟ فمینیسم رادیکال؟ فمینیسم فرامردن؟ سوسیال فمینیسم؟ فمینیسم لیبرال؟ راحله کم کم داشت از گیجی بیرون می آمد: -حالا- چه فرقی دارن؟ می دونی که بالاخره همه شون طرفدار آزادی زن و احیای حقوق اون هستن دیگه! -نه! قضیه این قدرها هم که فکر می کنی ساده نیست. عمده فمینیست ها معتقدند که تفاوتی بین زن و مرد وجود نداره یا اگه هم تفاوتیه صرفا نوعی تفاوت های فیزیکی است که منشا تفاوت های روحی و روان شناسی نمی شه. -درسته دیگه -من نمی دونم. ولی فمینیسم رادیکال معتقد که استعداد زن برای علم و تدریس و سایر کارها نسبت به مرد بیشتره. -این هم درسته! فاطمه مچ راحله و فمینیست ها رو یکجا گرفت: -پس مگه نمی گفتین که زن و مرد هیچ تفاوتی در استعدادها و مسائل روحی ندارند؟ حالا چطور شد که استعداد زن ها بیشتر شد؟! فهمیمه مهلت نداد که راحله دنبال جواب بگردد: -تازه این فمینیست های رادیکال مرد رو انسان ناقص و زن رو انسان کامل می دونن! بچه ها هیجان زده بودند: -اوه!! -اون ها معتقدن که اگه عقیده به هر مسئله ای باعث وابستگی زن و مرد بشه، باید اون اعتقاد رو کنار گذاشت. سمیه پرسید: مثلا؟ -مثلا اگه اعتقاد به خبیث دانستن ارتباط شهوانی زن با زن سبب بشه که زن به جنس مرد وابسته بشه، باید این اعتقاد رو کنار گذاشت. چون که زن ها با عقیده به صحت همجنس بازی می تونن برای ارتباط جنسی به مردها وابسته نباشن. سمیه رنگ و رویش سرخ شد و زیر لب چیزی گفت که من نفهمیدم. فقط صدای طعنه آمیز عاطفه را شنیدم: -فقط همین؟! -نه! باز هم هست!! اگه بخواهی بازم برات می گم. بعضی از فمینیست ها معتقدن که نباید معاد رو پذیرفت چون معاد از نظر اون ها مسئله ای برای ارضای حس جاودانگی خواهی روحه و این مطالب با دنیای مردها مناسبت داره زیرا زن ها برای جاودانگی کافیه که مادر بشن و نسلی از خودشون به جا بذارن ادر این صورت دیگه نیازی به اعتقاد به مفهومی نظیر معاد ندارن. سمیه نگاه تندى به فاطمه کرد، انگار می خواست اعتراض کند که ((هان! می بینی به جای زیارت چه مزخرفاتی توی گوشمون می خونن.)) فکر می کنم اعتراض راحله باید بیشتر او را عصبانی کرده باشه فهمیمه چرا همه اش روی نقاط ضعف و نکات منفی فمینیسم مانور میدی؟ نکات مثبت هم کم نیست! -چون که این ها واقعیت هایی ان که وجود دارن. اگه قرار باشه ما راجع به فمینیسم حرفی بزنیم باید این ها رو مد نظر بگیریم. عاطفه خواست یک طوری به این غائله پایان دهد: -حالا نکات مثبت رو هم تو بگو راحله! اما که بخیل نیستیم! -می دونین که فمینیسم یکی از بزرگ ترین نهضت های اجتماعی آمریکاست. این نهضت تونسته بعد از قرن ها زندگی زن های غرب و آمریکا رو از این رو به اون رو کنه. حالا هم تو مراکز فرهنگی مهمی مثل دانشگاه ها بیشترین طرفدار رو داره. به طوری که الان به عنوان فلسفه رسمی دانشگاه های مهم آمریکا دراومده! عاطفه چشمک خفیفی زد که معلوم نیست برای کیست؟ شاید می خواست که سمیه را آرام کند. -حالا چی چی میگن این فمینیست ها؟ -بینین! می دونین که معنای اصطلاحی فمینیسم یعنی علاقه بسیار به رفاه زنان و بهبود وضع زندگی اون ها از طریق فعالیتهای اجتماعی! نمونه بارزش راحت تر شدن زندگی زن ها تو غرب و تلاش هایی که باز هم داره انجام می شه تا این زندگی باز هم راحت تر و خوشایند تر باشه -پس گوشت رو بده به من تا بهت بگم که اگه هدف فمینیسم راحتی زن هاست، فکر نمی کنم تموم چیزهایی که فمینیسم در این چند سال برای زن ها انجام داده، به اندازه اختراع ماشین لباسشویی ارزش داشته باشه. سمیه پوزخندی زد. عاطفه چشمک دیگری زد و به بیانات خودش ادامه داد: -متأسفانه خیلی از این ماشین لباسشویی ها، جاروبرقی، چرخ گوشت برقی و بقیه چیزها رو مردها اختراع کردن، که ظاهرا فمینیست ها همچین روی خوشی هم نسبت به مردها ندارن. -بین عاطفه مشکل تو اینه که همه چیز رو به شوخی می گیری، حتی جدی ترین چیزهارو! باز هم جواب عاطفه به همراه چشمک خفیفی بود: -مشکل تو هم اینه راحله جون که بعضی مسائل رو زیادی جدی می گیری. حتی شوخی ترین چیزها رو. مثلا- همین فمینیسم به نظر من شوخی کوچکی بوده که یه موقع یکی از این فیلسوف ها کرده و زن ها رو گذاشته سر کار. تو هم حالا جدی گرفتی و فکر می کنی یه جایی یه خبری هست؟ نه خاله جون! هیچ جا خبری نیست. راحله انگشت

های یک دستش را فشرد. تلق تلق! دندان هایش رو روی هم فشار داد و گفت: -یعنی چی که زن ها رو گذاشتن سرکار؟ -یعنی همین دیگه عزیزم! بین می دونی که فیلسوفی بوده که زنش ازش طلا می خواسته. اون فیلسوف بدبخت هم که پول نداشته برایش یه انگشتر ساده بخره یه همچین خزعبلاتی رو سر هم می کنه و تحویل زنش می ده و خانم رو می فرسته دنبال نخود سیاه! راحله نفس عمیقی کشید. سعی داشت خودش را کنترل کنه: -مشکل ما اینه که با مسخرگی و خودمون رو به اون راه زدن سعی می کنیم نقاط ضعف خودمون رو بپوشونیم. ولی زن های غربی با واقع نگری، از این فرصت شکل گیری نهضت فمینیسم، استفاده کردن و خیلی از حقوقشون رو به دست آوردن -مثلا چه حقوقی؟ این سوال را فاطمه پرسید. راحله به سمت فاطمه برگشت. ظاهرا بدش نمی آمد از دست عاطفه نجات پیدا کنه. -به نظر من، یکی از کوچک ترین نتیجه هایش این بود که حس خودباوری و اعتماد به نفس در زن ها به وجود اومد. دلیلش هم حضورشون در میدان های سیاسی و اقتصادی و اجتماعی! -ولی فکر نمی کنی به خاطر همین حضور ناقص وبدون تحلیله که زن ها آلت دست بازی های سیاسی شدن. چه در انتخاب های مختلف، چه در سیاست های بین الملل، که از این شعارهای زن ها سوءاستفاده می شد تا رقیبشون رو تحت فشار قرار بدن -به نظر من مهم اینه که زن ها شروع به کار کنن. ممکنه اولش هم اشتباه کنن، ولی بالاخره قواعد این نوع بازی ها دستشون می آد فاطمه دستش را به نشانه قبول تکان داد: -اگه این حس خودباوری در زن ها به وجود اومده بود، خودشون رو از این که فقط جنبه سکسی شون در نظر گرفته بشه و شان انسانیشون فراموش بشه، نجات می دادن و نمیداشتن که ابزار توسعه اقتصادی نظام سرمایه داری باقی بمونن -به هر جهت همین زیاد شدن حضور زن ها در عرصه های علمی، ادبی، هنری و بالا رفتن سطح فرهنگیشون باعث می شه که اون شان انسانیشون رو به دست بیارن و نشون بدن که جنبه های دیگه ای هم غیر از جنبه های سکسی دارن. -البته یادمون نره که در بعضی از همین عرصه های ادبی و هنری، این قدر که به جنبه های سکسی توجه می شه، به اون هویت از دست رفته زن توجه نمی شه و ضمنا قبلا که بحثش شد، نوع حضور زن ها در این میدان ها به قیمت گرونی برای خودشون و جامعه غرب تمام شد. کم شدن در صد ازدواج ها، زیاد شدن طلاق ها، و زیاد شدن فحشا بهای کمی نبود. راحله با لحنی معترضانه گفت: -این ها مشکلات اجتماعی جهان غربن، ربطی به اندیشه های اصلاح طلبانه فمینیسم ندارن! -ولی ریشه اش به همون فمینیسم بر می گرده. فهمیمه هم تایید کرد: -واقعا هم همین طوره! چون که اندیشه فمینیسم اهمیت زیادی برای استقلال اقتصادی و اجتماعی و حضورشون در صحنه های اجتماعی قائله، و هر چیزی رو که مانع اون باشه، محکوم می کنه! از جمله ویژگی ((مادر بودن)) و خیلی از وظایف سنتی زن ها رو که قبلا موجب تحسین زن ها می شد، تحقیر می کنند و در عوض از مشاغل تخصصی زن ها تعریف و تمجید می کنند. فاطمه رو به راحله کرد: -اون وقت می دونی چی شد؟ سرپرستی بچه ها که مسئله ای عادی برای زن ها بود، در غرب تبدیل به شغل تخصصی شد: پرستار بچه! که باز هم زن ها این شغل رو انجام می دهند و از طرف دیگه هم زن های ثروتمند که از زیر وظایف زنانه شان فرار می کردن، زن های فقیرتر رو استخدام می کردن سمیه نتیجه گرفت: -یعنی عده ای از زن ها، زن های دیگه رو استثمار کردن! فهمیمه ادامه داد: -تازه هنوز هم میلیون ها زن خانه دار در آمریکا وجود دارن که دوست دارن همین طور هم باقی بمونن. ولی نهضت فمینیسم این واقعیت رو قبول نمی کنه. مادرهای فمینیست، معلم ها، کارفرماها و وکلای فمینیست ها عقایدشون رو به این زن ها هم تحمیل می کنن راحله با تکان دادن سرش، نشان داد که قبول کرده است. -در عوض زن ها بعد از مدت ها از لحاظ اقتصادی به استقلال رسیدن این بار اول فهمیمه جواب داد: -مارلین فرنچ توی کتاب جنگ علیه زنان می نویسد که: (بنابر آماری که گرفته شده، در دهه ۱۹۸۰ خیلی از زن های متاهل برای بالا بردن درآمد خانواده وارد بازار کار شدند، ولی در سال ۱۹۸۸ درآمد زن و شوهر روی هم فقط تا ۵ تا ۶ درصد به درآمد کل خانواده ها اضافه می کرد و الان هم ۲۲ میلیون نفر از زن های آمریکایی از لحاظ اقتصادی به شوهرهاشون متکی اند، که به عقیده ((خانه داران بدون جا)) این ها تنها زنان آمریکایی اند که از احتمال فقر دورند)) فاطمه هم ادامه داد: -وبه خاطر آسیب پذیر بودن زن ها به دلیل محدودیت های جسمی، ناتوانی از کارهای سنگین و تحقیر شدن توسط همکارهای

مرد، مشکلات زیادی برای زن‌هایی که می‌خوان استقلال اقتصادی داشته باشن، به وجود اومده که همین عوامل می‌تونه درصد ابتلا به سرطان، بیماری‌های قلبی و اعصاب رو بالا ببره به نظر می‌آید راحله کمی کلافه شده! چون مرتب با درخود کارش بازی می‌کرد. آن را برمی‌داشت و دوباره می‌گذاشت سر جای اولش. انگار می‌خواست حرفی بزند ولی مرد بود. بالاخره هم بعد از چند بار بازی با درخود کار تصمیمش را گرفت - شاید شما این حرف منو هم قبول نکنین ولی من معتقدم بهترین نتیجه فمینیسم این بود که خیلی از باورها و اعتقادهای جوامع و خانواده‌های سنتی رو شکست. چیزهایی که قرن‌ها بود کسی جرئت نمی‌کرد درباره شون حرفی بزنه. فاطمه تایید کرد: - بله! ما هم قبول داریم اولی اعتراض هم داریم و می‌گیم که چرا اندیشه فمینیسم به نقش‌های تکمیل‌کننده و متفاوت زن و مرد و لزوم هماهنگی اون‌ها با هم توجهی نکرده، چون که اون‌ها تصویری خشن و سلطه‌گر از مردها ارائه دادن که عملاً هرگونه روابط و ازدواج این‌گونه زن‌ها رو با مردها از بین می‌بره. چون که شرط و شروط فمینیستی اعتبار این مردها رو نابود می‌کنه. اینها تمام بدی‌های جهان رو در اثر تسلط مردها بر زن‌ها می‌دونن و بعد لبخند تاسف آمیزی زد: - این طوری آدم به مادرش هم به چشم مجرمی نگاه می‌کنه که اجازه داده یه مرد بهش مسلط بشه! به همین علت فمینیسم هم اگرچه شعار مبارزه با تحقیر زن و زن‌ستیزی رو می‌ده، ولی خودش هم زن رو تحقیر می‌کنه. چون که به احساس مادری و همسری که از راه‌های کمال‌زنانه ست، حمله می‌کنه. یعنی، اگر دشمن قدیمی هویت زن‌ها مسائل جنسی بود، امروز به خاطر در نظر نگرفتن شرایط جنسیت زنانه توسط فمینیسم، این اندیشه شده دشمن هویت زن! اگر قبلاً مردها زن‌ها رو بی‌ارزش می‌کردن، حالا خود زن‌ها این کار رو می‌کنن. می‌خوام بگم از اون‌جا که انسانیت رو نمی‌شه صرفاً بر اساس جنسیت درک کرد، حتی روشنفکرانه‌ترین نظریه‌های فمینیستی هم نمی‌تونه درک متعادلی از انسان داشته باشه. اگر به فمینیست‌ها اجازه داده بشه که خیالات خام خودشون رو تبلیغ و ترویج کنن، نتایج اولیه فمینیسم بسیار خطرناک و نتیج‌نهایی‌اش فاجعه‌آمیز خواهد بود.

فصل یازدهم

پیش‌بینی فاطمه در مورد این آینده خطرناک، باعث شد که جلسه ساکت شود. کسی حرفی نمی‌زد. شاید همه فکرمی‌کردند که چه خواهد شد؟ راحله ظاهرش آرام بود، ولی نگاهش ناراضی به نظر می‌رسید. معلوم نبود او به چه چیزی فکر می‌کند! فهیمه همان‌طور که بابتد عینکش بازی می‌کرد، بعضی وقتها از زیر چشم به راحله نیز نگاه می‌کرد. به نظر نگران می‌رسید. شاید نگران راحله بود! عاطفه و سمیه هیجان زده به نظر می‌رسیدند. فاطمه اما آرام و خونسرد بود. به ثریا نگاه می‌کرد که صفحات آخر کتاب را ورق می‌زد. نمی‌دانم چه طوری به این زودی رسیده بود به آخر کتاب! شاید هم مثل من کتاب می‌خواند. جای پدر خالی که حرص بخورد: ((آخه این چه وضع کتاب خوننده دختر؟! کتاب رو کامل می‌خونن! حتی سفیدی‌های حاشیه اش رو هم باید بخونی! نه این که ده صفحه از اولش، ده صفحه از وسطش، و ده صفحه هم از آخرش بخونی!)) صدای فریاد هیجان زده ثریا همه چیز را به هم ریخت! سکوت جلسه، رشته فکر و نگرانی‌های بچه‌ها را! خاطرات پدر را، نگاه آرام و خونسرد فاطمه را! - لعنت به همه تون! همه صورت‌ها و نگاه‌ها برگشت به سمت ثریا. کمی لحنش آرام‌تر شد. فقط کمی! - پس که این طور! شما هم ((بله))! به سرعت سرش را بلند کرد. هیجان زده بود! خواست چیزی بگوید که نگاه بچه‌ها را دید و چهره‌های متعجب و حیرت زده را! دهانش باز ماند. یادش رفت چه می‌خواست بگوید. به آرامی دهانش را بست. زیر نگاه‌های خیره بچه‌ها سر در گم بود. آرام نگاهش را پایین کشید. نگاه دیگری به کتاب کرد و دوباره هیجان زده سرش را بلند کرد. این بار نگاهش به راحله بود. فقط به راحله! هیجان زده و مشوش! - تو تموم این کتاب رو خوندی؟ راحله جواب نداد. تردید داشت. شاید هم متوجه نشده بود که ثریا با کیست؟ جهت بعضی از نگاه‌ها عوض شد. فهیمه و عاطفه از ثریا به سوی راحله چرخیدند. بالاخره مطمئن شد که او باید جواب دهد. - نه! تا همان جایی که تو جلسه را به هم زدی و رفتی. ثریا این طعنه را اصلاً به روی خودش نیاورد. شاید هم سوالش مهم تر بود! - پس، آخر کتاب رو

نخوندی؟ - فرض کن نخونده باشم! اشکالی داره؟ - آگه نخونده باشی ((نه))! اشکالی نداره، ولی ... وبعد یکهو جهت نگاهش عوض شد. این بار همه را نگاه میکرد و بیشتر فاطمه را. - داشتم این کتاب را ورق می زدم. دنبال همان تکه ای می گشتم که راحله خوانده بود! ولی در عوض چیز دیگه ای پیدا کردم. مطلبی در آخر همین کتاب. فکر کنم به گونه ای نتیجه گیری نویسنده همین کتاب باشه. چرخید به سوی راحله! بی قرار بود. - راستی! گفتم این خانم ((فالاجی)) فمینیست هم هست، آره! راحله سرش را تکان داد. - تقریباً! - پس جالبه که نظریات همین خانم نویسنده رو راجه به وضعیت زن ها در غرب بشنویم. فکر کنم شنیدنی باشه. بخصوص برای راحله که از دیدن اون مادر سالارها این طوری ذوق زده شده بود! و بعد چند صفحه آخر کتاب را ورق زد: - این توصیفی از شهر نیویورک که براتون می خونم: ((در درون ساختمان های غرق در نور نئون، هرگز نور خورشید به داخل آنها راه نمی یافت، هزاران تن از زنان، متحد و علیه مردان شرم زده، در تکاپو و مبارزه بودند و خود را نیرومند و فرمانروا ولی سخت تنها احساس می کردند. هنگام ظهر که ادارات برای صرف نهار خالی می شود، این زنان همچون آبشار پرخاشگر غم زدهای از اتاق های خود فرو می ریختند و در ((بارها)) در مقابل یک همبرگر و مقداری سالاد قرار می گرفتند. در خلال یک لقمه همبرگر و یک برگ کاهو گاهی سر خود را میگرداندند تا با مردی که در مقابل همبرگر و سالادش نشسته بود، سختی مبادله کنند. در اثباتی که نور تمنایی محبت از مردمک چشمشان ساطع بود، نوری که مرد به دیدگانش پاسخ نمی داد؛ زیرا از تقاطع تیر مژگان هر اسان بود. بعد از جایی بر می خواستند، به شتاب حساب میز را می پرداختند و از فروشگاه ((ماسی)) چند شیء مورد نیاز خود را با عجله خریداری می کردند و لحظه ای هم به پیش بندهای مردانه می نگریستند که تابلوی بزرگی با این نوشته در بالای آن ها جلب توجه می کرد: ((یکی از پیش بند های مردانه را برای شوهرتان که در آشپزی به شما کمک می کند، خریداری کنید.)) سپس به سرعت به ادارات غرق نور خویش باز می گشتند تا بار دیگر آن مبارزه تمسخر آمیز خود را علیه جنس مرد که خواهی نخواهی موفقیت آمیز بود از سر گیرند.)) ثریا کمی صبر کرد. مکث کرد. انگار شک داشت یا چیزی بود که جلوی خواندنش را می گرفت؛ جلوی حرف زدنش را. چیزی در گلویش! هر چیزی بود، روی چشم ها یش اثر می گذاشت. نگاهش غمگین بود. ولی در لحنش ذوق و اشتیاق غریبی موج می زد. انگار لذت می برد از خواندن این متن - غیر از جایی که آگهی فرو شگاه ماسی را می خواند ((یکی از پیش بند های مردانه را برای شوهرتان که در آشپزی به شما کمک می کند، خریداری کنید.)) کمی صبر کرد. دو صفحه دیگر را ورق زد. آب دهانش را به زحمت قورت داد. - دو - سه صفحه بعد ادامه زندگی این زن ها رو این طوری تو صیف می کنه: ((شامگاهان هنگامی که مترو آنان را همچون اژدهایی به درون خود فرو می برد تا آنان را در مقابل آپارتمانی که با پول این همه آزادی و استقلال خریداری کرده بودند، دوباره از درون خود فرو ریزد، غم و افسردگی جانکاهی قلب و مغزشان را فرا می گرفت و گفتمی تمام شهر نیو یورک از اثر آه های خشم آلود آنان به ارتعاش در آمده است. بدین طریق بار دیگر فرار از خانه را بر قرار ترجیح می دادند و مجددا سوار مترو می شدند و در مقابل یک سینما یا یک ((با)) فرود می آمدند و چند گیلان و ویسکی می زدند و بار دیگر به این حقیقت تلخ می اندیشیدند: این پیروزی که توجه تمام جهان یان را به خود جلب کرده است تا چه اندازه برای آنان گران تمام می شود. آری در مقابل این مردانی که در زن، حتی در منشی های خودشان تنها یک ((ما در)) تجسس می کنند، زنان امریکایی نفوذ فراوان و خود کفایتی شایانی به دست آورده اند، ولی در عین حال از ته دل آرزو می کنند چه خوب بود فروتنی را جانشین غرور می کردند و در این جهان مرد وفاداری داشتند! زیرا درست است که هیچ کس نمی تواند خویشتن را از قوانین آهین جامعه رهایی بخشد، ولی در عین حال کاملاً صحیح است که انسان نمی تواند احساسات خویش، حتی ساده ترین عواطف خویش را پامال کند.)) ثریا دیگر نخواند. صفحات کتاب را محکم به هم کو بید. شرق! کتاب بسته شد. همچنان سرش پایین بود. سرش را بلند نمی کرد. شاید می خواست چیزی را که در چشم ها یش بود، پنهان کند. من که نفهمیده بودم بلاخره او چه مرگش است؟! هر کس به تپش نگاه می کرد، مطمئن می شد که از آن عشاق سینه چاک غرب است، اما انگار این طور هم

نبود! شاید او هم دریکی از خانواده های مادر سالارزندگی می کرد. فاطمه حواسش به ثریا بود به زحمت نگا هس را از او می گرفت و رو به بچه ها کرد: - مطلب جالبی بود! خیلی جالب! حداقل برای من که این طور بود. نشون می داد حتی بعضی از خود متفکران غرب خود سردمداران و مدافعان فمینیسم هم فهمیدن که اشتباه کردن؛ فهمیدن هنوز هم به زن ظلم می شه. ولی دلیلش رو نمی دونن. شاید اگه می دو نستن، می تونستن کاری کنن. استاد ما می گفت کشورهای غربی چون دیرتر از بقیه ملت ها به مقام زن آگاهی پیدا کردن، می خوان با این جنجال های تبلیغاتی عقب ماندگی شون رو به نحوی جبران کنن. ولی چون به جنبه های انسانی و معنوی زن توجه نمی کنن، برداشت های الان اون ها هم اشتباهه. من فکر می کنم برای همین هم هست که هنوز هم نمی تونن به زن ها کمک کنن. یادمه استادمون تاکید می کردن که ((در مورد مسئله زن این ما نیستیم که باید از موضع خودمان دفاع کنیم، این فرهنگ منحط غرب است که باید از خودش دفاع کند.))

فصل دوازدهم

از بس اومد دم در مدرسه ما ایستاد و پشت سر ما راه افتاد، کار دست خودش داد! یه روز چند تا از مغازه دارهای اطراف مدرسه یقه اش رو گرفتن: « مزاحم دخترای مردم می شی مارمولک؟ » و بعد هم یه فصل کتک مفصل زده بودندش. ولی پسره لجباز و یه دنده باز هم نگفته بود که داداشمه! وقت و بی وقت پیدایش می شد. هر جا می رفتم مواظب بود. البته بگم ها! منم خیلی ناراضی نبودم. این طوری بیشتر احساس امنیت می کردم. هیچ وقت نمی داشت تنها از خونه بیرون برم. هر جا می خواستم برم، باهام می آمد. اگر هم نبود باید صبر می کردم تا می اومد. هیچ کس دیگه هرو هم قبول نداشت. حتماً باید خودش باشه. امان از روزی که جرئت می کردم و تنها می رفتم. شلوغ بازی در می آورد که اون سرش ناپیدا بود. می گفتم « آخه از کی می ترسی؟ » می گفت « از مردم ». می گفتم « بابا جون مردم هم مثل خودمونن. ما هم جزو مردمیم » می گفت « نه! آجی هنوز این مردم نامرد رو نشناختی. مثل گرگ می مونن. به این قیافه آرومشون نگاه نکن. ادای میش رو درمیارن. تنها گیرت بیارن، کارت تمومه. » خلاصه اومدنش یه جور بود. نیومدنش یه جور دیگه! وقتی هم که باهام بود، امان از موقعی که کسی جرئت می کرد به ما چپ نگاه کنه! می خواست چشمهایش رو دریاره. گفتم: سب! حالا از چی می ترسی؟ حالا که این جا نیست! نگاهی به سمت پنجره کرد، نگران بود! - کی گفته که نیست، تو چه می دونی؟ - این جاست؟! وحشت کردم. نگاه دیگری به پنجره کرد. صدایش را پایین آورد. مثل این که می ترسید کسی صدایش را بشنود. مطمئن نیستم! فکر کنم این جا باشه. از همین جا هم احساسش می کنم. خیالم راحت شد. « این عاطفه هم چه قدر ترسوست! » - اوه! فقط فکر می کنی؟ برو بینم بابا تو هم بی خودی برادرت رو « لولو » کردی. - نه! یواش! صدایت رو بیاور پایین. دیدمش! دوباره وحشت کردم. « اگه واقعاً این جا باشه چی؟ می گه اون رو دیده! » - دیدیش؟! کی؟ کجا؟ چه طوری؟ پوزخند زد: - حالا تو چرا می ترسی؟! چرا هول کردی؟ - من! نه! چرا سر حرف رو برمی گردونی! بگو بینم کجاست؟ - دیروز عصر که زنگ زد، مامانم گفت قراره مسعود بیاد مشهد. آدرس رو هم قبلاً از من گرفته بود. - خب حالا که اومده؟! - مطمئن نیستم. امروز صبح که از پنجره های رو به خیابان پایین رو نگاه می کردم، یه لحظه یکی رو دیدم شبیه اون. فکر کنم خودش بود! - هنوز هم هست؟ - نمی دونم؟ باید دوباره برم نگاه کنم. شاید باشه. عاطفه که بلند شد رفت، نفس راحتی کشیدم! « آخیش! چه قدر مرا ترساند. ولی نکنه حرفهایش راست باشه؟ اگر این جا باشد چه؟ » عاطفه آمد نشست. پرسیدم - چی شده؟ بود؟ - نه، فعلاً که نبود! ممکنه جایی قایم شده باشه، یا رفته باشه و برگرده. - حالا چی شده؟ چی می خوای؟ دوباره اطرافش را پایید. - می خوام برم بلوز مشکی بخرم. دانشگاه که نداشتم، اونی رو هم که اصفهان دارم، برام کوچک شده. مامانم دیروز گفت یکی از همین جا بخرم. « این همه جنجال فقط برای همین بود! » - برو بخر دیگه! - تنها؟! « تنها » را چنان گفت که انگار به او گفتند برو تو دل شیر! - اگه می خواستم تنها برم که سراغ

شماها نمی اومدم . -ولی عاطفه جان چطورى بهت بگم؟! شرمنده ام! ماتوم رو شستم ، هنوز خيسه! عصبانى شد . مثل بمب منفجر شد . -مسخره كردى؟ يه ساعت آدم رو سين جيم مى كنى ، از زير زبون آدم حرف مى كشى ، بعد هم آدمو ميذارى سر كار . آره ارواح عمه ات! من خودم عالم و آدم رو مى ذارم سر كار ، حالا تو منو بازى مى دى . سعى كردم آهسته صحبت كنم . - خيلى خوب! مى گى چى كار كنم؟ - زودتر مى گفتى ما اين قدر آبروى خودمون رو نمى برديم! - چه مى دونستم باهام چه كار دارى؟ حالا هم طورى نشده . با يكي ديگه برو . - تو كه ديدى من سراغ همه رفتم ، همه شون گفتند « نه!»! بى محابا و بلند حرف مى زد . انگار نه انگار كه اتاق پر بود . -راحله خانوم كامپيوتر هديروز تا حالا با عالم و آدم قهره . انگار تقصير ماست كه اون زن خلق شده! فقط داره كتاب مى خونه! -راحله از زير چشم نگاهى به عاطفه كرد ، عاطفه متوجه نشد . شايد هم متوجه شد و به روى خودش نياورد . فهميمه خانم هم كه مثل هميشه خسته ان . بيرون هم شلوغ ، گرمه ، پر از دوده ، چه مى دونم ، سر و صداست كامپيوتر كلافه مى شن . سميه هم كه ديشب حرم بوده ، خوابيده! فاطمه هم رفته پايين چه مى دونم عزاي من رو بگيره . ثريا خانم رو هم كه مى بينى ديگه! دارن ورزش مى كنن . مى خوان هيكلشون خوش فرم بشه تا تحويلشون بگيرن! تو هم كه يه جور ديگه بهونه مى آرى! به شما هم مى گن رفيق! آه! اين را گفت و برگشت . فاطمه را كه ديد يكهو آرام شد . فاطمه در دهانه در ايستاده بود ، يك سيني پر از ميوه هم دستش بود . با نگاه خيره اى عاطفه را مى پاييد! عاطفه عوض شد . از اين رو به آن رو . همان شد كه بود ، عاطفه قبلى . با زباني كه مرتب لحنش عوض مى شد . مثل لهجه اش . - به! فاطمه جون! عزيز دلم ، معلومه كجايى؟ وبعد دستهايش را به حالت شعر خوانى از هم باز كرد : تو كجايى تا شوم من چاكرت چارقت دوزم ، كنم شانه سرت دستكت مالم ، بمالم پايت وقت خواب آيد برويم جايت فاطمه كفشهايش را در آورد . سيني را گذاشت روى دستهاى عاطفه . -براي همين بود كه داشتى با همه دعوا مى كردى؟ - نه بابا دعوا نبود كه! بازى مى كرديم . فاطمه چادرش را جمع كرد : - پس اين هم تنفلات بازى تون . اين زردآلو و گيلاس ها رو هم بگير جلوى بچه ها . هسته هاش رو هم پخش و پلا نكنين . تو دستتون جمع كنين تا عاطفه دوباره ازتون بگيره! - عاطفه در حالى كه سيني را گرفته بود جلوى صورت راحله ، صورتش را به طرف فاطمه برگرداند : - نه ، لباسهايت رو نمى خواد عوض كنى . همين لباسها هم خوبه . راحله ميوه برنداشت . زير لب تشكرى كرد و دوباره خودش را به كتاب مشغول كرد . فاطمه در حالى كه چادرش را آويزان مى كرد ، گفت : - ديگه چى شده؟ من رو كجا مى خواى بكشونى؟ -جاي مهمى نيست! فقط يه بلوز مشكى بخرم و بيايم . ثريا همان طور كه با سه شماره دولا و راست ميشد ، غرزد : - دست بردار ديگه عاطفه . اين مسخره بازى ها چيه در آوردى؟ خوبه نمى خواى ماشين معامله كنى . يه بلوز مى خواى . برو بخر ، بيا ديگه . چرا مزاحم مردم مى شى؟ عاطفه همان طور كه سيني را از جلوى فهميمه مى برد طرف سميه ، تنه اى هم به ثريا زد : - تو بگير بخواب ديگه! ثريا تازه خم شده بود . نتوانست خودش را كنترل كند . افتاد روى زمين . طاقباز! باز هم از رو نرفت . پاهائش را بالا- آورد و توى هوا ركاب زد . خنديد : - چيه؟ عرضه ندارى از يه مرد بلوز بخرى ، اون وقت براى ما قيافه مى گيرى؟ - نمى دونم با اين كارها مى خواد چى رو ثابت كنه؟ ضعيف بودنش رو؟! راحله موقع گفتن اين جمله حتى سرش را هم بلند نكرده بود . عاطفه همان طور كه جلوى من خم مى شد تا ميوه بردارم ، گفت : - من نمى خوام ادائى مردها رو در بيارم . مى خوام خودم باشم . خانم عاطفه صبورى! ثريا نرمشش را عوض كرد : -اون وقت اين عاطفه خانم صبورى چرا نمى تونن گلگيم خودشون رو از آب بكشن بيرون؟ عاطفه سيني را جلوى فاطمه گذاشت روى زمين و برگشت طرف ثريا : - براى اينكه راحله با عصبانيت حرفهاى عاطفه را قطع كرد . كتاب را به شدت بست و انداخت روى زمين . نگاه خيره اش را دوخت به فاطمه . - مى بينى فاطمه خانم! بيا تحويل بگير! اين هم نتيجه و محصول نظريات و برداشت ماها از مفهوم زن! يه دختر ۲۰ ساله تحصيلكرده كه از مردها مى ترسه . راحله يكهو فروكش كرد . مثل زلزله اى كه زود مى آيد و زود تمام مى شود . شايد بخاطر خونسردى و آرامش فاطمه بود . چند تا گيلاس از توى سيني برداشته بود و در ميان مشتش گرفته بود . نگاه راحله هنوز آرام نشده بود . خيره و پر قدرت

فاطمه را نگاه می کرد. انگار می خواست با نگاهش او را هیپنوتیزم کند. چند لحظه مکث کرد. صدایش آرام تر و فرو خورده تر شده بود: سبب فاطمه! تو که ادعا کردی برداشت و نگاه غرب به هویت زن اشتباه بوده، گفتی به همین دلیل هم زن در غرب هنوز هم مظلومه، تو که به خاطر ظلم به زن از غرب ادعای طلبکاری کردی، می تونی بگی خود ما چه گلی به سر زن زدیم؟ چه هوین و کرامتی بهش دادیم؟ اصلاً برداشت و نگاه شما به هویت و شخصیت زن چیه؟ فاطمه چند لحظه مکث کرد. انگار داشت روی سوالهای راحله فکر می کرد: - سوال های خوبییه. شاید جزو مهمترین سوال های زندگی ما هم باشه! ولی حالا وقتش نیست. چون بچه ها دارن میوه می خورن و هم من می خوام با عاطفه برم تا به بلوز مشکی بخره. راحله مشکوک شد: - طفره می ری؟ عاطفه چادرش را که برداشته بود، دوباره گذاشت سر جایش! نه فاطمه جان. بلوز من دیر نمی شه! جوابش رو بده والا فردا باید حلوای عزای من رو پخش کنی. راحله آرامتر شده بود. به نظر می آمد حتی از تندیش کمی شرمند است. گفت: - بین فاطمه راستش رو بخواهی که من از دیروز تا حالا- تو فکرتم. روی حرفهای تو هم خیلی فکر کردم. من نم یفهمم تو نه جنس دوم بودن زن رو قبول داری، نه مساوی بودنش با مرد رو. پس تو بالاخره چه شانی برای زن قائلی. حرفت چیه؟ فاطمه نفس عمیقی کشید. سرش را پایین انداخت. زیر لب چیزی را زمزمه کرد. بالاخره حرف زد: - من از شما یه سوال دارم. از اول تاریخ تا حالا راجع به زن، هویتش، شخصیتش، شرایطش و خیلی چیزهای دیگه حرف زده اند. هر اندیشمندی که در طول تاریخ نظریاتش مطرح بوده، راجع به زن هم چیزی گفته. انگار همه این رسالت رو حس می کنن که حتماً نظرشون رو راجع به این موضوع پیچیده اعلام کنن. ولی چرا با این که این همه راجع به زن ها حرف زده ان و این اواخر هم راجع به مظلومیت زن ها کلی بحث کردن از مشکلات کم که نشده، هیچ، به مشکلاتشون اضافه هم شده؟! کسی چیزی نگفت. جوابی نبود. فاطمه صبر کرد. نگاه کرد. کسی چیزی نگفت. بالاخره خودش جواب داد: - به نظر من، نقطه ی انحراف از همین جا شروع شد که زن رو به عنوان یک مجموعه جداگانه در نظر گرفتن. در حقیقت اون رو از اصلش جدا کردن. یعنی اومدن «زن» رو مقابل «مرد» قرار دادن و مبنای مقایسه هاشون شد، «مرد». این اولین خشت کج این بنا بود. همین نقطه ای که زاویه انحراف از اون جا باز شد. - یعنی چه؟ - یعنی چون در این مقایسه «مرد» نقطه مقابل «زن» است و «زن» همیشه به عنوان یه جنس ضعیف مطرح می شده و «مرد» مظهر قدرت بوده، «مرد» بودن شده یه هدف. یه ایده آل که زن ها می خواستن فاصله شون رو از این نقطه ایده آل کم کنن. یا تئوریسین ها خواستن از طریق نظریه هاشون ثابت کنن که زن ها هم «مرد» هستن. یعنی «زن» ها، «مرد» شدن. پس این دیدگاه هم در ذات خودش مرد سالارانه ست. نتیجه این شد که همین نقطه ضعف مرد نبودن یعنی ایده آل نبودن، یعنی ناقص بودن، یک عقده ای شد در دل بیشتر زن های عالم. مگر اون هایی که جایگاه انسانی شون رو پیدا کردن. هیچ کس هم سوال نکرد که اگر هدف ما اینه که مرد بشیم، پس هدف خود مردها چیه؟ یعنی اینطوری قبول کرده ایم که ما یه قدم از مردها عقب تریم. - سمیه تاکید کرد: - پس، اون ها هدف رو عوضی گرفتن، راه رو هم عوضی رفتن! - خیلی خوب، پس شما بفرمایین که راه درست و هدف درست چیه؟ روی حرف راحله به فاطمه بود. - به نظر من، ما باید در درجه اول خودمون رو یه «انسان» بدونیم و بعد یه «زن»! در این نگاه، نقطه مقابل ما مردها نیستن چون که مردها هم مثل مل از زیر مجموعه های انسانیند. پس ایده آل نیستند. ایده آل، رسیدن به انسانیت! ما هم باید مسیرمون رو طوری تعیین کنیم که انسان بشیم، نه مرد. برای رسیدن به انسانیت هم لازم نیست خودمون رو با جنس مخالف مقایسه کنیم. - «چرا؟» نمی دونم چرا این سوال را پرسیدم. شاید به خاطر آخرین دعوی پدر و مادرم بود. این که مادر می خواست بداند چرا پدر حق پیشرفت و آزادی عمل در شغلش را دارد، ولی او ندارد؟ - به خاطر اینکه ابزار و استعداد هر جنس از ما برای رسیدن به اون هدف، با جنس دیگه فرق داره. هدف یکیه، ولی وسیله ها متفاوتن. چون که وسیله نقلیه اون ها می تونه اون ها رو به مقصد برسونه و شاید اگر ما ازش استفاده کنیم، از هدف هم عقب بمونیم یا هیچ وقت بهش نرسیم. ببینین گیلاس و زرد آلو دو تا میوه ان. در این که میوه ان هیچ فرقی با هم ندارن. هر کدوم هم مزه و عطر خودشون

رو دارن . نمی شه گفت یکی شون بهتر از اون یکیه ! اما به شرطی هر کدوم رسیده باشن ؛ یعنی اصلاً میوه وقتی کامل می شه که رسیده باشه . حالا می شه گفت به درخت گیلاس و زردآلو چه اندازه باید آب داد ؟ از چه نوع سم باید استفاده کرد ؟ یا دوتایی شون در عرض چه مدت معین رسیده می شن ؟ نه ! هر کدام با یکسری شرایط جداگانه رسیده می شن . حتی اگر پهلوی هم باشن . به نظر می رسید راحله هنوز هم قانع نشده است . - بین فاطمه ، این حرف ها کلی اند ! چه مقدار جزئی تر و ملموس تر حرف بزن . اصلاً بگو ببینم این نظر تو به کدوم یک از اون دو نظر قبلی نزدیکتره . اختلاف ها و شباهت هاش کجاست ؟ فاطمه هسرش را به نشانه تاکید تکان داد . - اون دیدگاهی که من بیشتر از بقیه پسندیدمش و به نظر من بهتر از بقیه دیدگاه ها زن رو شناخته ، می گه که زن و مرد در مراتب انسانیشون ، هیچ فرقی با هم ندارن . یعنی اینکه زن از دنده چپ مرد خلق نشده که مرد اصل باشه و زن ، فرع . چون اولاً- خلقت زن و مرد ، ارتباطی با چگونگی خلقت « آدم » و « حوا » نداره ! دوم این که « حوا » هم از بقیه گل « آدم » خلق شد . پس هر دو از یک جنس هستن . مثل همون گیلاس و زردآلو که اگر چه رنگ و طعم و مزه شون با هم فرق داره ، ولی هر دوشون در حقیقت میوه ان و هیچ کدوم امتیازی بر اون یکی دیگه ندارن .

فصل سیزدهم

فهمیه طبق معمول عینکش را کمی جابه جا کرد و گفت : - این که خیلی به دیدگاه و برداشت تمدن جدید غرب از زن ، نزدیکه ! - بله ! این دیدگاه زن رو به عنوان کنیز مرد یا به ابزار جنسی برای ارضای غرایز مرد قبول نداره و اون رو به عنوان طفیلی و سر بار وجود مرد نمی خواد . ولی این نگاه همون قدر که با نگاه متحجر که زن و کنیز میدونه مخالفه ، با نگاه متجددی هم که به اسم آزادی اون رو به تبدیل به یه تکه پوست و گوشت کرده مخالفه . این نگاه معقده که زن و مرد و حقوق هر کدومشون با هم مساویه ولی مشابه نیست . هیچ کدوم هیچ برتری به اون یکی نداره و در حقوقشون هم هیچ کدوم برتر از دیگری نیست . ولی تفاوتش با دیدگاه رایج در غرب اینه که تفکر معتقده زن و مرد با استعدادها و احتیاجات مشابه و با وضعیت های حقوقی مشابه در زندگی خانوادگی شریکند . به همین علت هم خواستار حقوق مشابهی برای اون دو جنس شده ولی دیدگاهی که من از حرف می زنم می گه اگر چه زن و مرد در ذات انسانی شون با هم یکی اند . ولی با در نظر گرفتن تفاوت هایی که در ساختارهای جسمی ، روحی و روانی اون دو جنس وجود داره نمی شه حقوق مشابهی رو براشون وضع کرد . چون که در این صورت به یکی شون ظلم میشه . بلکه باید با در نظر گرفتن تفاوت ها ، نیازها و احتیاجات هر کدوم ، حقوقی رو براشون در نظر گرفت که به بهترین کمالی که می توان بر سن مثل ... عاطفه ادامه جمله را از دهان فاطمه قاپید : « همان مثال گیلاس و زرد آلو » - بله ! که برای خوب رسیده شدنشون ، مقدار آبیاری و سم و چیزهای دیگه شون فرق می کنه . پس خلاصه این که این دیدگاه به انسان به معنای یه مفهوم فرا جنسیتی نگاه می کنه . طبق این نظریه زن هم به همون کمالاتی می رسه که مردها می رسن . حتی زن میتونه به کمالات پیامبران مثل عصمت ، معجزه و سایر اوصاف اون ها برسه . در این دیدگاه اون چیزی که ملاک برتری است ، تقوا و عمل صالحه و مرد حق نداره خودش رو برتر از زن بدونه . حالا شما مقایسه ای کنین ، بین این دیدگاه و بقیه دیدگاه هایی که تا حالا شنیدین یا روی اون بحث کردیم . ببینین همون نگاهی نیست که می تونه مظلومیت های زن رو از جاهلیت تا به امروز از چهره اش پاک کنه ؟ از حرف های فاطمه لذت بردم . نمی دانم بقیه چه احساسی داشتند . راحله در فکر بود . به نظر می آمد هنوز مشغول تحزیه و تحلیل حرف های فاطمه است . عاطفه سعی می کرد با ته یک پارچ ، هسته زردآلو را بشکند . ثریا اما بی خیال به نظر می رسید . سرد و بی تفاوت . مثل این که قبلا در این جلسه نبوده است . « آیا حدیث حاضر غایب شنیده ای ؟ من در میان جمع و دلم جای دیگری است . » فهمیها اولین کسی بود که حرفی زد : - به نظر من جالبه اولی کو گوش شنوا؟ عاطفه در حالی که با جدیت ته پارچ را می کوبید روی هسته زردآلو، ابروهایش را بالا انداخت . - فقط همین؟ جالبه؟! هسته شکست . عاطفه فوراً را به درون

دهانش انداخت. مزه مزه ای کرد و بکھو با خوشحالی رو کرد به فاطمه: - عالی بود فاطمه جون! محشر بود! من همین رو پسندیدم. نفهمیدم هسته زرد آلو را می گوید یا حرف های فاطمه را! ظاهراً سمیه هم خیلی خوشش نیامد. - عاطفه جان تو رو به امام هشتم بس کن دیگه! - چه کار کنم سمیه جون! من تا موقعی که پیرهن مشکی نپوشم، حواسم نیست که محرمه. - باشه، هر جور میدونی! خودت میدونی و امام حسین! روبه فاطمه کرد: - به نظر من هم، نظریه خوبی بود. ولی نمی دونم چه قدر با منابع اسلامی و نظرات دینی سازگاره. - قبل از این که فاطمه جوابی بدهد، راحله هم نظرش را گفت: - من هم خوشم اومد. تعریف نسبتاً خوبی از هویت و شخصیت زن ارائه داده بود. البته باید بیشتر روی جوانب مختلف و راهکارهاش بحث بشه. به نظر می اومد خیلی از مشکلات قبلی رو هم نداشت! ولی بگو ببینم، این نظرات طرف کی ابراز شده؟ چه کسانی به این نظر قائلند؟! فاطمه تعجب کرد. - یعنی چی؟ تعجب می کنم که می گی مال کیه یا چه کسانی به اون قائلند!! این نظر اسلامه! نگاه اسلامه. این ها که حرف های من نبود. نظر خیلی جدیدی هم نیست. اولین بار هم حضرت محمد (ص) اون رو به مطرح کرد! - یعنی این نظریه قرائت یا برداشت جدیدی از اسلامه؟ - خیر! تمام نظریاتی که من گفتم عین خود اسلامه، همان اسلام ۱۴۰۰ سال پیش. - متوجه نمی شوم! - منظورم اینه که ۱۴۰۰ سال پیش خدا در قرآن ملاک برتری رو چیز دیگه ای معرفی می کنه: «یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکرواثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا. ان اکرمکم عندالله اتقیکم» یعنی «ای مردم ما شما را از زن و مرد خلق کردیم و برای شما گروه ها و قبایلی قرار دادیم برای این که یکدیگر را بشناسید. آگاه باشید که ملاک برتری شما نزد خدا تقوای شماست!» دیگه معنی آیه که کاملاً واضحه! اما حالا که صحبت از قرآن شد، بد نیست یکی از مثال هایی رو که استادمون در بحثی درباره هویت زن، از قرآن می زدن و براتون بگم. ایشون تاکید می کردن که تمام صفاتی رو که قرآن برای مومنین میاره، در مورد مرد و زن با همیدگه می یاره. «و المسلمین و المسلمات و المومنین و المومنات، والقانتین و القانتات و الصادقین و الصادقات، والصابرین و الصابرات» نکته لطیف دیگه ای رو که یاد آوری می کردن این بود که قرآن چه درباره اهل ایمان و چه درباره اهل کفر وقتی خواسته مثال بزنه، از زن ها مثال زده. زن فرعون و مریم نمونه همه اهل ایمان و زن لوط و نوح نمونه همه اهل کفر. فهیمه مثل همیشه وقتی که در مورد حرفش تردید داشت، در حال حرف زدن بینی اش را می خاراند. - راستش باید اعتراف کنم که من برای اولین باره به چنین نظر جالبی برخورد می کنم. برای اولین بار هم هست که می شنوم نگاه اسلام به زن، چنین نگاه خوب و زیبایی باشه. چون تا اون جا که یادمه، دست کم خود من یا اطرافیهام هیچ وقت چنین برداشت یا تعبیری رو از نظریه اسلام راجع به زن نداشتیم. معمولاً فکر می کردم که اسلام به زن ها کمی بی توجهی کرده. راحله هم تاکید کرد: - البته نه این که خدای نکرده فکر کنین ما اسلام رو قبول نداریم. ولی خود من هم گاهی چنین حالت یا نظری رو که فهیمه می گه نسبت به بعضی از مطالب یا احکام اسلامی پیدا می کردم. البته به عقیده من، این هایی که برای ما گفته ان یکسری برداشت های مردانه حقوقدان ها و مفسران قرآن از اسلام بوده نه خود حقیقت دین. می دونین که درحقیقت، چیزی که ما الان باهش به نام دین مواجهیم، یه قرائت مردانه از اسلامه! با یک نگاه به فاطمه، فهیمدم ناراحت است. سه روز بیشتر نبود با فاطمه آشنا شده بودم، اما انگار سال ها بود می شناختمش. به خیلی از ورعیات و حالات و رفتارهایش آشنا شده بودم و هر بار از روی حرکات و لحن حرف زدنش می فهیمدم چه احساسی دارد. این همه انس و شناخت من به فاطمه، برای خودم هم عجیب بود. به هر حال از همان چند لحظه مکث فاطمه و نگاه خیره ای که به راحله کرد، فهیمدم زیاد از حرف راحله خوشش نیامده است. ولی آن قدر آرام بود که هیچ کس حتی چنین شکی هم برایش پیش نیامد. با همان آرامش همیشگی اش گفت: - آگه شما ها تا به حال به این نظر برخورد نکردین. دلیل نمی شه که این نظر وجود نداشته! خیر! این نظر وجود داشته. بسین در روایات و احادیث هم نمونه هاش اومده. در روایات یکی از ویژگی های پیامبر را دوست داشتن زن ها دونسته اند! «من اخلاق الانبیاء حب النساء» و در این جا منظور از زن ها، همسر نیست. به معنی دوست داشتن و محبت کردن به جنس زنه. پیامبر می فرمایند «خیارکم، خیارکم لئسائکم»

یعنی بهترین شما، بهترین‌ها برخوردارکنندگان نسبت به زنانان هستید. جالبه بدونین که پیامبر خودشون رو جزا این بهترین‌ها حساب می‌کنن. حتی در جای دیگه ای می‌گن تنها انسان‌های بزرگوار، زنان را گرامی می‌دارند و تنها انسان‌های پست به زن‌ها اهانت می‌کنند. «سمیه پرسید: - پس چرا ما تا حالا چنین برداشتی رو از نظر اسلام نداشتیم؟ - ببینین این نظر اسلام بوده و هست. ولی این که چرا ما به عنوان یه مسلمان چنین تلقی رو از زن نداریم چند علت داره. یکیش نداشتن مطالعه درست ما از اسلام و مبانی خودمونه. یکی دیگه، جو فرهنگی جامعه مون و تبلیغات رسانه ای است که در این سال‌ها بیشتر روی این دو نظر بحث کرده‌اند. یعنی جو رایج جامعه در جهت قبول و عمل به نظریه جنس دوم بوده و جو روشنفکر و تحصیلکرده هم در جهت طرح نظریه تساوی و تشابه زن و مرد بود. البته تعدادی از بزرگان، مبلغان مذهبی و شخصیتهای فرهنگی هم بودن که این نظر رو مطرح کرده‌ان. مثل امام خمینی که به عنوان یه نظریه پرداز دینی می‌گن: «زن یک انسان است. آن هم یک انسان بزرگ، زن مربی جامعه است. سعادت و شقاوت کشورها بسته به وجود زن است. مبدا همه سعادت‌ها از دامن زن بلند می‌شود. زن مظهر تحقق آمال بشر است. از دامنه زن مرد به معراج می‌رود. دامن زن محل تربیت بزرگ‌زنان و مردان است. زن در نظام اسلامی همان حقوقی را دارد که مرد دارد. حق تحصیل، حق کار، حق مالکیت، حق رای دادن، حق رای گرفتن!» ثریا تعجب کرد. - تو تمام این جمله‌ها رو حفظ کرده بودی؟ فاطمه گفت: - به نظر شماها صحبت‌هایی به این زیبایی، به این درخشانی، ارزش حفظ کردن ندارن؟! حالا اگر این سخنرانی و احادیث راضی تون نکرد، چند جمله ای هم از حرف‌های استاد خودمون براتون بگم. البته این رو باید از روش بخوانم. در حالی که فاطمه سر رسیدش را باز می‌کرد، فکر کردم مگر استاد فاطمه جزو همان مبلغان و شخصیت‌های فرهنگی؟ صدای خواندن فاطمه از روی یادداشت‌هایش موقتا مرا از فکر استادش خارج کرد. «نگاه اسلام به زن نگاهی واقع بینانه، متکی بر فطرت، طبیعت و نیازهای حقیقی‌اش است. اسلام در عین حال که با تبعیضات موجود میان زن و مرد به شدت مبارزه کرده است، اما از مساوات میان این دو نیز جانبداری نمی‌کند. تبعیض را جنایت می‌داند و تساوی را نادرست. چون که برای هر یک نقش جداگانه ای در خلقت قائل است. هر یک را دارای حقوق متفاوتی می‌داند. طبیعت، زن را نه پست‌تر از مرد می‌داند و نه همانند مرد، چون که معتقد است طبیعت این دو را در زندگی خانوادگی و اجتماع مکمل یکدیگر سرشته است. یعنی هر یک بدون دیگر ناقص است. اما اگر از حدود خود تجاوز کند، نظم زندگی را به هم می‌زند. پس می‌خواهد که این دو در جایگاه خودشان قرار گیرند. ولی غرب می‌خواهد که این دو در یک نقش انجام وظیفه کنند. آن هم در نقش «مردانه»! در نگاه اسلام زن و مرد دو خط موازی رقیب نیستند، دو قطب آهن ربا هستند که به همدیگر جذب می‌شوند و هر یک خصوصیتی از دیگری را در خود دارند». فاطمه سر رسیدش را بست. سرش را بلند کرد حرف‌هایش تمام شده بود. با خود فکر کردم که دیگر بهتر از این نمی‌شد! بهتر از این نمی‌شد از شخصیت زن صحبت کرد؛ دفاع کرد. فکر کردم حتما همه قانع شده‌اند، ولی اشتباه می‌کردم. دست کم راحله مثل همیشه به این آسانی قانع نمی‌شد. آن گونه که خودکار را در میان مشتش می‌فشرد و دست‌هایش را تکان می‌داد، لحنش بیشتر معترضانه بود تا سوالی. - بین فاطمه، تو یه ادعایی می‌کنی، بعد هم می‌چسبانی‌اش به دین و توقع داری ما هم فوراً قبول کنیم. - نه! چنین توقعی ندارم. شما حق دارین اگه سوالی دارین بکنین، اگه اشکالی به این نظر دارین بگین، در نهایت هم اگر نخواستین قبول نکنین. ولی خواهش می‌کنم کسی نخواد لجبازی کنه. - بین فاطمه جان، می‌دونی که بحث لجبازی کردن نیست. قصه اینه که ما چیزهای دیگه ای توی بعضی مسائل و احکام دینی می‌بینیم که با این حرف‌های تو فرق داره. از بعضی احکام حقوقی مثل حق طلاق، ارث و دیه گرفته تا بعضی مسائل اجتماعی، همیشه زن‌ها عقب‌تر از مرد‌ها قرار گرفته‌ان. اصلاً در طول تاریخ حتی از ورود اسلام هم زن‌های ما بیشتر خانه نشین بوده‌ان. هیچ وقت هیچ سهمی در مسائل اجتماعی نداشته‌ان. حتی در زمینه‌های دینی هم انگار به زن‌ها میدان چندانی داده نشده. می‌دونه که هنوز هم توی بعضی خانواده‌های متدین، زن رو ضعیفه صدا می‌زنن یا توی حرف‌ها و نظریات خیلی از علمای اسلام آدم چیزهایی رو می‌بینه

که انگار این بحث تساوی زن و مرد رو قبول ندارن . تکان دست های معترض راحله ، همزمان با ساکت شدنش از جنبش افتاد و ساکت شد . راحله که ساکت شد ، انگار همه جا ساکت شد . از بس بلند و با احساس حرف می زد . چنان با شور و هیجان حرف می زد که طنین صدایش در اتاق می پیچید . انگار ده نفر با همدیگر حرف می زده اند . ولی سمیه که حرکت حرف زد همه چیز برعکس بود . سمیه انگار بیشتر زمزمه می کرد ؛ حرف نمی زد . - بین فاطمه خب حدیث های دیگه ای هم داریم که خلاف حرف های تو و روایت های توست . یعنی چه طوری بگم ! در اون ها از زن دوستی بد گفتن . یا مردها رو از مشورت کردن و پیروی کردن از زن ها بر حذر داشتن اینها رو چه کارشون کنیم ؟ کدومشون رو قبول کنیم ؟ قبل از این که فاطمه جواب بدهد ، خود سمیه دوباره ادامه داد : - بین این سوال هایی بوده که مدت هاست در ذهن منه . حتی گاهی منو آزار می داد ، ولی خب هر دفعه خودم رو با راضی بودن به قضای خدا که ما زن ها را اینگونه آفریده . تسکین می دادم . البته از یک دو نفری هم پرسیدم ولی جواب های خوبی بهم ندادن . فاطمه نگاه تایید آمیزی به سمیه کرد . - طوری نیست : خود منم یه روزهایی دچار همین سوال ها و حالت ها شده بودم که الحمدلله رفع شد . نکته ای رو که می خوام در مورد احادیث تذکر بدم . اینه که ما نباید فقط به ظاهر احادیث تکیه کنیم . یعنی ، بررسی کردن احادیث و روایات خودش علم مهمی است . این که مشخص بشه اولاً این سخن ها از ائمه صادر شدن ؟ چون ممکنه بعضی از این احادیث سند و مدرک معتبری نداشته باشن و فقط به ائمه نسبت به داده شده باشن . نکته دیگه در نظر گرفتن نکات بیانی در ترجمه این احادیثه . یعنی این که این سخن در چه زمانی و چه مکانی و خطاب به چه اشخاصی گفته شده ، ممکنه خطاب آن ها محدود باشه و نباید به عموم جنس زن ها تعمیم داد . یا این که ممکنه در بعضی از این احادیث « زن » فقط یه استعاره یا تمثیل از یه مفهوم دیگه ای باشه . مثلاً در همان احادیثی که در نکوهش زن دوستی گفته شده ، مراد شهوت پرستی و زنبارگی باشه ، نه محبت کردن به همسر ، چون که در احادیث دیگه ای ، سفارش های بسیار اکیدی بر محبت به همسر ها و عموم زن ها داریم . احادیث دیگه ای هم داریم که در اون ها منظور ، بخش خاصی از زن ها هستنند . مثلاً حدیثی از امام صادق و روایت شده که فرموده اند : « بازن ها مشاوره نکنید مگر آن که تدبیرشان به تجربه برایتان ثابت شده باشد . » درباره این حدیث باید گفت معمولاً چون زن ها بیشتر به امور خانه داری می رسیدن و به خصوص در گذشته که زن ها تجربه را مستثنی می کنن . یعنی یه حکم قطعی در مورد افراد یه جنس صادر نمی کنن . یا این که در مواردی ، زن ها به خاطر شدت احساساتشون و علاقه ای که به شوهرشون دارن و دوست دارن و درست هم هست ، ممکنه شوهرشون رو از کارهای واجبی مثل جهاد ، منع کنن . حالا آیا دین این اجازه رو به این شوهر می دهد که به حرف این زن توجه کنه ؟ در تفسیر این حدیث باید به مسئله مورد مشورت و شخص مشاور هم توجه کرد . ثریا از زیر چشم نگاه مشکوکی به فاطمه انداخت : - مطمئنی که توجیه نمی کنی ؟ ! - یعنی شک داری که ائمه از حضرت زهرا پیروی می کردن ؟ در محبت و اراداتی که به حضرت زهرا داشتن شک داری ؟ یا این که فکر می کنی حضرت علی در زندگی شون هیچ توجهی به نظریات و عقاید حضرت زهرا نداشتن ؟ ! ثریا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت . فاطمه سکوت ثریا را که دید ، خودش ادامه داد : - پس باور نکنین که خطاب ائمه در این احادیث به همه زن ها بوده و یک نکته دیگه رو هم بگم که بد نیست اون رو در نظر بگیرین . همه سخن ها و اندرزهای ائمه هم به ما نرسیده . بلکه اون قسمتی به ما رسیده که با ذوقیات مردم اون روزگار و طول زمان مساعد بوده . مثلاً ببینین ما از یه سخنران بیشتر سخنانی رو حفظ می کنیم که خودمون به اون علاقه داشته باشیم و چون در طول تاریخ معمولاً جو رایج مردم بیشتر در جهت بدگویی از زن ها بوده ، و قسمتی از این حرف ها را که گاهی محدود به زمان و مکان خاصی هم بوده ، حفظ کرده ان ؟ - همه این حرف ها درست ! ولی تکلیف من با داداشم چیه ؟ خدای من باز هم عاطفه پای برادرش را وسط کشیده . - « دیگه چی شده ؟ چرا این قدر ناراحتی ؟ عوض عاطفه ، ثریا جواب داد : - مگه عاطفه ناراحت هم می شه ؟ عاطفه ترجیح داد این طعنه را نشنیده بگیرید ، چون فقط جواب فاطمه را داد . عجیب بود ! - از دست مسعود ، داداشم . به جون خودم نباشه ، به مرگ همه تون آمونم رو بریده . وقتی هم که می خوام جوابش رو

بدم همه می گن دختر رو چه به حرف زدن؟! دختر باید یاد بگیره که زیاد حرفه نزنه فاطمه پرسید: - حالا مشکلت چیه؟ راحله زیر لب غرغر کرد: - تازه بعد از یه ساعت می پرسه ، مشکلت چیه؟ نمی دونم ، مگه همین مشکل به اندازه کافی بزرگ نیست! فاطمه نشنید . چون عاطفه داشت جواب سوالش را می داد. - آخه یکی دو بار هم که جرئت کردم بهش اعتراض کنم ، در اومد گفت که «قرآن گفته مردها قیم زن هان! صدات در نیادا» نمی دونم کدوم شیر پاک خورده ای این آیه «الرجال قوامون علی النساء» رو توی دهن این پسر انداخته؟! فاطمه پرسید: - مگه قوام یعنی چه؟ عاطفه یا پوز خندی گفت: - نمی دونی؟! یعنی «قیم» دیگه! سرپرست! صاحب اختیار. فاطمه سرش را به نشانه تاسف تکان داد: همه مشکلات از معنای غلط این کلمه شروع می شه. راحله حیرت کرد: - چه طور مگه؟ معنی که عاطفه غلطه؟! - بله! غلطه؟! - «پس این جا به چه معنیه؟» حتی توجه ثریا هم جلب شده بود! - در این جا قیم به معنی «مدیر و سرپرست» به کار می ره. همان طور که خود عرب ها هم می گن «قوام الشرکه» یعنی «سرپرست شرکت» - حالا فرض می کنیم همین معنی رو بده که شما می گی ، مگه با معنای قبلی چه قدر فرق می کنه. اینم همونه دیگه! انگار واقعا ثریا می خواست وارد بحث بشه! - بین در این معنا دیگه اختیار زندگی زن به دست مرد نیست ، بلکه به مرد این مسئولیت داده شده که زندگی زن رو اداره کنه. یعنی درحوزه خانواده باید خرج زندگی زن رو بده و مشکلات مادی اون رو رفع و رجوع کنه. توی حوزه اجتماعی هم از اونجا که مناسبی مثل حکومت و قضاوت و رهبری به دست مردهاست ، در حقیقت این مردهان که مدیریت جامعه رو به دست دارن. راحله مثل این که نکته خیلی مهمی به ذهنش رسیده باشد ، یا مچ کسی را گرفته باشد، یکهو گفت: - صبر کن بینم! ولی ثریا بی صبرانه و کمی بی خیال نسبت به راحله، صحبت او را قطع کرد: - خب چرا خود زن ها نتونن این کار رو بکنن؟ فاطمه لبخندی زد: - خیلی ساده ست! این صرفا امتیازی نیست که در اختیار مردها قرار داده شده باشه، بلکه برمی گرده به همون تفاوت های طبیعی که بین زن و مرده. چون مردها مقاومت بیشتری در مقابل رویدادهای خشن زندگی دارن ، قدرتمندترن و بهتر می تونن با عوامل مزاحم طبیعت مبارزه کنن و خلاصه ای از صفات دیگه که مردها آمادگی بیشتری برای انجام وظیفه دارن. در صورتی که زن ها نه تنها به خاطر مسائل جسمی شون مثل دوران عادت و ماه های وضع و دوران شیر دهی دچار محدودیت های دیگه ای هم هستن که این وظیفه از روی شونه شون برداشته شده. در عوض زن می تونه با آرامش بیشتری به نقش تربیتی خود پردازه.

فصل چهاردهم

فاطمه رو به عاطفه ادامه داد: - در ضمن این سرپرستی از هر مردی بر هر زنی نیست. همین طور که مرد نمی تونه چنین قیومتی رو در مورد مادرش داشته باشه. پس برادرت حق دستور دادن به تو رو نداره اون اگه بخواد به مضمون این آیه عمل کنه میتونه مشکلات فردی و اجتماعی تو رو حل کنه و توی مسائل اجتماعی هم از تو پشتیبانی کنه تا کسی مزاحم نشه! راحله بالاخره فرصت پیدا کرد حرفش را بزند: - صبر کن بینم! حالا- در مورد خانواده حرفهات قبول، ولی در حوزه اجتماعی چرا زنها نمی تونن خودشون و جامعه رو اداره کنن؟ چرا نمی تونن قاضی بشن، رهبر بشن؟ فاطمه نفس عمیقی کشید و نگاهی به ساعتش کرد: - بین الان ساعت یازده است، من باید برم. - باید بری؟ کجا؟ راحله معترض بود! فاطمه از جایش بلند شد: - من قراره که تا پیش از ظهر یه تلفن به تهران بزنم. از طرف دیگه هم باید با عاطفه بریم بلوز بخریم ، و گرنه عاطفه تا آخر اردو دمار از روزگار هم مون در میاره! - ولی ما هنوز کلی حرف داریم، بحث داریم. هنوز کلی سوال داریم. جواب این سوال ها چی می شه؟ فاطمه چادرش رو برداشت. - این سوال ها چیزهایی نیست که با همین دو-سه دقیقه حرف و بحث بهش جواب بدیم. - پس چه کار کنیم؟ همین طور رهاشون کنیم به امان خدا؟! - نه! من پیشنهاد می کنم همین جا بحث رو تمامش کنیم و عوضش قرار بذاریم تا یه وقت دیگه حرف هامون رو ادامه بدیم. به نظر من ساعت ۵ بعد از ظهر امروز بد نیست! راحله سعی کرد حالت بی تفاوتی به خودش بگیرد،

دست‌هایش را با حالتی از نا چاری، از هم باز کرد. - باشه فاطمه جون! می‌خوای بری، برو! برو به کارهات برس. ولی بی خودی خودت رو به زحمت نینداز! ما توقع نداریم که تو حتماً به این سوال‌ها و اشکال‌ها جواب بدی! خب البته توقعی هم نیست! بالاخره بعضی مسائله که از دست ما کاری برای حلشون بر نمی‌آد! فاطمه رفت سمت در: - منم ادعایی ندارم! ولی ان شاء الله بعد از ظهر ساعت ۵ این جا آماده‌ام. فاطمه در دهانه در برگشت طرف من. - تو با ما نمی‌آیی مریم جون؟ نکنه می‌ترسی ما سلیقه ات رو بفهمیم؟! چیزی توی دلم غنچ زد. اگر ملکه الیزابت از من دعوت کرده بود! "چی بهتر از این - ؟ چرا الان می‌آم. صبر کن. بینم مانتو ام خشک شده یا نه! از جایم بلند شدم. عطوفه هم با سمیه چانه میزد. میخواست او را هم بیاورد. دویدم در حیاط مانتو خشک شده بود. آوردمش بالا- عاطفه، سمیه را راضی کرده بود و رفته بودند پایین. * وقتی مانتویم را می‌پوشیدم، حرف‌های راحله و ثریا و فهیمه را شنیدم. مثل همیشه شنونده خوبی بودم. ثریا می‌گفت: - بنده خدا با هر کلکی بود از زیر جواب دادن به سوال‌ها در رفت! - بر خلاف انتظارم، راحله لز فاطمه دفاع می‌کرد: - نه! اون هم تقصیری نداره. این سوال‌ها خیلی مشکله! و الا- اون دختر با سوادیه! - فهیمه هم تاکید کرد: - به نظر من تا اینجا رو خوب بحث کرد و جواب داد. ولی خودش هم فهمید که این سوال‌ها جوابی ندارن برای همین هم چیزی رو بهانه کرد و رفت. - راحله متفکرانه و با نگرانی جواب داد: - به هر جهت باید تا بعد از ظهر صبر کنیم! اون موقع معلوم میشه که چند مرده حلاجیه! هر چند که فکر نمی‌کنم.. - دیگر معطل نکردم. از اتاق زدم بیرون. چنان با عجله می‌رفتم که نزدیک بود از پله‌ها کله بزنم پایین. تقریباً میان کوچه بود که بهشان رسیدم! سمیه و عاطفه چند قدم جلو تر بودند. فاطمه مرتب می‌یستاد تا من بهشان برسم وقتی بهشان رسیدم. دیدم ساکت به نظرمی آمد در فکر است. انتظار داشتم مثل همیشه سر صحبت را باز کند، احوالپرسی کند. ولی این طور نبود. فکر کردم بد نیست این بار من سر صحبت را باز کنم. - چیه فاطمه؟ توی فکری! نکنه تو فکر برادر عا طفه ای؟! - چیزی نگفت! فکر کردم نشنیده است. خودم را آماده می‌کردم چیز دیگری بگویم. گفت: - حرف‌های منو یاد ((علی)) انداخت، برادرم! - حالا- که شروع کرده بودیم، بالاخره با ید یک جوری ادامه اش می‌دادیم. دلم می‌خواست بیشتر حرف بزنیم. - من که برادر ندارم، تو که دارای بگو همه برادر‌ها این طوری ان؟! - این دفعه خیلی زود جواب داد: - نه! علی من که این طوری نیست! ما هه به خدا! اگه علی نبود من نصفی از لذتی رو که حالا می‌برم، نمی‌بردم! - بغض گلویش را گرفت! ((یه این زودی؟!)) - تازه چها روزه ندیدیش، این قدر دلت برایش تنگ شده؟ ۱ مگه چند سالشه، هنوز بچه است؟! - به زور لبخند زد. - آخه نمی‌دونی چه قدر دو ستش دارم؟! اون هم همین طور. خیلی منو دوست داره. هر دومون این قدر همد یگه رو دوست داشتیم که حتی با همد یگه به دنیا او مدیم! - پس دو قلوبین؟! - با اشتیاق گفت: - آره! - دیگه احتیاجی نبود سوالی بکنم. خودش با چنان اشتیاقی برایم حرف می‌زد که یادم رفت اصلاً برای چی سوال کرده‌ام. - پدر و مادرمون ده سال بود بچه دار نمی‌شدن، ما رو هم از امام رضا گرفتن. از همون بچگی علاقه زیادی به هم داشتیم. ماما نم می‌گفت وقتی کوچک تر بودیم، همه کارها مون شبیه همدیگه بوده. با هم گشنه مون می‌شده، با هم می‌شدیم، با هم می‌خوابیدیم، گریه می‌کردیم. خلاصه این که با هم بو دیم دیگه. بعداً هم همین طور! حتی وقتی بزرگ تر شدیم! یادمه وقتی ۵ ساله بو دیم، همیشه درد دل‌ها مون پیش همد یگه بود. صندوق کوچکی هم داشتیم که خرت و پرت‌های با ارزشمون رو می‌گذاشتیم اون جا. - آلبالو خشکه، آب نبات، تفنگک‌های علی، عروسک‌های من! حتی بعد‌ها که مدرسه رفتیم و برای همدیگه نامه می‌نوشتیم، نامه‌ها مون رو می‌ذاشتیم توی اون صندوق. اون صندوق شده بود محرم اسرار ما. به خصوص وقتی با هم قهر می‌کردیم و می‌خواستیم با همدیگه حرف نزنیم. حرف هامون رو روی کاغذ می‌نوشتیم و می‌گذاشتیم توی صندوق تا اون یکی ببینه. - همین طور که فاطمه حرف می‌زد، من حواسم به سمیه و عاطفه هم بود. می‌خواستیم همدیگر را گم نکنیم. فاطمه بدون این که به کسی یا چیزی توجه کند، حرف می‌زد. - او لین بار که قهر کردیم، شش سالمون بود. آقا جون، شب‌های جمعه، نیمه‌های شب می‌رفت دعای کمیل. یه بار علی از آقا جون خواست که اون

رو هم ببره. قبل از این که بابا بخواد جواب بده، منم خواهش کردم که من رو هم ببره. آقا جون گفت هر دو رو نمی تونه ببره. فقط یکی مون! آخه با موتور می رفت. علی از دست من ناراحت شد و قهر کرد. نصف روز صبر کردم. - فایده ای نداشت! علی قهر بود و حرفی نمی زد. رفتم پیش آقا جون و گفتم که علی رو ببره دعای کمیل. آقا جون هم خوشش اومد و قول داد که هر دو مون رو ببره. قبل از این که خبر به گوش علی برسه، خا نجون اومد پیش من و گفت حالا- که نمی تو نین هر دو تون برین دعای کمیل، خوبه کار دیگه ای پیدا کنین که هر دو با هم بتونین انجام بدین. گفتم مثلا چه کاری؟ - گفت که مثلا قرآن حفظ کنید. اون شب تا نیمه های شب با هم حرف زدیم تا بیدار بمونیم و با آقا جون بریم. چون آقا جون گفته بود فقط به دفعه صدا مون می کنه. از شب بعدش هم بر نامه حفظ قرآن رو شروع کردیم. شب ها آقا جون به سوره کو چیک رو چند بار می خوند تا ما حفظ بشیم. بهد هم که حفظ می شدیم، - برای همدیگه سوره هامون رو می خوندم. بعدها تو درس ها مون هم با همدیگه بودیم. با هم درس می خوندم، با هم شاگرد اول می شدیم، با هم جا یزه می گرفتیم. حتی راهنمایی که بودیم با هم مقاله می نوشتیم. مقاله های زیادی نوشتیم. به روز علی می برد توی مدرسه شون می خوند، به روز من می بردم می خوندم. توی خونه هم به بند اون می خوند، به بند من! حتی به دفعه مقالمون توی مسابقات مدارس تهران اول شد. اون وقت هر دو مون رو بردن رادیو. اون جا با همدیگه اون مقاله رو به طور مشترک اجرا کردیم. در باره شهادت بود و ما تازه سوم راهنمایی بودیم. - چه قدر رابطه آنها با چیزی که عاطفه از خودش و مسعود می گفت، فرق داشت. چقدر قشنگ بود، گفتم: - - پس برادرت ((قوام)) نبود؟ - نگاه متعجبی به من کرد. مثل این که متوجه سوالم نشده بود. چند بار پلک هایش به هم خورد. نگاهش جور خاصی شد. انگار چیز عجیبی شنیده باشد و بعد دوباره همه چیز عادی شد، نگاهش هم! گفتم: - - چرا اولی نه اون طوری که عاطفه می گفت. جور خاصی بود. بیشتر محبت بود. دل نگرانی، چه طوری بگم؟!... بذار تا خاطره ای رو برات بگم. سوم دبستان که بودیم، آقا جون به کاپشن برای علی خرید. از مدرسه که اومدم بیرون، علی رو دیدم. جلوی در مدرسه ایستاده بود. زیر بارون. منو که دید کاپشنش رو در آورد. خواستم قبول نکنم، ولی نداشت. می گفت از مدرسه خودشون به خاطر من اومده آنجا و منتظر من ایستاده. می گفت اگر سرما بخورم، خودش رو نمی بخشه. از این همه محبتش گریه ام گرفت. - کاپشنش رو پوشیدم و رفتم خانه. زیر رگباری که مثل سنگ بر سر من می خورد. از خودم خجالت می کشیدم. تا برسیم خانه، علی - کا ملا خیس شده بود. خیس خیس! چنان به سختی سرما خورد که تا سه روز تب شدیدی داشت. من هم همین طور. اما من به خاطر - محبتش! علی که خوب شد، من هم خوب شدم. آقا جون و مامان خیلی تعجب کرده بودن. روز سوم آقا جون به کاپشن نو هم برای من خرید.

فصل پانزدهم

آره! علی این طوری بود. بعدها هم که بزرگتر شدیم، همین طور ماند. راه های دوری که می خواستیم برم، می گفت کارم را بگم تا اون بره. اگر هم حتما خودم باید می رفتم، دنیا لم می اومد. البته نه به زور. نه طوری که به من بر بخوره. بهانه ای جور می کرد و سعی می کرد همراهم بیاد. قوامیت مورد نظر اسلام هم یعنی این برای همین بود که هیچ وقت از این که با من باشه نا راحت نبودم. خوشحال هم می شدم. احساس امنیت می کردم. احساس می کردم در این دنیا من بیشتر از همه کس برای اون ارزش دارم. ولی این طوری نبود! حالا- این من بودم که به فاطمه حسودی ام شده بود، به خاطر داشتن چنین برادر خوبی. چنین پشت و پناه گرمی. واقعا چنین برادری که بنشینم و برایش حرف بزنم و درد دل کنم. گریه کنم، مرا دلداری بدهد به من اطمینان بدهد که هیچ وقت تنها یم نمی گذارد. حتی اگر پدر و مادر هم از همدیگر جدا بشوند. ((حتی اگر اون ها هم ما رو تنها بذارن، من تو رو تنها نمی ذارم خواهر! همیشه کنارت هستم. تا هر وقت که تو بخوای. هر وقت کاری از دست من بر می اومد، فقط کافی لب تر کنی!!)) حتما یک چنین برادری می توانست مرا راهنما یی کند که چرا مادرمان می خواهد به خاطر شغلش، به خاطر پیشرفتش ما را رها کند و

برود؟ چرا پدرمان حاضر نیست فقط سه ماه مرخصی بگیرد تا همراه مادر برویم و خانواده مان از هم نپاشد؟ چرا من نباید کسی را داشته باشم که برایش درد دل کنم و او مرا راهنمایی کند؟ آخر چرا؟... چرا؟... - آهای شما دو تا! معلومه چتونه؟ کجایی؟ این جایی یا تو آسمونها! روی ابرها قدم می زنین یا تو پیاده رو؟ عا طفه بود. بر افرو ختھو عصبانی که اصلا بهش نمی آمد. هر چه قدر هم زور بزند، نمی تواند عصبانی شود، یا این که قیافه ای بگیرد که کسی ازش حساب ببرد. حتی وقتی هم که عصبانی بود، از او خنده ام می گرفت. او هم مثل این که قصد نداشت کو تاه بیاید. خاله جون! این جا مشهده! از آسمون بیابین پایین! بیابین کنار ما تا با هم قدم بزنین! فاطمه لبخندی زد تا عا طفه هم آرام شود. میان این همه جمعیت توی پیاده رو اصلا درست نبود که عا طفه به این بلندی حرف بزند. خودش هم فهمید و آرام تر شد. - ا! به جون خودم، به قرآن مجید کلی وقته داریم صدا تون می کنیم. من و سمیه اون مغا زه لباس فروشی رو پیدا کردیم، ولی هر چه شما علیا مخدرات رو صدا زدیم، اصلا انگار نه انگار! حضرات خواب تشریف داشتن... فاطمه سخنرانی عا طفه را قطع کرد: - حالا چرا این قدر جو شمی زنی؟ خب مگه اون مغازه رو پیدا نکردین؟ عوض سخنرانی کردن بیا تا بریم یه بلوز مشکی بخریم دیگه. عا طفه چشمکی زد و خندید، اما از این عا طفه! - این یعنی عذر خواهی دیگه! باشه! باشه! خواهش می کنم، عیبی نداره! ما بزرگوارتر از این حرف ها بییم خاله خانم. این دفعه رو هم می بخشیم. ولی دفعه آخرتون باشه. فاطمه اخطار کرد: - میای بریم یا ما بریم مخبرات؟ ببین چهار قدم بالا تره ها. اوناهاش! راست می گفت، مخبرات فقط کمی جلوتر بود. عا طفه که دید تهدید جدی است، کوتاه آمد. - باشه عزیز دلم! این که عصبانی شدن نداره. اول می ریم لباس می خریم، بعد، تلفن هم چشم! عا طفه کمی تحمل کرد. وقتی چشم غره سمیه و بی قراری فاطمه را دید، بالاخره یکی از بلوزها را انتخاب کرد. چانه هم نزد. یعنی فاطمه نگذاشت چانه بزند. می گفت دیر شده است. وقت نماز می شود و او هنوز تلفن نزده! شاید هم خوشش نمی آمد که عا طفه بر سر قیمت لباس با فرو شنده جوان مغازه بحث کند. بلوز را خریدیم و رفتیم مخبرات، برگشت طرف ما. - شما ها نمی خواین به خونه تون تلفن بزنین بچه ها؟ تو چی مریم جون؟! انگار دیروز هم تلفن نزدی. دلم هری ریخت پایین! - چرا! چرا! می زنم. ولی فکر نکنم الان کسی خونه باشه! کمی بعد نوبت فاطمه شد. از همان جا هم که ایستاده بودم، می دیدم که مومی خندد. حتما با علی جان حرف می زد. خوش به حالش! کاش مادر حاضر می شد باز هم بچه دار شود. می گفت حاملگی و بچه داری مکافات دارد و او را از کارش باز می کند، نقش هایش را از دست می دهد. و گرنه شاید من هم الان یک برادر داشتم. شاید هم شانس من او مثل برادر عا طفهها این همه شیطنتش چقدر از او می ترسید. تلفن فاطمه تمام شد. بیرون که رفتیم دوباره یاد فاطمه و برادرش افتادم. - می گم فاطمه اون موقع که تو از کمالات یکسان زن و مرد حرف می زدی، خواست به خودت و برادرت هم بود، نه؟ - چه طور؟! بر خلاف همیشه که موقع حرف زدن بهم نگاه می کرد، این بار سرش را پایین انداخت. نگاهش به جایی روی زمین بود. مثلا نوك كفش هایش. انگار عمدا نگاهش را از من می دزدید. شاید در نگاهش چیزی بود که می خواست از من پنهان کند. - آخه این طوری که خودت می گفتی، تو و برادرت در همه چیز با همدیگه یکسان بودین. راهتون یکی بوده! سرش را بلند کرد. باز هم نگاهش را ندیدم. چشم هایش به جای دیگری بود. آن روبرو. جایی در دور و اطراف آن کنبند طلایی. همان جا که کبوترها دورش طواف می کردند. - نه! چیزی که من گفتم نظر اسلام بود. نه تجربه خودم! چون در تجربه خودمون، بعدها مسئله ای پیش اومد که علی از من جلو افتاد! دوباره ته رنگی از بغض گلویش را گرفت. صدایش را خش زد. چیزی دلم را چنگ زد. دلم نمی خواست نا را حتش کنم. ولی یک حس نمی گذاشت. دلم می خواست بدانم برادرش چگونه از او پیش افتاد. - چه طور مگه؟ چیزی شد؟ شانه هایش را بالا انداخت و نگاهش را روی زمین. - نمی دونم چی پیش اومد؟ البته خیلی هم غیر عادی نبود. مدت ها بود که می دونستم چنین چیزی پیش می آید. در حقیقت انتظارش رو می کشیدم. یه روز اومد دم دبیرستانمون. تعطیل که شدیم، دیدمش. جلوی در دبیرستان بود. پشت به در. رویش به دیوار بود و وانمود می کرد اطلاع عیای رو که رو دیوار می خونه. جایی ایستاده بود که من بینمش. دیدمش. رفتم جلو! تعجب کردم. هیچ وقت ندیده بودم

بیادجلوی دبیرستان ما. شاید کار مهمی پیش آمده بود! گفتم: ((چیزی شده؟!)) گفت: ((اومدم دنبالت تا با هم بریم اون دوره تفسیر المیزان رو برات بخرم!)) گفتم: ((همین الان؟! ولی من الان پول ندارم. باید چند هفته دیگه صبر کنم تا پولم به اندازه قیمت اون بشه.)) گفت: ((مهم نیست. من خودم پولش رو می دم.)) گفتم: ((ولی تو خودت پول هات رو لازم داری. مگه نمی خواستی جمع کنی که باهاش مو تور بخری؟!)) گفت: ((حالا- فعلا- خرج های واجب تر هست! مو تور دیر نمی شه.)) اصلا سر در نمی آوردم، چرا این قدر عجله می کنه؟ چرا اومده دم دبیرستان؟ فکر کردم شاید اتفاقی پیش آمده، چیزی شده؟ شاید هم می خواد چیزی بهم بگه و می خواد آقا جون و خانجون نفهمن. تفسیر رو خریدیم. برگشتیم طرف خونه. هر دو مون ساکت بودیم. گفتم: ((علی راستش رو بگو، چرا مو تور نمی خری؟!)) گفت: ((برای این که برای تو یه دوره تفسیر بخرم.)) گفتم: ((اولاً که خریدن تفسیر برای من هم واجب نبود دیر نمی شد. ثانیاً ول یه دوره تفسیر تا قیمت مو تور خیلی اختلاف داره. راستش رو بگو! نکنه حق السکوته؟!)) گفت: ((شاید هم هدیه باشه.)) گفتم: ((به چه مناسبت؟!)) قبل از اینکه بخواد جوابی بده، بگه بهش گفتم: ((علی! بیخود طفره نرو! تو هیچ وقت بهم دروغ نگفتی. می دونم هیچ موقع هم نمی تونی بگی. بچگی مون هم چند بار که می خواستی دروغ بگی، چشم هات دروغ گفتنت رو لو داد.)) چشم های عجیبی داشت. مثل آینه بود. درونش رو نشون می داد. دست کم من یکی می دیدم. همیشه از چشم هاش می فهمیدم درونش چه می گذره! اون روز می فهمیدم داره یه چیزی رو از من پنهان می کنه! چشم هاش رو آورد بالا. نگاهش رو دیدم. با شجاعت خیره شد توی چشمهام. گفت: ((می خوام برم جبهه!)) نفس راحتی کشیدم. مدت ها بود منتظر چنین روزی بودم. می دونستم علی بند بشو نیست! می دو نستم بلا خره یه روز مثل چنین روزی جلوم می ایسته و می گه که می خواد بره جبهه. حتی چشم هاش را هم دیده بودم که شجاعانه خودش را به رخم می کشد. علی با همه هم سن و سالاش فرق داشتو اگر نگاهش را پایین می انداخت و می گفت می خواد بره جبهه، مثل آن ها می شد. ولی او مثل بقیه نبود. علی بود و من صدها بار این صحنه رو دیده بودم و هر بار جوابی بهش داده بودم. یه با بهش گفته بودم ((علی جان! ما مهم نیستیم، فکر ما نباش. برو به هدف برس.)) و یه دفعه دیگه هم به پاش افتاده بودم که نمی دارم بری. ولی اون لحظه همه اش یادم رفت. فقط زیر لب گفتم: ((منو تنها می ذاری! ما همیشه با هم بودیم.)) گفت: ((هنوز هم سر قولم هستم. هیچ وقت تنهات نمی ذارم.))

فصل شانزدهم

دیگه نتو نستم ((برو)) ش رو بگم. چیزی جلوم رو چنگ زد. صدایم برید. خودم رو کنترل کردم. سرم را پایین انداختم و رفتم. حتی آن نیمی از دوره تفسیر را هم که دستم بود جا گذاشتم. همه جلوم مات بود. انگار یه پرده تار جلوی چشمهام کشیده شده بود! نفهمیدم کی و چه طوری رسیدم به خونه! فقط یه موقع به خودم اومدم. دیدم بالا سر اون صندوق چوبی نشسته ام و دارم به یادگاری های قدیمی مون نگاه می کنم. به نامه هایی که به هم می نوشتیم. به اون کاپشن علی که من رو از سرما خوردگی حفظ کرده بود؛ به قرآن قدیمی که از روش سوره های کوچکی رو حفظ می کردیم. دفتر مقاله هامون و خیلی چیزهای دیگه! صدای پایی علی را که شنیدم؛ بالیکی اشکی که از چشم هام بیرون زده بود؛ پاک کردم. داشت می اومد. توی زیر زمین. رفته بود مسجد نمازش رو خونده بود و اومده بود. اومد بالای سرم؛ ایستاد. سنگینی نگاهش رو روی سرم حس می کردم. به روی خودم نیاوردم. حتی نگاهی هم به او نکردم. خودم رو به خونندن دفتر مقاله هامون مشغول کردم. ولی یه خطش رو هم متوجه نشدم. یعنی سنگینی حضور او همه چیز رو بی ارزش میکرد. فقط او بود و او. صدایش آهسته بود و عمیق گفت: "اون مقالهای محترم پارسال نوشتی درباره وداع امام حسین (ع) وزینب (س) داریش؟! گفتم: "اوهم"! گفت: "برام بخونش"! گفتم: "نمیتونم"! گفت: "خیلی خب ولی من یادمه، همه اش رو یادمه. خودم برات تعریفش می کنم. اون جا اول از علاقه امام حسین (ع) و حضرت زینب (س) گفته بودی، بعد از اوضاع حرم امام حسین (ع) موقع وداعشون با حرم. گفته بودی که سکینه با چه حرف هایی دل پدرش آتش می زد. نوشته بودی که رقیه چگونه در لا

به لای دست و پای پدرش می پیچید، چنگ می انداخت به دل پدرش و هر کس هر کاری می کرد تا بلکه حسین (ع) بماند، به جز زینب (س). یادته؟ گفته بودی زینب (س) بود که بچه ها رو از جلوی پای امام حسین (ع) دور می کرد، زن های حرم رو آماده می کرد و ذوالجناح رو می کشید پیش پای برادرش "طاقتم تمام شد. بغضی که تا به اون وقت خورده بودم آمد بالا. فریاد کشیدم:- بسه دیگه اما بس نبود. او هیچ توجهی نکرد و ادامه داد: - یادته تعریف می کردی که بعد از شهادت عون و محمد- پسر های حضرت زینب (س)- زا خیمه بیرون نیومد تا منتهی بر دوش برادر نداشته باشد. نه اینکه حرفاش زجرم دهد. نه به خدا. فقط ترسم از ترکیدن بغضی بود که از عصر نگهش داشته بودم. ان هم جلوی علی. گفت "یادته از صبر و تحمل حضرت زینب (س) بعد از شهادت حضرت زهرا (س) می گفتی؟ کسی که در کودکی شاهد شهادت مادرش بود. سالها بعد از شاهد فرق شکافته پدرش بود. جگر پاره برادرش رو در تشت دید، بدنهای پاره پسرها، برادر زاده ها و برادرانش رو روی خاک و سر بریده حسینش رو روی نیزه و توی تشت طلای یزید دید "بالا خره آنچه رو که نگرانش بودم، رسید. اون بغض لعنتی سرریز شد و همراه فریادی ترکید. - چرا بس نمی کنی. صدای گریه ام رو شنید. چشم هایش رو از قاب عصر عاشورا کند و به من نگاه کرد. چشم های او هم قرمز شده بود. راست خیره شد توی چشم های خیسم که حالا اون را تار و لرزان می دید. مثل عکس صورتی که توی آب حوض افتاده باشد. گفت "نه نمی خوام زجرت بدم. فقط می خوام یادت بیارم که ازت پرسیدم چرا داری در مورد حضرت زینب (س) می نویسی، گفتی دارم تمرین می کنم تا زینب (س) بشم. می خوام بدونم پس چی شد اون همه تمرین؟ اشک هام رو پاک کردم. دلم می خواست اون پرده تار اشک لعنتی از جلوی چشمایم رد بشه تا بهتر بینمش، به دل سیر تماشايش کنم. گفتیم "من که تا حالا گریه نکرده بودم، تو باعث شدی. تو این بغض لعنتی را توی گلوم کاشتی و پرورش دادی. بعد هم اینقدر با حرف هایت بادش کردی تا ترکید والا- من که "....نذاشت حرفم تمام شود. گفت "نه گریه طوری نیست. گریه کن ولی "....این بار من بودم که نگذاشتم حرفش تمام شود. با درد گفتیم "مانعت هم که نشدم. جلویت را که نگرتم "سرش را پایین گرفتو گفت "تشویق هم نکردی. مانع ها و بند ها را از جلوی دست و پایم باز نکردی "و بعد آرام و آهسته بلند شد و رفت. مثل نسیم، مثل خاطره. مثل تصویری که از کربلا داشتیم. مثل... فاطمه ساکت شد. ایستاد. اشک هایم را پاک کردم. سرم را که بلند کردم تازه دیدم جلوی در حرم هستیم.. من و فاطمه جلو، سمیه و عاطفه هم عقب. فاطمه خیره شده بود به بالا با چنان شتابی خودش را به سمت در انداخت و آن را در آغوش گرفت که انگار از آن همه راه دور فقط برای همین "در "آمده بود. یا انگار "علی اش "آنجا بود هر چه بود که آن بغض هم ترکید. بغضی که از بعد از جلسه گلویش را فشار می داد، آرام و بی صدا. فقط شانه هایش تکان می خوردند. عاطفه و سمیه خون سرد دستی به در کشیدند آن را بوسیدند و رفتند داخل. انگار این عادی ترین صحنه ای بود که تا به حال دیده بودند و من سر جایم مانده بودم. خیره به دری که انگار برای اولین بار می دیدمش. صدای اذان هر دوی ما را به خود آورد. فاطمه از در جدا شد. با عجله چشم هایش را پاک کرد و برگشت به سمت من. چشم هایش هنوز خیس بود. داشتم بی اختیار بغض می کردم که لبخندش را دیدم. آرام شدم و رفتم جلو تر، یک قدم. آن قدر که صدای زمزمه اش را بشنوم. - بریم برسیم به نماز. رفتیم داخل صحن گوهر شاد. زن ها برای نماز صف بسته بودند. جایی که خالی بود ایستاد و گفت: - من وضو دارم. تو اگر می خواهی برو وضو بگیر. من برات جا می گیرم. رفتم. وقتی برگشتم فاطمه را دیدم. با یک عکس نجوا می کرد. ولی گریه نه، عکس جوانی ۱۶-۱۷ ساله بود با ریش های تنک و کم پشت. فقط چند تار مو اطراف گونه ها و چانه اش. از لباس بسیجی و چفیه اش آب می چکید، مثل موهایش. خودش هم می خندید. با صدای "قد قامت الصلوه" مکبر، فاطمه عکس را گذاشت در کیف و بلند شد. بعد از نماز بلند شدیم و رفتیم ایوان مسجد گوهر شاد. رو به حرم نشست و خیره شد به حرم. ساکت، دلم نمی آمد سکوتش را به هم بزنم. کنجکاو می ام نمی گذاشت "آن عکس مال چه کسی بود؟ علی؟ پس برادرش است. همان جوانی که توی عکس بود. چه قدر قشنگ می خندید "دلم را به دریا زدم و پرسیدم: - پس بالاخره برادرت رفت جبهه، نه؟ به طرف من برگشت. متعجب - تو از کجا

می دونی؟ - از روی اون عکس حدس زدم. لباس بسیجی تنش بود. مگه برادرت نبود؟ لبخند کمرنگی زد: - چرا برادرم بود. علی بالاخره رفت جبهه. - تو چکار کردی؟ دوباره برگشت سمت حرم: - می خواستی چکار کنم؟ گریه؟ اصلا. اون شب از زیر زمین که رفتم بیرون، یه فاطمه دیگه شده بودم. همونی که علی می گفت. دیگه نه اضطرابی در دلم بود و نه حسادت. فقط شور و هیجان بودمن و علی با هم مسابقه گذاشته بودیم که به یه هدف برسیم. هر کس هر جوری می تونه، از هر راهی. حتی قرارمون این بود که هر چه میتونیم به همدیگه کمک کنیم تا اون یکی به هدفش برسه. علی هم تصمیم گرفته بود از راه جبهه بره و من باید کمکش می کردم. آقا جون نسبتا زودتر راضی شد، البته نه خیلی هم زود، ولی مثل خانجون هم بدقلقی نکرد. خانجون خیلی بی قراری می کرد. خیلی باهاش حرف زدم. دلداریش دادم. گفتم مگه علی تو از علی اکبر امام حسین (ع) عزیزتره؟ مگه خورش از خون امام حسین (ع) رنگین تره؟ بالاخره هم نمیدونم چی بود که دلش نرم شد. علی دیگه روی پایش بند نبود، ولی ناراحتی اش رو هم نمی تونست پنهان کنه. ناراحتی تنها گذاشتن آقا جون و خانجون یه طرف، ناراحتی تنها گذاشتن من هم یه طرف. البته این رو خودش می گفت و نمی دونست من با این دل خودم چکار کردم تا همیشه خودم رو شاد نشون بدم. به علی بگم که "نه علی جون، برو نذار محبت بین ماها بندی بشه روی پاهات که پاهات رو سنگین کنه" و علی رفت. روز اعزامش شور و هیجان من هم زیاده تر شده بود. هر دومون روی پاهامون بند نبودیم. انگار این من بودم که قرار بود اعزام بشم. آقا جون و خانجون با چشم های حیران و متعجب ما رو تماشا می کردن که چطور بی قرار شده ایم. وقت رفتن از همه خداحافظی کرد. جلوی من سرش را پایین انداخت، ساکت و صامت. به زور لبخندی زدم و گفتم: "من در مقاله ام نوشته بودم امام حسین (ع) با شرمندگی از حضرت زینب (س) وداع کرد. نوشته بودم سربلند و سرافراز بود "سرش را بلند کرد. نگاهش ملایم و نرم بود. گفت: "من که امام حسین نیستم". گفتم: "پس از من هم توقع نداشته باش که حضرت زینب (س) باشم" دستش را آورد جلو، مثل بچگی هامون که می خواستیم با هم عهد ببندیم. گفت: "پس بیا سعی خودمونو بکنیم تا به اونا نزدیک بشیم". منم دستم رو کوبیدم کف دستش. مثل بچگی هامون، قبول اون هم دست من رو میون دستش فشار داد، مثل بچگی هامون "قبول" و می خواست برگرد که صدایش زدم: "علی" همان جا ایستاد، نه، خشکش زد، به وضوح دیدم که پایش لرزید. شاید فکر می کرد پشیمان شده ام. فکر می کرد می خوام مانعش شوم. گفتم: "تو خیلی چیزها از مقاله من رو گفتی، ولی یه جمله اش رو نگفتی" چیزی نگفت. شاید اگر گفته بود، بغض من هم ترکیده بود. ولی او نگفت و من گفتم: "روز عاشورا، بعد از وداع امام حسین (ع) و حضرت زینب (س)، امام حسین (ع) تنها به میدان نرفت. انگار زینب (س) هم با او بود. انگار زینب هم با او رجز می خواند و شمشیر می زد. یادت هست "ساک رو زمین گذاشت. برگشتنش رو دیدم. چشم های خیسش رو هم. شانه هایش را؟ و عطر گل محمدی که به خودش زده بود هم یادم هست و نجوایی که در گوشم گفت: "من یادم هست امام حسین (ع) با زینبش به میان میدان رفت، به نیابت از او هم شمشیر زد و زخم خورد و یادم می ماند که من هم به نیابت از تو بجنگم، زخم بخورم و یا حسین (ع) بگویم نذر جای من خالی بمونه" هر دو آروم شدیم و او رفت. آره اون رفت و من موندم. موندم تا جای اون رو توی خانه، توی محله، دبیرستان و حتی توی شهر حفظ کنم. دیگه به اندازه هر دو نفرمون به خانجون آقا جون محبت می کردم. به خانواده شهدا محله سر میزدم، از شون احوالپرسی می کردم و اگه چیزی می خواستن براشون تهیه می کردم. درس خوندم هم بیشتر شده بود. چون می دونستم باید این قدر بلد باشم که وقتی علی برگشت، بتونم درس های عقب مانده اون رو بهش یاد بدم. هر مطلبی رو هم که می خوندم یا با دعای جدیدی آشنا می شدم، در نامه بعدی اون رو هم برای علی نوشتم. در عوض، علی هم مرتب از خودش، از جنگ، از حالات و روحیه های معنوی آن جا و خلاصه از همه چیز می نوشت و می گفت. طوری که انگار خود من هم رفته بودم جبهه و آن جا باهاش حمله می کردم. وقتی هم که دوستاش شهید می شدند، پا به پای علی برای اون ها اشک می ریختم. این طوری بود که حتی بعد از رفتن علی هم ما از همدیگه جدا نشدیم. احساس کردم جلوی چشم هایم تار شده است. همه چیز را تار می دیدم. به جز فاطمه و نگاهش به آن گنبد طلایی را.

شاید به خاطر پرده اشکی بود که گاهی اوقات جلوی چشم هایم را می گرفت و نگاهم را تار می کرد. پلک هایم را روی هم فشار دادم تا فاطمه را روشن تر و واضح تر ببینم. آن وقت آن قطره اشک از گوشه چشمم بیرون زد و دوباره همه چیز صاف شد. فاطمه و نگاهش به آن گنبد طلایی هم، دلم می خواست فاطمه باز هم بگوید. باز هم از علی بگویند و از خودش. دلم می خواست هیچ وقت از حرف زدن خسته نشود. او به آن گنبد طلایی نگاه کند و حرف بزند و من به آن صورت دوست داشتنی نگاه کنم و گوش کنم. دلم می خواست... ع حیف که او ساکت شده بود و من این را نمی خواستم. پس باید چیز دیگری می گفتم. حرفی یا سوالی که دوباره او را به سر شوق بیاورد. گفتم: - پس این عکس مال همون روزه؟ دستش را کرد توی کیفش. وقتی آورد بالا، عکس در میان انگشت هایش بود. - کدوم؟ این؟ سرم را تکان دادم: - اوهم عکس را گرفت طرف من، با اشتیاق آن را از دستش قاپ زدم. قبل از اینکه بتوانم با خیال راحت تماشایش کنم، فاطمه دوباره برگشت سمت حرم. نمی دانم چرا عادت داشت وقتی از برادرش حرف می زد به حرم نگاه کند. - نه، این مال دفعه آخریه. آخرین دفعه ای که رفت جبهه حواسم از عکس پرت شد: - آخرین دفعه؟ - اوامده بود مرخصی. بی خبر و برای ۴۸ ساعت. آقا جون و خانجون هم اوامده بودن مشهد. وقتی دیدم اوامده خیلی تعجب کردم. هنوز وقت مرخصی اش نشده بود. تازه ۲۰ روز بود که رفته بود. گفت که خوب شاید قسمت این طوریه دیگه، گفتم دفعه دیگه انشاء الله....

فصل هفدهم

روز آخر طرف های عصر اوامدن دنبالش. گفتم: ((کاش یه روز دیگه مونده بودی، آقا جون و خانجون فردا می آن.)) گفت کار داره و باید بره. این بار من به جای خانجون قرآن روی سرش گرفتم. براش توی کاسه چینس آب و گلبرگ محمدی ریختم و بدرقه اش کردم. دم در باز هم سرش را پایین انداخت. گفتم: ((باز هم که سرت رو پایین انداختی!)) گفت: ((حلالم کن فاطمه!)) یکهو چیزی توی دلم خالی شد. گفتم: ((تو هیچ وقت از من حلالیت نمی خواستی؟)) همان طور که سرش را پایین بود هم می دیدم که قرمز شده، حتس گوش هاش هم قرمز شده بود. گفت: ((این بار خیلی اذیت کردم. خیلی بی اعتنائی بهت کردم.)) بغض گلویم رو گرفت. سرم رو پایین انداختم تا خیسی چشم هام را که روی سرم می پیچید، حس کردم. گفت: ((آره آبجی! مجبور بودم! باید دل می کندم!)) من هم سرم را بالا آوردم. چشم در چشم، خیره شدم بهش. خشرد شد بهم! گفتم: ((از من؟!)) گفت: ((از تو، آقا جون، از دو ستام، از دنیا، از همه چیز!)) گفتم: ((دل کندی؟)) سرش را آرام تکان داد گفت: ((فکر می کنم!)) و از دهانه در رفت بیرون. گفتم: ((پس بگیر!)) و کاسه آب را پا شیدم طرفش! فقط دو قدم با من فاصله داشت. تقریباً همه آنها رسید بهش و خیس شد خیس خیس! خندید و بعد صدای کلیک دوربین را شنیدم. دویتش بود که ازش عکس انداخته بود. از همان پشت در هم صدای شادمان خنده آن ها را می شنیدم. ولی مطمئنم ان ها صدای گریه من را نشنیدید. فاطمه کمی مکث کرد: - علی رفت برای همیشه! صورت من از حرارت داغ شده بود. دلم می تپسد، مثل این که چند کیلومتر دویده باشم، می تپید نمی دانستم آخرین سوالم را بپرسم یا نه؟ از جوابش وحشت داشتم. کسی در وجودم نهیب می زد که نپرس! نپرس این سوال آخر را. با خودم فکر کردم، آخرش که چی؟ برای همیشه در این شک و تردید باقی بمانم؟ ولی اگر گفت ((نه)) چه؟ چگونه می خواهی این جواب را باور کنی؟ باز هم گفتم که از واقعیت نمی شود فرار کرد! پرس تا مطوئن شوی که او مثل تو تنها نیست. سعی کردم حرفی بزنم. نمی شد! چیزی راه گلویم را بسته بود. به زحمت از میان ان مشت ترس و اضطراب راهی باز کردم برای حرف زدن. برای آخرین سوال: - دیگه بر نگشت؟ نگاهش از روی گنبد لیز خورد. آرام و خونسرد. لیز خورد و آمد پایین. چرخید به سمت من. تا این که رسید به من. دیگر حتی اگر جواب هم نمی داد، من جواب را نمی دانستم. ولی او هیچ سوالس را بس جواب نمی گذاشت. - چرا برگشت! زودتر از همیشه، بر خلاف همیشه که بی خبر وارد می شد، این بار اول خبر داد و بعد خودش آمد بعد از عملیات مرصاد

بود. این بار غریب نبود! همه مردم آمده بودند به پیشوازش جلوی مقدمش گوسفند کشتند. برای این که فقط دستشان به او بخورد، او را از همدیگه قاپ می زدند. این بار روی شانه های مردم شهر آمد. مثل همه قهرمان ها. مثل همه کسانی که مردم دوستشان داشتند. هر چه فریاد زد ((آخه بذارین من هم بینمش! آخه اون علی یه شهر بود. او و دهها علی دیگر که انگار بر شانه های شه پرواز می کردند. گفتم:)) علی قرارمان این نبود. تو میان بر زدی. تو زودتر به هدفت رسیدی. من هم کمکت کردم. نکردم؟! پس (من چی.)) گفت: ((سهمت پیش حضرت زینب! از خودشون بگیر)) البته این را بعد ها گفت. دو هفته از بر گشتنش. او مد گفت: ((نگفتم تنهات نمی دارم! حالا باور کردی؟)) و من باور کردم. همان روز که از خواب بلند شدم، رفتم سر اون صندوق چوبی قدیمی. دفتر مقاله هامون رو در آوردم و در ادامه آخرین صفحه مقاله ((وداع با خورشید)) نوشتم که بعد از وداع با خورشید، هنگامی که زینب قدم به درون خسمه نهاد، همه مطمئن شدند زینب تنها نیست! گویی حسین هم با او به میان خیمه می آمد. حسین با زینب بود! حتی در عصر عا شورا و حتی در میان آن خرابه شوم. انگار این حسین بود که بر سر منبر خطبه می خواند. انگار این حسین بود که کو کان را بر روی پاهایش می خواباند و آن ها را آرام می کرد و همین بود که بعد از عاشورا کسی از کنار زینب تکان نمی خورد. زیرا حسین با زینب بود!)) تمام شد. آن مشت ترس و اضطراب، آن گره غم و نگرانی از هم باز شد. باز شد و مثل یک کلاف طولانی از چشم هایم سرازیر شد. نمی دانم اگر شانه های فاطمه نبود، کیا آرام می شدم. فقط سرم را گذاشتم روی شانه هایش و دیگر همه چیز را فراموش کردم. دست های فاطمه از دو طرف بالا آمدند و پشت یرم قلاب شدند. نمی دانم اگر علی اش با او نبود باز هم می توانست این قدر آرام باشد که زلزله دل مرا هم آرام کند. از خودم به خاطر ضعفم خجالت می کشیدم. چه قدر زود از میدان به دررفته بودم. اختلاف پدر و مادر مهم بود، ولی نه این قدر که من ترسیده بودم، نگران بودم. مگر فاطمه آدم نبود؟ برادرش، امیدش، همه پشت و پناهنش رفته بود فاطمه خودش هنوز قرص و محکم بود. مثل یک منبع امید امروز هم اولین بار بود که اشکش را می دیدم. آن هم فقط توی حرم. مثل همان موقع که نشسته بود و خیره شده بود به درهای حرم. از آنجا، از توی ایوان مسجد گوهرشاد، ضریح معلوم نبود. اگر جلوتر می رفتی و می رسیدی جلوی درهای باز حرم، آن وقت ممکن بود ضریح را هم ببینی، اما آن موقع فقط درهای باز حرم را می دیدیم و جمعیت زیادی که صلوات گویان از در وارد و خارج می شدند. اول من بودم که سمیه و عاطفه را دیدم. می آمدند طرف ما، زیارتشان تمام شده بود. بلند شدم و رفتم کنار حوض بزرگ وسط صحن، نمی خواستم من را با صورتی اشک آلود ببینند! مشتت آب زدم به صورتم، احساس کردم کمی خنک شدم. آرام شدم. حرارت درونم کم شد. انگار نسیم خنکی توی سینه ام جاری شده بود. مشت دیگری از آب برداشتم. تصویر کبوتری را توی آب حوض دیدم که پرواز می کرد. سرم را بلند کردم. کبوتر چرخ می زد و نشست روی گنبد. کاش من جای او بودم. یاد زمزمه های سمیه افتادم ((قربون کبوترای حرمت!)) سرم را آورد پایین تا آب را به صورتم بزنم. آب ها از لا- به لای انگشت هایم ریخته بود. حیف! ولی هنوز سگ حوض دیگر از آن بود. پیش چند مشت دیگر از آن آب به صورتم زدم. این قدر که احساس کردم دیگر آرام شده ام. برگشتم جایی که فاطمه بود. سمیه و عاطفه هم کنارش ایستاده بودند. رفتم جلو و سلام کردم. سمیه برگشت طرف من: - سلام مریم جان! زیارت قبول. شاید چشم هایم پف کرده بود. هرچه بود سمیه نگاهش گرم تر و مهربان تر شد. اما عاطفه برای جواب سلامم، فقط سرش را تکان داد. آن قدر مشغول بود که وقت جواب دادن نداشت. داشت تعریف می کرد که چگونه دستش را به ضریح رسانده است. هیجان زده بود. فاطمه فقط لبخندی به لب داشت. - اون وقت فکر می کنی این طوری زیارت قبوله؟ عاطفه بهش بر خورد: - مگه زیارت من چشه؟ - همین که خودت می گی که زن ها را هل می دادی و می رفتی جلو! همین که زائرهای امام رضا رو اذیت می کردی... عاطفه دیگر اجازه نداد فاطمه ادامه دهد. - ای بابا! سخت نگیر خاله خانم! این جا حرم امام رضا ست! امام رضا هم فدایشون بشم بخشنده ان! دانشگاه نیست که کمیته انضباطی داشته باشن. - از کجا این قدر مطمئنی هم داشته باشن مال شما هاست فاطمه جون که بلدی زیارت بخونی. ما زیارت کردنمون این طوریه عزیزم! گوشت با منه! ما این طوری هستیم! و کف دستش را نشان داد: -

صاف صاف! زیارت کردن مو هم این طوره، تو خوشتم نمی آد، هر جور که دلت می خواد زیارت کن. از قدیم و ندیم هم گفتن موسی به دین خود، عیسی به دین خود. بریم مریم جون! و بالا-خره به طرف من برگشت. گفتیم: - مگه فاطمه نمی آد؟ - نه خیر! فاطمه خانم دیگه مودشون رفته بالا! با ما نمی پرنده! با اون بالای ها می رن و میان. وبا ابروهایش به سمت حرم اشاره کرد. فاطمه گفت: - محلش نذار مریم جون! من می مونم این جا، هنوز کار دارم. آخه امروز نایب الزیاره ام. به یکی قول دادم که به جای اونم زیارت کنم. نتوانستم کنجکاوای ام را پنهان کنم: - کی؟ جوابش یک کلمه بود. ولی دوباره مرا داغ کرد: - علی! عطفه نگاهی به ساعتش کرد: - آخ! دیر شد می بینم چقدر گشمنه ها! نگو ساعت یک شده! تا برسیم حسینه دیگه هیچی برامون نمونده. - فاطمه مفا تیح کوچک سمیه را ازش گرفت و رو به همه گفت: - - چرا ظرف هایش می مونه برای شما که باید بشوین. آخه امروز نوبت اتاق ماست که شهردار باشه! - پس بگو تو چرا ظهر نمی آی حسینه! می خوام از زیر ظرف شستن فرار کنی. بی خیال فاطمه جون تو بیا ناهارت رو بخور، من خودم جای تو ظرف می شکم! - تو جوش منو نخور عطفه خانم! ناهار منو هم تو بخور. ظرف های شب رو هم بذارین خود من تنهایی ترتیبشون رو می دم. عطفه خوشحال شد و راه افتاد: - پس تا شب خدا حافظ خاله خانم ۱ من هم راه افتادم ولی یکهو بر گشتم طرف فاطمه: - راستی! بعد از ظهر ساعت ۵ یادت نره ها! - باشه تا خدا چی بخواد!

فصل هجدهم

در راه دوباره داشت شاهکار امروزش را تعریف می کرد. عجب دختر خستگی نا پذیری بود این عطفه. - آره مریم جون! دیدم خانمه تا اومد توی ((رواق)) چند دقیقه ایستاد و همه رو خیره نگاه کرد. فکر کنم عرب بود، آره حتما عرب بود. خلاصه چند لحظه نگاه کرد و بعد پته های چادرش رو بست پشت گردنش. اون وقت خیلی اروم جلو، محکم و قوی، درست مثل شیر. آره دقیقاً مثل یه شیر قدرتمند که تو حوزه سلطنتی اش قدم می زنه... عجیب بود! نمی دانم این سمیه که این قدر از دست کارهای عطفه در کوچه و خیابان حرص می خورد، چه اصراری داشت با او بیرون بیاید. خون، خورش را می خورد. هر چند لحظه ای هم زیر لب به عطفه تذکر می داد که یواش تر حرف بزندی، مردم متوجه حرف زدنش می شوند. عطفه اما گوشش بدهکار این حرف ها نبود. - خلاصه تا رسید به زن ها، دودستش رو گذاشت روی شونه ها شون و اون رو پرت کرد این طرف و اون طرف و برای خودش راه باز کرد. ما هم تا دیدیم او ضاع این طوره، خودمون رو انداختیم پشت سر خانم شیر و دبرو که رفتی! اون راه رو باز می کرد و ما هم پشت سرش رفتیم تا رسیدیم کنار ضریح...! - نمی دانم چرا حوصله حرف های عطفه را نداشتم، برعکس این دو-سه روز که عاشق حرف زدن و مزه پرانی هایش بودم. شاید به این علت بود که حواسم هنوز پیش فاطمه بود. دستم توی جیب مانتویم کاغذی را لمس کرد. یک تکه مقوای صاف و لیز، مثل عکس، با عجله بیرون اوردمش. عکس علی بود. همان که فاطمه داده بود تا تماشايش کنم. آخرین عکسش! آخرین وداعش! این بار با خیال راحت تماشايش کردم. با صبر و فراغت. یک دل اسیر! چه خنده شاداب با نشاطی داشت! انگار کن بچه ای که قرار است به یک مهمانی بزرگ برود. یک میهمانی بزرگ و مجلل. با لباسی فاخر و با شکوه. چقدر سرزنده! چقدر پر امید! به این همه امید، به این همه سرزندگی و نشاط غبطه می خوردم. نمی دانم چقدر وقت بود که به آن عکس خیره شده بودم، یک موقع به خودم آمدم که دیگر صدای عطفه نمی آمد. با تعجب سرم را بلند کردم، عطفه با چشم هایی خشمگین مرا نگاه می کرد: - می بخشین که ما چقدر پوست نمی کنیم، حرف می زدیم، گل لگد نمی کردیم! از خجالت سرخ شدم. احساس کردم دست و پام را گم کرده ام. - ببخشین حواسم پرت شد. - چشمم روشن! این دیگه عکس کیه؟! منتظر جواب من نشد و عکس را از دستم قاپ زد. - به به مبارک باشه! به سلامتی انشا الله! پس یه شیرینی هم افتادیم همین چند وقته. صورتم داغ شد. خواستم تو ضیح بدهم که جلوی اشتباهش گرفته شود: - برادر فاطمه است، علی! - آچه بهتر! پس یه شام و شیرینی افتادیم! ولی خودمونیم ها، این فاطمه هم عجب ناقلایه! توی همین دو-سه روزه برادرش ی قالب کرد.

وبعدنگاهی به سر تا پای من کرد، نگاه دیگه ای هم به عکس: - نه! شاید هم مریم رو قالب کرده باشه. و خندید. - اون شهید شده! ضربه کاری بود، خنده عا طفه در دهانش خشکید. سمیه اه بلندی از ته دل کشید. عا طفه نمی خواست باور کند. هنوز دودل بود: - داری شوخی می کنی! و من اصلا حال و حوصله شوخی را نداشتم؛ بخصوص امروز. هیچ آدم عاقلی در مورد چنین چیزهایی شوخی نمی کنه. عا طفه زیر لب با خودش زمزمه کرد: - پس چرا هیچ وقت چیزی از این موضوع به ما نگفت. عا طفه یکهو جدی شد: - دو سال با هم دوست بودیم، ولی اینو نمی دونستیم. یعنی همیشه طوری از اون حرف می زد که آدم احساس نمی کرد برادرش رو از دست داده. انگار همین حالا حی و حاضر کنارش بود. سمیه نفس عمیقی کشید. همین طور که سرش پایین بود و راه می رفت، گفت: - خب شاید به خاطر این باشه که فاطمه هیچ وقت هم برادرش رو از دست نداد. یعنی همین طور که تومی گی انگار علی همیشه کنارشه. نمی دونم چه طوری، ولی خب بوده دیگه! چنان زنده که بعضی وقت ها باهاش مشورت می کنه. عا طفه در حالی که هنوز حیرت زده به نظر می رسید، پرسید، پرسید: - پس تو می دونستی؟ چرا ما خبر نداشتم؟ - چون من از قبل این که علی شهید بشه با فاطمه دوست بودم و اون موقع در جریان این قضیه قرار گرفتم. می دونی که اشنایی ما از قبل دانشگاهه. ولی اون خودش دوست نداشت از این قضیه برای کسی حرفی بزنه. حالا هم نمی دونم چی شده که برای مریم از این قضیه حرف زده. عا طفه با شیطنت خاصی گفت: - این طور که معلومه مریم خانم ره صد ساله رو یک شبه رفتن. توی همین دو-سه روز خیلی قاپ فاطمه را دزدیده. دیگه حالا از مقربان! - البته یکی - دو باری هم برای من چیزهایی رو گفت. ولی من از دوست های قدیمی اش هستم. خیلی از چیزها و مسا ئلش رو خودم دیدم. دیدم که شهادت علی بیشتر از همه روی فاطمه تا ثیر گذاشت. چه طوری بگم، نه این که فاطمه را عوض کنه، ولی اونو وارد فضای دیگه ای کرد. پرشش داد. چه روزهایی بود، یادش به خیر! تا برسیم حسینیه، سمیه از خاطراتش می گفت. از ارتباط خودش و فاطمه، از رو حیات فاطمه، وقتی رسیدیم حسینیه، سمیه دیگه چیزی نگفت. بچه ها نهارشان را خورده بودند. عا طفه از در که رفت داخل، دوباره همان عا طفه همیشگی شد. شلوغ و پرسر و صدا. بچه ها نهارشان را خورده بودند، اما سفره را هنوز جمع نکرده بودند. سمیه می گفت که بچه ها منتظر بود هاند تا ما هم بیایم و نهارمان را سر سفره بخوریم. ولی عا طفه عقیده داشت که متوجه شد فاطمه با ما نیامده است، راحله بود. یک دسته از ظرف های توی سفره را برداشته بود و قصد داشت از سالن بیرون برود. وسط راه انگار چیز جدیدی یادش افتاد. ایستاد و برگشت طرف ما، با نگاه مشکوکی ما را برانداز کرد و پرسید: - پس فاطمه کو؟ - اولاً- که یکی را بردن جهنم، گت پیف! پیف! این جا بو می آد ثانیاً، فاطمه خانم فهمیدن که امروز شهرداری نوبت اتاق ماست، یکهو درجه معنویتاش رفت بالا، در حرم موندن تا برای شما دعا کنن که ظرف شستن رو یاد بگیرین تا لیوان و استکان رو نشکنین. راحله لبش را گزید و رفت. معلوم بود به زحمت خودش را کنترل می کند. بیچاره چه زجری می کشید از صحبت کردن با عا طفه. وقتی برگشت فقط پرسید: تا ساعت ۵ بر می گرده یا نه؟ معلوم نبود طرف خطابش کیست؟ مسلما با عا طفه نبود. من برایش توضیح دادم فاطمه در حرم مانده تا به جای برادرش زیارت کند تا ساعت ۵ حتما بر می گردد. عا طفه هم با لحنی که نشان بدهد خیلی از راحله دلخور است، غرغر کرد: - ببین راحله خانم، ممکنه فاطمه از زیر کار در بره، ولی مطمئن باش از زیر جواب دادن به سوال کسی در نمی ره. اون هم سوال های بی پایه ای مثل... و عمدا جمله اش را ناقص گذاشت تا بیشتر لج راحله را در بیاورد. ولی مثل این که راحله قصد کرده بود جوابی به طعنه ها و کنایه های عا طفه ندهد. فقط دسته دیگری از ظرف ها را برداشت و رفت. - لطفا زودتر بخورین، می خوایم سفره رو پاک کنیم. ثریا سفره را پاک کرد. من و راحله و سمیه هم ظرف ها را شستیم. فهیمه مثل همیشه خسته بود، خوابید. عا طفه هم گفت که چون خدمت به زائرهای امام رضا (ع) ثواب داره و اون دلش نمی آد که ما رو از این ثواب محروم کنه، سهم ثواب خودش رو به ما می بخشد. با همه این حرف ها شستن ظرف ها تقریباً زود تمام شد، ساعت دو، بعدش هم خواستیم بخوابیم. ولی چون راحله و فهیمه و ثریا از زیارت امروز عا طفه بی خبر بودند و باید حتما گزارش عا طفه را می شنیدند، ما هم نتوانستیم بخوابیم. از ساعت چهار هم که همه منتظر فاطمه بودند که می آید یا نه.

فهمیه گفت: - عزیز من! نمی دونم آدم چه اجباری داره بیشتر از اون چیزی که می تونه، ادعا کنه. حرف برای بزرگ تر از تو هم سنگینه که بخوان به این سوال ها جواب بدن. ما هم واقعا توقع نداریم که فاطمه بتونه این شبهات رو رفع کنه. این سوال ها مدت ها ست همه جا مطرحه. راحله هم تایید کرد: - منم فکر می کنم اگه این سوال ها جوابی داشت، این قدر پخش نمی شد. این قدر دهن به دهن نمی گشت. ساعت ۵/۴ که فاطمه آمد، راحله با خوشحالی خندید و گفت: - فاطمه نبودى ما کلی پشت سرت غیبت کردیم. حتما فاطمه می خواست از زیر بحث فرار کنه که ظهر نیامده! فاطمه خندید. اصلا به دل نگرفته بود. - حالا ناراحتی تون از چیه؟ اگه به خاطر اومدن منه، برگردم. اگه هم به خاطر غیبت ها ییه که پشت سرم کردین، می بخشمون

فصل نوزدهم

ساعت ۵/۴ که فاطمه آمد، راحله با خوشحالی خندید و گفت: - فاطمه نبودى ما کلی پشت سرت غیبت کردیم. حتما فاطمه می خواست از زیر بحث فرار کنه که ظهر نیامده! فاطمه خندید. اصلا به دل نگرفته بود. - حالا ناراحتی تون از چیه؟ اگه به خاطر اومدن منه، برگردم. اگه هم به خاطر غیبت ها ییه که پشت سرم کردین، می بخشمون. تا بچه ها بیایند نفس راحتی بکشند و پوزخند ثریا روی لبانش بخشکد، ادامه داد: - البته به شرط این که هر کدومتون یکی به زیارت جامعه کبیره برام بخونین! حالا فاطمه جدی گفت یا شوخی، معلوم نبود، بچه ها که با خنده هایشان آن را به شوخی گرفتند. فاطمه که ناهارش را خورد، اولین کسی که بحث را شروع کرد، راحله بود. با سوالی میان شوخی و جدی پرسید: - بالاخره می خوای جواب سوال های ما رو بدی یا نه؟ یا این که می خوای تا شب سر همه رو گرم کنی؟ فاطمه هم تایید کرد: - آهان راستی داشت یادمون می رفت ها. ولی فیل از این که دوباره به سوال های صبح برسیم، بذارین من یکی - دو نکته را تذکر بدم. اگه بتونیم روی این نکته ها توافق کنیم، بعداً هم کمتر به مشکل برمی خوریم و گرنه هیچ کدوممون حرف اون یکی رو نمی فهمیم. ثریا با لحنی جاهلانه رخصت داد: - بفرما. میدون در اختیار شماست پهلون! فاطمه با تکان دادن دستش از او تشکر کرد. - اول به سوال: تصور کنین به تابلوی نقاشی که یک دست سیاه باشه، یا هر رنگ دیگه ای باشه که شما ببیندین، قشنگ تره یا به تابلوی نقاشی از یه منظره زیبا؟ ثریا جواب داد: - این چه سوالیه؟ معلومه تابلویی که به دست و یه رنگ باشه، هنر نیست. هر آدم بی دست و پایی مثل من هم می تونه تابلویی فقط با یه رنگ نقاشی کنه! - ببین اصل منظره تو هر دو تا نقاشی یکی بود. فقط یکی اش با یه رنگه، اون یکی اش با چند رنگه. حالا فکر می کنین چرا اون منظره ای که با چند رنگه، قشنگ تره؟ تا بیایند همه فکر کنند، راحله مثل همیشه زودتر از بقیه جواب داد: - به نظر من به خاطر تنوع رنگ هاست. یعنی لازمه قشنگ بودن یه تابلو، متنوع بودن رنگ ها و نقش هاست تا بشه ظرایف و حدود هر شکل رو به راحتی مشخص کرد و فهمید که هر شکل یا رنگی چه نقشی در کلیت تابلو داره. فاطمه از جواب راحله راضی به نظر می رسید: - حالا اگر بتونیم نظام خلقت رو به یه تابلو تشبیه کنیم، چیزی که این نظام رو به کمال می رسونه تنوع نقش ها و گوناگونی مخلوقات. برای این که هر موجودی بتونه به بهترین نحو به نقش خودش عمل کنه، باید افراد و موجودات هم استعدادهای مختلفی داشته باشن. پس تنوع موجودات یا نقش ها که تنوع استعدادها رو هم به دنبال خودش میاره لازمه یک نظام منطقی و حساب شده است، قبول؟ - قبول! - همه هم قبول داریم که خدا انسان ها را متنوع آفریده و به دو نوع زن و مرد تقسیم شون کرده. حالا اگه قرار بود نقش این دو تا عیناً مثل هم باشه یا استعدادهای یه اندازه ای داشته باشن، دیگه زن و مرد آفریده شدن انسان ها معنایی داشت؟ نه! کار بیهوده ای بود! یا همه مرد خلق می شدن یا همه زن! پس اولاً از این تنوع در آفرینش هدفی در میون بوده، ثانیاً زن و مرد در به هدف رسوندن این منظور، نقش های جداگانه و در نتیجه استعدادهای مختلفی دارن. پس با هر استعداد هم باید برخورد جداگانه ای بشه. فهمیه پرسید: - یعنی چه؟ - بذارین یه مثال براتون بزنم. حتماً همه تون داستان مهمونی رفتن لک لک و روباه رو شنیدین. یه روزی روباهی، لک لکی رو دعوت کرد خونه شون و بعد غذای لک لک رو هم مثل مال

خودش ریخت توی بشقاب ، روباه خودش با زبان غذایش را می لیسید و می خورد ، ولی لک لک چون منقار داشت نتونست اون غذا رو بخوره . دفعه بعدی لک لک روباه ، دعوت کرد خانه اش . این بار لک لک به تلافی مهمانی قبلی ، غذای هر دو رو در کوزه ای دراز و دهانه باریک ریخت . لک لک خودش منقار بلندش رو می کرد توی کوزه و غذایش رو می خورد ولی روباه نتونست پوزه اش را فرو کند توی کوزه . راحله به همین زودی کلافه شد . از بس عجول بود این دختر . - فاطمه ! چرا حاشیه می ری و قصه می گی ، برو سر اصل مطلب . - اصل مطلب اینه که اگه ما قبول داریم زن و مرد با نقش ها و استعداد های متفاوتی خلق شدن و وظیفه هاشون هم با همدیگه فرق داره ، پس باید قبول کنیم که هر کدوم برای بهتر انجام دادن وظیفه شون باید حقوق جداگانه و متناسب با وظیفه هاشون داشته باشن . - ایم هم قبول! - پس نظام حقوقی خوب ، نظامیه که در درجه اول این تفاوت نقش و استعدادها رو به رسمیت بشناسه و در درجه دوم هم وضع کردن قوانینش در جهتی باشه که به هر کدوم از این موجودات کمک کنه تا به بهترین نحو ممکن وظیفه شون رو انجام بدن . من گفتم: - حالا این نظام حقوقی خوب رو از کجا می شه شناخت؟ مثل این که فاطمه از سوال من خیلی خوشش آمده بود ، گفت: - آفرین ! سوال خیلی خوبیه ، جوابش هم چند تا نکته داره . درست بررسی کردن یه نظام حقوقی اینه که اون رو به عنوان یه نظام کامل و مرتبط با همدیگه بررسی کنیم . یعنی این که نباید جزئیات این نظام حقوقی رو به طور جدا جدا و بدون توجه به ارتباطشون با همدیگه ، بررسی کرد . ثریا پرسید : - یعنی چی آخه؟ - یعنی کسی که می خواد ماشین بخره ، از فروشنده راجع به تک تک اجزای موتور سوال می کنه یا راجع به کلیت ماشین می پرسه تند می ره یا نه؟ می خوام بگم که یه مکانیک باید از جزئیات و خصوصیات موتور مطلع باشه ، ولی هیچ لزومی نداره که هر کسی سوار ماشین می شه هم به اندازه یه مکانیک از جزئیات ماشین سر در بیاره . تازه همان مکانیک هم حق نداره یک فنر رو از داخل موتور دربار و بگه که این فنر بی قواره به چه درد می خوره؟ این در جای خودش باید تحلیل بشه ، نه مستقلاً ! باید دید در مجموعه کارکرد موتور چه نقشی داره! فهیمه پرسید : - حالا- این مثال چه ارتباطی با بحث ما داره؟ - ارتباطش اینه که یه غیر متخصص هم که می خواد یه نظام حقوقی رو بررسی کنه ، باید کارکرد اون رو در جامعه ببینه . اگر هم دلیل یکیش رو متوجه نشد ، نباید لزوم وجود اونو منکر بشه و متخصصان هم باید ارتباط همه قوانین رو با همدیگه در نظر بگیرن . نکته دیگه هم این که یه نظام حقوقی رو باید با جهان بینی خودش سنجید ، چون این قوانین وضع می شن تا جامعه رو به اون هدفی که در جهان بینی مدد نظره برسونن . پس ، چون در اسلام اصالت با معنویت نا مادیت ، پس تمام جنبه های مادی هم که وجود داره و روشون تاکید می شه به خاطر مقدمه معنویت بودنشونه . یعنی جهت گیری نظام حقوقی اسلام در جهت اولویت دادن به معنویاته . در جاهایی هم که مادیت ممکنه ضربه ای به معنویت بزنه ، مادیت محدود می شه تا زمینه ضربه خوردن معنویت فراهم نشه . راحله دوباره با خود کارش روی کف دستش ضرب گرفت . با ضربه های منقطع ولی پی در پی ، ۱-۲-۳ ، چند لحظه مکث دوباره ۱-۲-۳ ، در همان حین هم سوال کرد: - حالا می خواهی چه نتیجه ای بگیری؟ فاطمه رو به راحله کرد : - می خوام نتیجه بگیرم که در اسلام فضیلت ، درست انجام دادن اموریه که خدا از انسان خواسته؛ یعنی مراتب و مناصب اجتماعی در دنیا هیچ کدوم به تنهایی ملاک برتری نیستن . مهم انجام دادن تکالیف الهیه . فهیمه با هیجان عینکش را که روی دماغش لیز خورده بود ، هل داد عقب تر : - منظورت اینه که با این که در اسلام زن نمی تونه حاکم یا قاضی بشه ، هیچ نقصی برای اون محسوب نمی شه؛ به این دلیل که حکومت و قضاوت جزو مناصب اجتماعی یا دنیوی هستن . - بله! دقیقاً منظورم همینه! چون که لازمه بعضی از این مناصب و مشاغل داشتن انواع ارتباط در شرایط مختلف با دیگران است . خدا هم خواسته که زن با اون خصوصیات طبیعی لطیفش وارد چنان وادی های پر مشقتی نشه . - مثلاً؟! - مثلاً حاکم باید رفت و آمد های زیاد ، نشست و برخاست ها و ارتباط و مراودت زیادی داشته باشه که تحمل این مشقات با لطافت جنس زن منافات داره . یا در مورد منصب قضاوت ، که بین فقهای اسلامی مشهوره که زن نمی تونه قاضی بشه ، شاید به این خاطره که نعمت عواطف و احساسات در وجود زن ها قوی تره ، همین مسئله ممکنه مانع قضاوت صحیح و اجرای عدالت بشه .

فصل بیستم

مثلاً حاکم باید رفت و آمدهای زیاد، نشست و برخاست ها و ارتباط و مراودات زیادی داشته باشد که تحمل این مشقات با لطافت جنس زن منافات دارد. یا در مورد منصب قضاوت، که بین فقهای اسلامی مشهوره که زن نمی تواند قاضی بشه، شاید به این خاطره که نعمت عواطف و احساسات در وجود زن ها قوی تره همین مسئله ممکنه مانع قضاوت صحیح و اجرای عدالت بشه. اما راحله به این مقایسه معترض بود: میدونین که ما زن های زیادی رو چه در اطراف خودمون و چه در جوامع غرب و شرق می بینیم که چنین خصوصیتی رو ندارن. مثلاً همون رقت قلبی رو که شما می گی، در وجود خیلی از زن ها نیست. نمونه اش هم انبوه زن هاییه که تو سیستم پلیسی دنیا استخدام شدن و در این زمینه از همکارهای مردشون هم جلوتر رفتن. یا زن های دیگه ای که تحملشون در رنج و مشقت خیلی بیشتر از مردهاست. توجه کنین که گفتیم یه نظام خوب حقوقی، نظامیه که توجهش به کل سیستم باشه، نه موارد جزئی. توی یه همچین نظامی موقع وضع قانون، به عموم توجه می کنن نه استثنا ها. ما در اطرافمون پیرمردهایی رو می بینیم که با این که سنشون بیشتر از ۷۰ ساله، ولی خیلی سرحال و قدرتمندن. اما قانون، سن نامزد شدن ریاست جمهوری و نمایندگی را زیر ۷۰ سال تعیین کرده، چون قانون در نظر می گیره که اکثریت افراد در این سن توانایی انجام چنین وظیفه ای رو ندارن و اگر بخواهد به اون تعداد محدود استثنا نگاه کنه، ممکنه ۹۵ موردش خطا بشه و ۵ مورد درست انتخاب بشن. ظاهراً کسی اعتراض نداشت؛ چون کسی حرفی نزد. فاطمه برای این که جای هیچ تردیدی باقی نماند، اصلاً بذارین یه طور دیگه بگم. اون چیزی که مال خود فرده مایه فضیلت و برتریه یا اون چیزی که به عنوان امانت بهش سپرده ان؟ مثلاً یه کارمند بانک که از صبح تا عصر میلیون ها تومان پول از زیر دستش رد و بدل می شه، می تونه خودش رو ثروتمند به حساب بیاره؟ مسلماً نه! چرا؟ چون پول ها مال او نیست. پس چیزی موجب فضیلت و برتریه که متعلق به خود فرد باشه. مثل کمالات روحی و مقام های معنوی، نه مناصب اجتماعی. در مورد زن ها «اجتهاد» که یکه کمال و مقام علمیه، از زن ها دریغ نشده ولی خداوند وظیفه حکومت و مرجعیت رو که منصبی دنیویه به عهده زن نداشته. فکر کنم قبلاً هم در بحث قوام بودن مردها بر زن ها در همین مورد صحبت کردیم. من پرسیدم: پس چی شده که این سؤال این قدر در جامعه و به خصوص در میان زن ها شایع شده؟ به قول یکی از بچه ها انگار هر جا که می ری صحبت سر همین حقوقه! به نظر من ریشه چنین سؤال هایی اینه که به معیار های دینی توجه نمی شه. چون از نظر نظام ارزش دینی، هیچ کدام از مناصب و مقامات اجتماعی مایه فضیلت نیستند. دینداران هم اهل چون و چرا کردن در این که چنین امانتی به فرد دیگه ای سپرده شده، ولی وقتی در نظام های دنیوی این چنین مناصبی به عنوان ارزش تلقی شدن، طبیعیه که زن ها هم خود را عقب افتاده از قافله حس کنن و حق خودشون رو بخوان؛ حقی که چنین حقیقتی نداره! هر چند که به نظر می رسید که فهیمه هنوز مردد است، اما این سمیه بود که گفت: درسته! نکته خیلی خوبی بود. ما هم قبول می کنیم که حکومت و قضاوت مناصب دنیوی و شغل اندنه مرتبه و کمال. اما در مورد کمالاتی مثل امامت و پیامبری چرا این از زن ها سلب شده است! مثلاً چرا حضرت زهرا (س) پیامبر و امام نشدند؟! پیامبری و امامت هم نتیجه کمال آدمی اند نه خود کمال. این ها هم وظیفه و شغل اند. منتها مشاغلی که خداوند به عهده بعضی از بندگانش گذارده. در صورتی که فضیلت اصلی، داشتن صفات و خصوصیات پیامبران و امامان و اولیاست. ولی انجام رسالت پیامبری هم یه شغله که به علت انواع مزاحمت های اجتماعی و محدودیت های خانم ها خدا اون رو به زن ها واگذار نکرده. من از همه می پرسم، آیا حضرت زهرا (س) به خاطر این که دارای ضعفی در کمالات بود به مرتبه پیامبری یا ولایت نرسید؟ در صورتی که امام خمینی در وصف ایشون می گن «زنی که اگر مرد بود به جای رسول الله بود»؛ آیا مرد بودن حضرت زهرا (س) موجب نقصی بود که به پیامبری نرسد یا آن که باعث محدودیت های در اجرای این کار شده است؟! یعنی که او پیامبر نیست، اما صفات پیامبران رو داره، چون یه پیامبر باید با همه اقشار جامعه ارتباط داشته باشه و چون زن ها در

مورد ارتباط هاشون محدودترن در انجام وظیفه دچار مشکل می‌شن. برای اینکه در وظیفه پیامبری دشنام و ناسزا و اهانت های جسمی و روحی هست ریختن خاکروبه به روی سرو سنگ اندازی کودکان به او هست. این همه مشکلاتیه که با ظرایف و لطایف جسمانی و روحی زن ها متناسب نیست. در خصوص مرجعیت هم تقریباً همین طوره، اون هم مشکلات خاص خودش رو داره به خصوص در مورد ارتباطات اجتماعی، اگر چه بعضی از علما معتقدند که زن هم می‌تونه مرجع تقلید زن ها بشه، البته به شرطی که از عوارض جانبی به دور باشه. راحله اخم هایش را در هم کشیده بود به نظر ناراضی می‌رسید. می‌دونی فاطمه! مسئله اینه که ما فرض اثبات نشده ای رو که پا در هواست به عنوان پیش فرض قبول شده می‌دونیم و بعد یه ساختمان روی این بنیان بی پایه بنا می‌کنیم. در صورتی که عزیز من! مشکل اصلی همین پایه ای است که ما داریم رویش ساختمان می‌سازیم. فاطمه کمی فکر کرد، انگار سعی می‌کرد از حرف های راحله سر در بیاورد، ولی ظاهراً فایده ای نداشت چون گفت: من که نفهمیدم منظورت چیه؟ منظورم اینه که تو نصفی از بحث رو به این شکل شروع کردی که زن ها ضعیف ترن، زن ها چی اند و چی نیستند. در صورتی که اصلاً من گیرم روی همین پیش فرضه که کی گفته زن ها ضعیف تر از مردهان؟ فاطمه به علامت این که متوجه مشکل شده سرش را تکان داد: آیا شماها واقعا منکر این هستین که زنها به طور متوسط از لحاظ قوای بدنی، از لحاظ تدابیر اجتماعی، از لحاظ شتم اقتصادی و امور خارج از خانواده ضعیف تر از مردهان؟ ببینین بچه ها من نمی‌فهمم که چرا ما از واقعیت ها می‌خواهیم فرار کنیم یا اون ها رو انکار کنیم؟ در صورتی که اصلاً این واقعیت ها به خودی خود هیچ امتیازی نیستن. مگه هر کس زورش بیشتره، آدم بهتره؟ شما به علوم تجربی هم که مراجعه کنین روی ضعف جسمانی زن ها صحه گذاشتن. در روایتی از معصوم داریم که به مردها سفارش می‌کنه مراقب دو قشر ضعیف جامعه باشن؛ کودکان و زنان. یعنی این که از قدرت بدنیشون در جهت ظلم به اون ها استفاده نکنن. من مسئله جدیدی به ذهنم خطور کرد. بعد از تمام شدن صحبت های فاطمه گفتم: بچه ها من فکر می‌کنم مشکل اصلی ما به خاطر واژه «ضعیف» باشه. چون این واژه در فرهنگ عمومی جامعه معنای خوبی نداره. والا هیچ کدام از ما شک نداریم که زن ها از مردها ظریف تر و لطیف ترند. عاطفه دستش را بلند کرد: آقا یه پیشنهاد هم من دارم. همه نگاه ها به سمت عاطفه برگشت. آخر عاطفه این دفعه خیلی ساکت بود. مثل این که هنوز میدان دستش نیامده بود. بالاخره بچه ها با سکوتشان به عاطفه اجازه دادند تا میدان را در دست بگیرد. به نظر من، خوبه که از این به بعد به جای جنس ضعیف، به زن ها بگیم جنس ظریف! کسی چیزی نگفت. ظاهراً هنوز کسی به نتیجه نرسیده بود که عاطفه جدی می‌گوید یا شوخی. عاطفه که باز هم این سکوت بی معنا را دید، خودش سکوت را شکست: خوبه: سکوت علامت رضاست و این پیشنهاد به اتفاق آرا تصویب شد. ولی کسی نخندید بالاخره همیشه هم شانس با عاطفه نیست. فقط فاطمه بود که یک نکته در تایید حرف های فاطمه گفت: ببینین بچه ها در لفظ گیر نکنین! واقعا هم اگر ضعیف بودن زن به معنای تو سری خوردن و ناتوان بودن نباشه. بلکه به معنی ظریف و لطیف باشه. کسی با اون مخالفتی نداره. همون طور که اگه به جای این که به کسی بگیم قویه، بگیم قلدره، ممکنه خوشش نیاد. بار منفی واژه ضعیف در فرهنگ ما راه پیدا کرده، منتها باز هم تاکید می‌کنم که این ضعف به معنای ناتوان و تو سری خور نیست. چون به قول عاطفه سکوت علامت رضاست، به نظر می‌رسید که بچه ها هم قبول کرده اند که زن ها ظریف تر و لطیف تر یا به معنای دیگه ضعیف تر از مردهانند. اعتراض راحله هم به چیز دیگری بود. با لحنی که به نظر می‌رسید به چیزی مشکوک است یا از چیزی سر در گم است. ببینم فاطمه مگه تو نگفتی که اسلام با توصیه های اخلاقی اش به جامعه سفارش کرده که مراقب زنان و کودکان باشن؟ پس چرا به نظر می‌رسه که اسلام در احکام حقوقی اش زیاد طرف زن ها رو نداشته؟ مثلاً؟ ولی عوض راحله، ثریا جواب داد: همین که حق ارث مردها رو دو برابر زن ها قرار داده! برای چند لحظه فکر کردم که «آهان؟ پس داره اتفاقاتی میفته. ثریا بالاخره بعد از دو روز می‌خواد وارد بحث بشه.» فاطمه هم به همین علت از حرف ثریا خوشحال شد و با آن اشتیاق جواب ثریا را داد: خیلی خوب شد! فقط قدم به قدم بریم، باشه؟ با این که این دو برابر کردن حق ارث برای مردها، همیشه صادق نیست و در بعضی موارد زن

مساوی مرد و در بعضی دیگر حتی زن بیشتر از مرد ارث می بره ولی در اکثر موارد ارث مرد دو برابر زنه. و این به خاطر اینه که نفقه زن به عهده مرده‌است. نفقه هم یعنی این که زن کاملا به عهده مرد است. خرج زن تا زمانی که ازدواج نکرده به عهده پدرش و بعد از ازدواج هم به عهده شوهرشه.

فصل بیست و یکم

فصل بیست و یکم به نظام حقوقی خوب هم، نظامیه که بین وظیفه و حقوق نسبت درستی برقرار کنه. حال چون وظیفه خرجی به عهده مرده‌است، سهم اون از ارث دو برابر زنه. تا در نهایت زن و مرد از ارث به یه نسبت بهره ببرند. با یه حساب سرانگشتی می تونم نتیجه بگیریم زن ها و مردها به یه اندازه از سهم الارث بهره برداری می کنن. - چطور چنین چیزی ممکنه؟! فقط ثریا نبود، بلکه این بار همه تعجب کرده بودند. آخر چه طور ممکن بود در حالی که به نظر می رسید سهم الارث متوسط زنها نصف سهم الارث متوسط مرده‌است، فاطمه ادعا کند که اون ها به یک اندازه از سهم الارثشان بهره می برند. اما فاطمه هم خیلی بی حساب و کتاب ادعا نمی کرد. - فرض می کنیم که ارث باقی مونده از یه نسل برای نسل دوم توی یه شهر، ۳ میلیارد تومان باشه. بر اساس قاعده فقهی تقسیم ارث، به طور متوسط، سهم مردهای نسل دوم ۲ میلیارد تومان و سهم زن ها یک میلیارد تومان می شه. حالا این مردها از این ۲ میلیارد که به ارث برده اند به طور متوسط یک میلیاردش را پس انداز می کنن و یک میلیارد رو هم خرج خودشون وزن هاشون می کنن. چون حق نفقه زن به عهده مرده‌است و دست کم نیمی از این پول خرج زن ها می شوند، پس هر کدوم یک و نیم میلیارد تومان از سهم الارث بهره برده اند. درسته؟! عاطفه زد روی پای فاطمه: - معلومه که سرت تو حسابیه. - و اما دلیل دیگه، در بسیاری از موارد اگه پدری دارای شغلی باشه که با سرمایه خودش کار می کنه، به طور سنتی پسرها هم در همون شغل به پدر کمک می کنن. پس نیمی از این ازدیاد سرمایه مدیون تلاش های پسره. شاید اصلا اگر چنین امتیازی نباشه، پسر دیگه انگیزه ای برای کمک به پدرش و پیشرفت در اون کار نداشته باشه و در نتیجه اصلا امر اقتصادی خانواده از هم پاشیده بشه. این مسئله در سطح اجتماع هم به رشد صنایع و مشاغل و انتقال حرفه ها لطمه می زنه. - این دیگه اغراقه! اعتراض از راحله بود. ولی جوابش را فهمیده داد، نه فاطمه. - نه اتفاقا کاملا- درسته! چند دهه پیش از این، چند کشور اروپایی چنین مسئله‌های رو راجع به ارث تجربه کردن که نزدیک بود به قیمت گرونی براشون تموم بشه. اونا قانونی رو تصویب کردن که در اون ارث فرد فوت شده به دولت می رسید، نه به بچه هاش. دولت هم مایملک اون رو تصرف می کرد. همین مسئله باعث شد که انگیزه همکاری پسرها با پدرشون برای رشد اقتصادی سرمایه شون از بین بره. در نتیجه به طور ناگهانی صنایع و تجارت این کشورها افت کرد. به حدی که نزدیک بود با بحران شدیدی رو به رو بشن که با لغو این قانون بعد از چند سال اوضاع به روال عادی خودش برگشت. بعد از این که فهمیده ادعای فاطمه را ثابت کردفن هم دلیل دیگه ای آوردم: - من فکر می کنم یکی دیگه از دلایلی که سهم الارث زن ها نصف مرده‌است، این باشه که زن ها یک مرتبه در زمان ازدواج از سرمایه پدرشون استفاده کردن و جهاز گرفتن. فاطمه با نظر من موافق نبود: - جهاز ربطی به قوانین اسلام نداره و به همین دلیل هم ارتباطی به احکام ارث نداره! این بار راحله با زرنگی مسئله دیگری را پیش کشید: - با همه این حرف ها پس اسلام شهادت دوزن رو معادل شهادت یه مرد قرار داده، مگه این نشون دهنده این نیست که اسلام اطمینان کمتری به زن و عقلش داره؟ - اول بگو ببینم شهادت در این جا به این معناست که فردی، واقعه ای رو که دیده یا شنیده، گزارش بده. - حالا بگو ببینم چرا قرآن امر می کنه که برای گواهی دادن به کاری، حضور دو مرد لازمه، چرا یک مرد رو کافی نمی دونه؟ راحله شانیه هایش را بالا کشید: - حتما به این علتیه که اگه یکیشون دروغ گفت، یکی اصلاح کنه. - اشتباهت همین جاست! چون شرط قبولی شهادت عدالته! اگه عدالت و اطمینان نباشه، هزار نفر هم شایستگی شهادت دادن رو ندارند. پس حتی با این فرض که شهود عادل باشن، باز هم دونفر باید شهادت بدن. فاطمه چند لحظه صبر کرد تا راحله فکرهاش را بکند. اما راحله نمی خواست معطل شود. - پس

علتش چیه؟ - علتش اینه که اساس شهادت بر مبنای حس و مشاهده است و قبول دارین حس های مختلف بدن آدمی، مثل دیدن و شنیدن و... خطا پذیره! اسلام این قانون رو وضع کرده تا این درصد خطا رو بیاره پایین، یعنی اگر یکی از اون ها اشتباه کرد، اون یکی اصلاحش کنه. - حال فرقش در مورد زنها چیه؟ - حکما گفته اند ((الحب یعمی ویصم)) یعنی محبت شخص را کروکور می کنه. این کری و کوری که در حقیقت اتفاق نمی افته! این کنایه از اینه که محبت یا نفرت شدید به طور ناخود آگاه تاثیری روی حس های مختلف انسان داره. از طرف دیگه هم میدونیم که نوع زن در مقایسه با نوع مرد از احساسات و عواطف بیشتری برخورداره که البته استثنا هم داره. حیا و ترس هم همین طور. در زنها بیشتر از مردهاست. ثریا پرسید: - حیا و ترس چه ربطی به شهادت زنها دارن؟ - ربطش اینه که یه زن وقتی در برابر صحنه های غیر اخلاقی قرار میگیره، به خاطر حیای که داره، کاملاً صحنه را نگاه نمی کنه. به همین دلیل گواهی او نسبت به ارتکاب فحشا خطا پذیرتره! ترس هم همین طوره ترس در وجود زن ها یک عامل ایمنی است و آسیب پذیری اون رو کم می کنه. وجود این ترس طبیعی باعث می شه زن صحنه جنایت رو تا آخرین لحظه نگاه نکنه! و ممکنه در همین آخرین لحظه ها اتفاقات دیگه ای بیفته که روند ماجرا رو تغییر بده. پس این احتمال در مورد زنها بیشتره که تحت تاثیر احساساتشون قرار بگیرن و قسمتی از واقعیت رو متوجه نشن، یا اگه متوجه شدن، دلشون به رحم بیاد و اون رو بزرگ کنن یا این که به علت تهدید و ارعاب، از گفتن واقعیت منصرف بشن. یاد تونه که یکی از اولین نکته هایی که گفتیم این بود که نظام حقوقی خوب نظامیه که واقعیت های وجودی و استعداد های مختلف افراد رو به رسمیت بشناسه و اونها رو در وضع قوانینش مدنظر بگیره. درسته؟! ظاهراً راحله قانع شده بود که دیگه بحث را کش نداد. و گرنه این راحلهای که من در این دو سه روز شناخته بودم تا قانع نمی شد، کوتاه نمی آمد. اما فهمیمه که همین چند دقیقه پیش طرف فاطمه بود و حرف های او را تایید می کرد، حالا برعکس شده! این بار او بود که سوال کرد: - همه حرف هایت قبول! ولی به نظر من مسئله دیه زن و مرد خودش به تنهایی نشون دهنده تبعیضه که بین زن و مرد در قوانین اسلامی وجود داره. چون که دیه زن نصف مرده؟ فاطمه با خونسردی سوال کرد: - خب به نظر تو چرا دیه زن ها نصف مردهاست؟ فهمیمه چند لحظه مکث کرد. انگار تردید داشت. کمی دماغش را خاراند و بلاخره تصمیمش را گرفت. منتها لحنش هنوز قاطع نبود: - اگه دیه رو معادلی برای جبران از بین رفتن تمام یا جزئی از انسانی بگیریم، این نشون می ده که ارزش زن از لحاظ انسانی نیمی از ارزش مردهاست. البته در قوانین اسلام! - برای این که درست یا غلط بودن ادعای تو ثابت بشه، باید مشخص بشه که آیا پول دیه بر اساس ارزش انسانس و معنوی افراد مشخص شده یا نه؟ ادعای ما اینه که دیه، پول جان و معادل ارزش انسان نیست.

فصل بیست و دوم

- صرف ادعا که فایده نداره. من هم خیلی چیزها میتونم ادعا بکنم. - دلیل هم دارم. دلیل اول این که دیه رن و مرد تا یک سوم پول دیه کامل، کاملاً باهمدیگه برابره، ولی اگر از یک سوم بگذره، تفاوت به وجود می آد. در صورتی که اگر بین جسم زن و مرد از لحاظ ارزش تفاوتی بود، باید حتی در جزئی ترین مقدار دیه هم باهمدیگه فرق می کردن. دلیل دوم این که، ارزش یه عالم بیشتره یا جاهل؟ خود قرآن می گه کسانی که می دونن و کسانی که نمیدونن با هم یکسان نیستن. یعنی از حیث ارزش انسانی عالم و جاهل تفاوت هست. این رو که مطمئنیم. ولی آیا دیه عالم با یه فرد معمولی فرق داره؟ عوض فهمیمه، عاطفه بود که جواب داد. جواب داد که نه، باز هم سوال کرد. از فهمیمه پرسید: - راستی فهمیمه بگو بینم انگشتت رو چند می فروشی؟ فهمیمه سر در نمی آورد: - یعنی چی؟ - یعنی این که تو گفستی دیه قیمت بدن یا جان انسان هاست دیگه! منم از انگشت تو خشم اومده، خیلی باریک و سفید و قشنگه. می خوام بدم به عموم تا بذاره پشت ویتترین طلا- فروشی اش! حالا- بگو بینم از چند شروع کنیم که نه سیخ بسوزه، نه کباب؟! ما تازه متوجه نکته ظریف و شوخی پر معنای او شدیم. همه از این معامله خنده شان گرفت. فقط خود فهمیمه بود که هنوز

گیج مانده بود. با حالتی که انگار خیلی بهش برخورد است، به طرف بقیه برگشت: - این کارها یعنی چی؟ چرا می خندین؟! مگه نمی بینین داریم معامله می کنیم؟ چند دقیقه دندون سر جیگر بذارین تا ما کارمون رو بکنیم، بعد هر دیوونه بازی که می خواین در بیارین! تازه الان اول معامله است. بعد از انگشت هم میخوام پایش رو بخرم، برای دایم، کفاشی داره. البته پاهای فهیمه برای کفش بچگانه خوبه. خنده بچه ها بیشتر شد. حتی خود فهیمه هم پوز خندی زد. - راستش بچه ها شما هم اگه چیزی می خواین رو در بایستی نکنین ها! درسته که فهیمه گوشت درست و حسابی نداره. ولی اگه قصابی، چیزی توی فامیلتون باشه، هنوز گردن و دل و قلوش هست ها. اصلا چه طوره فهیمه رو حراجش کنیم. - وبعد دستهایش را به هم کوید و فریاد کشید: - آی خونه دار و بچه دار، زنبیل رو وردار و بیار. بدو که تموم شد. اینم آخریشه! حرف نداره. زبونش مال یه خانم دکتر بوده که باهاش میرفته مطب و میاومده! بنا گوشش رو بو. بچه اون دلش رو برای آقا بذار کنار! سمیه با دست جلوی دهان عاطفه را گرفت. - دختر جون تو اگه این حرف ها حالت نیست، مردم عزادار چه گناهی کردن که باید توی محرم صدای نکره تو رو بشنون! هر چه عاطفه بیشتر دست و پا می زد، بچه ها بیشتر می خندیدند. بلاخره فاطمه گفت: - میبینید بچه ها، همین طنزطریف عاطفه نشون داد که هیچ چیزی نمی تونه معادلی باشه برای جبران از دست رفتن یه انسان، یا اجزاش! پس درحقیقت دیه هم قصد نداره چنین کاری رو بکنه. - پس دلیل پرداختن دیه چیه؟ - این طور که تا حالا علما مشخص کردن، حکم پرداختن دیه بر اساس چند حکمته که معلوم نیست حکمت قطعی هم باشن یا نه. یعنی ممکنه که حکمت های دیگه ای هم باشن که تا الان به فکر علمای اسلامی نرسیده و در آینده کشف بشه. به هر جهت، یکی از این حکمت ها اینه که دیه پولیه که پرداخت می شه تا قسمتی از لطمه و زیانی رو که به خانواده وارد شده جبران کنه. یعنی اگه یه فردی دست یا پا و یا چشمش رو از دست بده، این آسیب او رو از کار کردن باز می داره. در اثر کشته شدن فرد هم ضربه اقتصادی دیگه ای به خانواده وارد میشه که دیه در حقیقت قصد داره اون ضربه رو جبران کنه. - خب! اما این چه ربطی به تفاوت دیه مرد و زن داره؟ - تفاوتش این جاست که چون مرد، مسئول و نان آور خانواده است، یعنی در حقیقت بار اقتصادی خانواده به دوش مرده، از کار افتادن یا از دست رفتن اون ضربه سنگین تری به خانواده وارد می کنه. در حقیقت، از دست رفتن زن بیشتر باعث لطمه عاطفی می شه و از دست رفتن مرد باعث لطمه اقتصادی. این با راحله بود ککه پرسید: - حالا اگه زنی کار کنه و حتی مسئولیت نان اوری خانواده به عهده اش باشه، مثلا شوهر نداشته باشه، یا شوهرش از کار افتاده باشه. حالا با توجه به این که از دست دادن یه زن مساویه با از دست دادن نان آور خانواده، آیا دیه اون کامله؟ - نه خیر. من که گفتم، این بحث جبران زیان اقتصادی وارد شده به خانواده، یکی از حکمت های پرداخت دیه است، علت قطعی که نیست. پس ما تا وقتی علت قطعی شرعی حکم رو ندونیم، به شرف اون چیزی که فکر می کنیم علت حکمه، حق نداریم احکام رو تغییر بدیم. در ثانی، قانون برای عموم مردم وضع می شه. نباید برای موارد استثنایی قانون رو عوض کرد یا تبصره زد. قانون که به اندازه تعداد افراد بشر، استثنا یا تبصره داشته باشه که دیگه قانون نیست. فهیمه فکر کرد و گفت: - ببین به نظر تو این مسخره نیست که اگه پسر بچه ۹ ساله یه خانواده به قتل برسه، دیهش کامله، ولی اگه مادر همین خانواده به قتل برسه، دیه اش کامله، ولی اگه مادر همین خانواده به قتل برسه، دیه اش نصف باشه. آخر زیان از دست دادن این بچه بیشتره یا مادرش؟! - فهیمه جان ما که دیدیم دیه به هیچ وجه معادل ارزش انسانی فرد نیست. پس مطمئن باش دلیلش این نیست. بین این قضیه هم پیچیده تر از این حرف هاست. بذار خودم برات یه مثال دیگه بزنم. آیا زیان از دست رفتن مردی که حقوقش ماهی ۵۰ هزار تومانه با کسی که در آمدش ماهی پانصد هزار تومانه. یکیه؟! - نه! - یعنی اون کسی که در آمدش ماهی پانصد هزار تومان بود، حالا اگه از دست بره خوادش بیشتره زیان می بینف ولی شارع می گه که دیه هر دوشون یکیه. چون او مده حد متوسطی رو در نظر گرفته که بشه به بیشتر افراد جامعه تعمیم داد. تازه در نظر گرفتن این مقدار متوسط هم بر ایای توانایی بالقوه افراد. چون ممکنه همان پسر بچه ای که در ۹ سالگی از دست رفت، اگه بزرگ می شد، سرمایه دار دنیا می شد. و همین طور بر عکس، اون کسی که الان ماهی پانصد هزار تومان در آمدشه، ورشکست بشه و چند ماه بعد خانه نشین بشه پس دین توانایی بالقوه

جنس رو در نظر می‌گیره. و چون به خاطر تفاوت در استعداد زن و مرد، توانایی شون برای فعالیت های اقتصادی هم متفاوته، دین حد متوسط جنس مردها رو بیشتر از د متوسط جنس زن ها تعیین کرده. عاطفه با عجله صحبت فاطمه رو قطع کرد: - راستی بچه ها یه چیز دیگه! دیه وقتی که پرداخت می‌شه، چه کسی اون رو دریافت می‌کنه؟ سمیه با اطمینان جواب داد: - معلومه دیگه! خانواده مقتول! عاطفه چشم هایش را به علامت تفکر کمی تنگ کرد: - یعنی این که اگه مقتول مرد باشه، دیه‌اش به زن و بچه اش می‌رسه و اگه مقتول زن باشه، دیه اش به شوهر و بچه هاش می‌رسه. پس در حقیقت اون زن و بچه هاش دو برابر اون مرد و بچه هاش دیه می‌گیرن. فاطمه هم تاکید کرد: - بله! یکی از اشتباهات ما همینه که فکر می‌کنیم دیه حق مقتوله و به همین علت فکر می‌کنیم که حق زنها ضایع می‌شه. در صورتی که مقتول که مرده، دیگه حقی نداره. عاطفه با لحنی جدی گفت: - در حقیقت همونوقت که مرده، حقش رو گرفت! - به هر جهت اون حق خانواده شه. به همین عته که وقتی خانواده زنی که به قتل رسیده اگه بخوان قاتل رو قصاص کنن و قاتل مرد باشد فایده نیمی از دیه رو بپردازن. چون خانواده قاتل در اثر از دست دادن نان اور خانواده شان. لطمه بیشتری نسبت به خانواده مقتول می‌خورن. در صورتی که آن ه گناهی نکردن و باید حقشون رو بگیرن. به نظر می‌آید دیگر حرفی برای گفتن نمانده، ((یعنی بچه ها قانع شده بودند؟!)) ولی انگار یک نفر بود که هنوز هم می‌خواست حرف بزند. راحله!

فصل بیست و سوم

- همه حرفهای قبول فاطمه . ما هم قبول میکنیم که نظام حقوقی اسلام ، یه نظام عادلانه اس ! هیچ ظلمی هم به زنها نشده و به هر جنسی با وظیفه هایش و استعدادهایش حقوقی داده شده ولی ... حرفش را قطع کرد . انگار مطمئن بود که این بار حق با اوست و بر خلاف این که به نظر می‌رسید بچه ها از بهانه جویی های راحله خسته باشند ، منتظر بودند تا ببینند او چه چیزی در چنته دارد . بالاخره بچه ها به تنگ آمدند : - ولی چی ؟ و راحله آخرین ضربه اش را وارد کرد : - اون خطبه ای که از حضرت علی در نهج البلاغه آمده رو چی می‌گی ؟ همان که در اون می‌گن زن ها در عقل و ایمان و بهره های دنیوی نقص دارن ! اولین بار بود که چنین حرفی را از قول حضرت علی می‌شنیدم . به همین دلیل خیلی تعجب کردم . فهیمه و ثریا و عاطفه هم همین طور ! ولی سمیه خیلی تعجب نکرد و فاطمه هم همچنان خونسرد و آرام باقی ماند . فاطمه گفت : - خب ! - آیا رد می‌کنی که این خطبه از حضرت علی است ؟ مطمئن بودم که الان فاطمه این خطبه را رد می‌کند یا دست کم می‌گوید در سندش تردیدهایی وجود دارد . آخر اصلا با تصور من از حضرت علی جور در نمی‌آید . اما فاطمه آن را رد نکرد . فاطمه : - خیر ! من از اونایی نیستم که تا حرف عجیبی رو شنیدم ، اون رو انکار کنم ! شاید هم از خطبه های حضرت علی باشه ! چون سید رضی خودش حدیث شناسه و اون رو در نهج البلاغه آورده . با این جمله هم شروع کرده : ((ان النساء نواقص الایمان الحظوظ و ...)) نمی‌دانستم فاطمه چگونه قبول کرده است حضرت علی درباره زن ها این حرف ها را گفته باشند . پس گفتم : - یعنی می‌خوای بگی خدا زن رو ناقص آفریده ؟! این که همون حرف ارسطو شد که خودت قبول نداشتی و می‌گفت زن ها ناقص اند ! - هنوز هم قبول ندارم ! مشکل ما اینه که فکر می‌کنیم معنای نقص در عربی هم مثل فارسیه . - مگه فرقی هم داره ؟! - بله ! شما در فارسی منظورتون از نقص چیه ؟ - معلومه ! نقص یعنی کمبود ! - ولی در عربی معنایش این نیست . اگه به لغتنامه ها مراجعه کنین ، نقص رو ((خسران من الحظ)) معنی می‌کنند . یعنی کاهش در بهره برداری ((یا خلاصه تر ، به معنای کم بهره گیریه نه کمبود !)) - مگه چه فرقی داره ؟! بین در روایات آمده : ((اذا ثم العقل ، نقص الکلام)) یعنی هر وقت عقل کامل شد ، کلام کم می‌شه . این جا منظوروش این نیست که هر کی عقلش کامل تره ، کم تر می‌تونه حرف بزنه ! بلکه می‌خواد بگه هر کس عقلش کامل می‌شه ، کم تر حرف می‌زنه و این با کمبود فرق می‌کنه . - آخرش که یکی می‌شه ! - نه اتفاقا ! مثلا- اگه اردوی ما ۷۰۰۰۰۰ تومان هزینه داشته باشه و بودجه مون ۵۰۰۰۰۰ تومان باشه ، ما فارسی زبان ها می‌گیم ، نقص و کمبود داریم . ولی در عربی برعکسه ! یعنی اگه ۷۰۰۰۰۰ تومان بودجه

داشته باشیم فقط ۵۰۰۰۰۰ تومانش رو خرج کنیم ، اینجا عرب می گه ناقصه ! یعنی کمتر از بودجه بهره گرفته ! راحله با لحنی تند پرسید : - بالاخره این نواقص العقول یعنی چه ؟ - یعنی نوع زنان کمبود عقل ندارند ، بلکه از عقلی که خداوند به طور یکسان در اختیار زن و مرد قرار داده ، کمتر استفاده می کنند ! سمیه پرسید : - چی شده که کمتر استفاده می کنند ؟ - به خاطر این که خداوند همراه نعمت عقل به زن و مرد ، نعمت عواطف رو هم عنایت کرده و بارها دیده شده چه در مرد و چه در زن ، عقل و عاطفه در برابر هم قرار گرفته اند ، که گاهی باید میدان را به عقل داد و گاهی به عواطف . ولی نوع زنان چون از عواطف سرشار برخوردارند و این هم بخاطر نقش تربیتی و محبتی است که به زن داده اند ، باعث شده در تقابل عقل و عاطفه ، عموماً زنان طرف عاطفه رو گرفته و کمتر از عقل بهره بگیرن . از یک جنبه دیگه هم حضرت علی می فرمایند که عقل دو قسمته : عقل طبیعی و عقل تجربی . عقل تجربی قسمتی از عقله که شخص باید پرورش بده . حالا اون چیزی که زن ها معمولاً از اون کمتر بهره برداری می کنند ، شاید همین عقل تجربیه . چرا که زن ها بیشتر وقتشون در خونه می گذره و کمتر در ارتباطات اجتماعی هستند ، تجربه کمتری در تدابیر اجتماعی دارند . لذا از این نظر هم کمتر از عقل تجربی شون بهره می گیرند . البته می بینیم که قابل رفعه . راحله هنوز معبرض بود . - اگه قابل رفعه چرا حضرت علی کل زن ها رو مورد خطاب قرار داده اند ؟ - وقتی حضرت علی توصیفی رو در مورد ((زن ها)) به کار می برند ، چند حالت رو می شه در نظر گرفت . یا فقط زنان عصر خودشون شامل این ویژگی می شن ، که اینطور نیست ! چون دلایلی که حضرت در مورد ادعاشون می آرند مربوط به همه زن هاست . یا این ادعا در مورد همه زن ها صادق است که اون هم درست نیست . چونکه زن هایی مثل حضرت زهرا و حضرت زینب یقین داریم از این قاعده مستثنی اند . پس می شه حالت سوم دیگه ای رو گفت . در این حالت ، منظور طبیعت اولیه زنانه که البته این طبیعت با تربیت قابل تغییر و اصلاحه . ولی چون عموم زن ها هم معلوم نیست بتونند کاملاً این حالت رو تغییر بدهند ، گفتار حضرت ، کلی بیان شده و هر زنی می تونه خودش رو از مصادیق این جمله خارج کنه . - در خصوص اون ((نواقص الایمان)) چه می گویی ؟ - این جا هم مثل قبلا ، نقص به معنای ((کاهش در بهره برداری)) ست . نکته دیگه هم این که عبادت ، اعمالیه که شخص مؤمن از روی ایمانش و برای تقرب به خدا انجام می ده . یعنی در حقیقت عبادت بهره ایه که شخص از ایمانش می بره و دیگه این که نقص در این جا یه مسئله کمیه نه کیفی ! یعنی راجع به میزان عبادت یا نماز و روزه است ، نه کیفیت اون ها . این کاهش در میزان عبادت هم برمی گرده به همان جایز بودن نماز و روزه در ایام عادت زن ها ! یعنی اینکه چون در این ایام زن ها نماز نمی خونن و روزه نمی گیرن ، طبیعتاً بهره کمتری از ایمانشون می برن و کمتر لذت عبادت رو می چشن . در مورد جمله بعدی یعنی نصف بودن ارث زن ها هم قبلاً هم توضیح دادیم . راحله طبق معمول چند لحظه مکث کرد. احتمالاً داشت دوباره از نو روی حرف ها و دلایل فاطمه فکر میکرد. بالاخره هم در حالی که کمی گرفته و ناراحت به نظر می رسید، گفت: - بین فاطمه دلایل و توضیحات تو درست! اما آخه هیچ کدوم از این نقص ها و مشکلاتی که تو گفتی تقصیر خود زن ها نیست. چیزی که در تکوین و یا اختار روح و جسم اون ها ایجاد شده. آیا به نظر تو درسته که حضرت علی کسی رابه خصوصیتی مذمت کنن که اصلاً تقصیر خودش نیست و هیچ راه حلی هم نداره. فاطمه نفس راحتی کشید. به نظر می رسید از این که می دید راحله تا همین جا هم از توضیحات او قانع شده، خوشحال است.

فصل بیست و چهارم

- اولاً که راه حل داره، ثانیاً این که چرا حضرت علی موقع مذمت اون زن ها دست روی خصوصیت های طبیعی میذاره، برمیگرده به این که گاهی ما موقع شماتت و مذمت شخصی به خصوصیتی اشاره میکنیم. که اگرچه دلیل اصلی نیست، اما زمینهای بوده برای به وجود اومدن اون نقصیه! مثلاً شما به کسی می گین ((فلانی انسانی مادی است)) این خصوصیتیه که در ذات همه انسان هاست، ولی در مورد کسانی که کار میره که این صفت خاکی بودن و مادی بودن در اعمالشون نشون داده می شه! یا می گیم ((فلانی عجول

است!) عجل بودن صفتیه که در ذات همه انسانها است. منتها شما چه موقع اون رو به کار می برید؟ موقعی که این عجل بودن در رفتارهای یه نفر نمایان بشه! والا خیلی ها در مرحله خودسازی و تهذیب نفس این خصوصیت رو خودشون مهار میکنند. حضرت علی هم در موقعیتی که عقل صحابه و پیاهیان بازیچه دست احساسات تند یه زن شد، به همین امر اشاره میکنند که اون مردها حق نداشتن در این مسئله از اون زنتبعت کنن. - پس به نظر تو می شه این نقص ها رو جبران کرد یا این خصوصیت ها رو ازبین برد، نه؟ این را سمیه پرسید. - بله در مورد نقص عقل می شه با بالا بردن تدبیر اجتماعی و جلوگیری از غلبه احساسات بر مسائل منطقی و عقلانی، از عقل تجربی هم استفاده کرد. در مورد نقص ایمان هم طبق روایاتی که داریم زن ها در ایامی مه نمی تونن نماز بخونن یا روزه بگیرن، می تونن با ذکر گفتن اون رو جبران کنن. میبینن که اون زن، به جای مریض بودن آگه کمی خونسردی اش رو حفظ کرده بود، پول زیادی داشت. ولی متاسفانه اکثر زن ها، جز معدودی، به فکر استفاده از این راه ها نمی افتن و ترجیح میدن در همون وضعیتی بمونن که هستن. راحله تاکید کرد: - یعنی آگه تعداد زن هایی که تدبیر، عقلانیتشون و میزان عبادت هاشون رو بالا ببرن، زیاد بشه، اون وقت دیگه جمله حرت علی در مورد این زن ها صادق نیست؟! فاطمه هم تاکید کرد: - احتمالاً اون کسانی که به طور فردی هم موفق به این کار بشن، دیگه مصداق مذمت حضرت علی قرار نمی گیرن. البته یه چیز مهم دیگه رو هم بگم که این بحث فرهنگی مهمی داره. این که به علت خصوصیات اون زمان چون زن ها کمتر در اجتماع حضور داشتن و تدبیر اجتماعی آن ها پایین تر بود، کمتر به اونها اعتماد می شد و مثلاً مردها رو از مشورت کردن با زن ها پرهیز می دادن. برای مثال، حدیثی از معصوم داریم که فرموده اند: ((با زنان مشاوره نکنید مگر آن که تدبیرشان به تجربه برایتان ثابت شده باشد)) و این حدیث نشونمی ده که زن ها هم می تونن تدبیرشون رو زیاد کنن. بخصوص امروز که به واسطه پیشرفت تکنولوژی و گستردگی رسانه ها زن ها راحت تر میتونن خودشون رو از این محدودیت نجات بدن. راحله دیگه حرفی برای گفتن نداشت. انگار تا حدی خیالش راحت شده بود. اما بقیه بچه ها قانع شده بودنند. عاطفه و سمیه داشتند با همدیگر پیچ پیچ می کردند. فاطمه نفس عمیقی کشید: - بچه ها من نمی دونم این جواب ها تا چه حدی تونه ما رو به فلسفه عمیق احکام اسلام راهنمایی کنه یا این که تا چه حد می تونه ما رو راضی کنه. مسلماً خیلی به کمک میکنه، ولی شاید بعضی از ما باشیم که با شنیدن این جوابها قانع نشده باشیم. ولی یه چیز رو فراموش نکنیم، این که خداوند متعال حکیمه و حکیم هم کار بیهوده نمی کنه. حتما در هر کار حکیم، مصلحتو تدبیری هست، حتی اگر ما به اون پی نبریم. جواب هایی رو هم که ما گفتیم از روز اول نبوده، بلکه در طول تاریخ، از صدر اسلام تا حالا اندیشمندان اسلامی با همدیگه بحث کردن، فکر کردن و این دلایل به نظرشون رسیده که مسلماً تنها دلیل یا دلیل قطعی نیست. کما این که در آینده هم کسان دیگه ای می آن و دلایل دیگه ای می آرند که ممکنه بهتر از این جواب ها باشه. ولی مسلماً حکمت قطعی این احکام رو فقط خود خدا میدونه و اولیایش! پس دلیل همیشه که ما فکر کنیم تنها حکمت یا دلیل وضع این احکام همین هایی بود که ما گفتیم و بی. یا آگه دلیل حکمی رو فهمیدیم فکر کنیم که این نقص اون، نه خیر! نقص علم ماست نه اون حکم. حالا با توجه به این مقدمه چرا ما با چنین نگاه بد بینانه‌ای نسبت به احکام اسلامی نگاه می کنیم و فکر می کنیم احکامی ه راجع به زن در دین اسلام اومده، نقص در دین و توهین به ماست؟! جوابی نبود. همه سرهایشان را پایین انداخته بودند. نگاه همه به زمین بود. نگاه من هم مثل خودم سر گردان بود. فکر می کنم حق با فاطمه بود. او در حقیقت پرده از زخمی برداشت که در دل های همه ما بود. فقط در بعضی سطحی تر و بی خطرتر بود و در بعضی دیگر عمیق و کنه. فاطمه نگاهش را روی چهره های بچه ها رخاند و عد دوباره به خودش بازگشت. اما این بار سرش را بلند کرد و نگاهش را مستقیم به بچه ها دوخت. انگار می خواست با نگاهش بچه ها را بلند کند. صدایش هم بلند بود و مغرور: - ما امروز این همه راجع به نظرات اسلام صحبت کردیم، چند روز قبل ه بقیه نظریات رو بررسی کردیم. آیا شما هم مثل من عقیده ندارین که بهترین و درخشان ترین نظریه راجع به زن، دیدگاه اسلامه؟ پس چرا ما و بقیه دخترها و زنهای جامعه فکر می کنیم که اسلام دید خوبی نسبت به ما نداره؟ در حالی که ما در اسلام بیشترین دلیل رو داریم که به زن بودن

خودمون افتخار کنیم. شما بینین پیامبر وائمه چه تعابیر زیبایب راجع به زن دارن. استاد ما کلام قشنگی از حضرت علی نقل میکرد: ((المراه ریحانه وایست بقهرمانه)) یعنی ((زن گل بهاری است، پشتکار یا کار گزار نیست!)) بینین چه تعبیر زیبایی راجع به زن به کار بردن! آدم با گل چه کار می کنه؟ اون رو بو میکنه. نوازش میکنه و به اون محبت میکنه! شما کجای دنیا، در کدام دین یا مکتب دیدین که تعبیری به این زیبایی به زن گفته باشن؟ این تعبیر ظرافت، لطافت، زیبایی و پر احساس بودن زن رو یکجا در خودش داره. به نظر من این جمله بهترین، زیباترین و بلیغ ترین بیانیه در دفاع از حقوق زنه. شما از این تعابیر تا دلتون بخواد در کلام ائمه و بزرگان دین پیدا میکنین. حضرت سجاد در جایی از زنان به ((بلور)) تعبیر میکنه، چه قدر قشنگه! یا امام صادق (ع) در روایتی صفت ((حسانات)) یعنی ((جمع نیکی ها)) رو در مورد زن به کار می بره. حالا شما فقط یک تعبیر از یه نظام فکری دیگه نشون بدین که چنین توصیف زیبایی از زن کرده باشه. مشخص بود که فاطمه به شور آمده. دیگه روی پای خود بند نبود. چنان حرف میزد که انگار برای جمعیت ده هزار نفری سخنرانی می کند. - عزیز من! به خدا اون کسانی که می گن دین اسلام ضد زنه، دین اسلام به زن ها بی احترامی کرده، دروغ می گن؛ آگاهانه یا نا آگاهانه. برین روایاتی را که به دست ما رسیده نگاه کنین که از جنبه های مختلفی به حمایت از زن ها پرداختن. مثلا به پدر و مادرها سفارش کردن که به فرزندان دخترشون بیشتر محبت کنن. در کتاب وسایل الشیعه که از کتاب های حدیث مشهوره، فصلی در مورد مستحب بودن شروع تقسیم کردن هدیه ها و سوغاتی ها از دخترهاست. احادیثی هستن که در اون راجع به مقام مادر و تکریم اون صحبت کردن. احادیثی هستن راجع به نهی از طلاق دادن زن ها، احادیثی داریم که در اون به مردها وعده داده شده که اگر با زن ها به خوبی و نیکی رفتار کنن، مقامات اخروی پیدا می کنن. احادیثی هستن که به مردهایی که در مقابل اذیت و آزار زن ها صبر داشته باشن و مقابله به مثل نکنن، وعده پاداش اخروی می ده. روایتهایی داریم که در اون ها به مرد ها توصیه شده در مسائل زنا شویی، حال زن ها رو رعایت کنن. حدیث های بسیار زیادی هم داریم که در مذمت خشونت علیه زن ها ست. یا در قرآن هم وقتی می خواد نمونه های برای انسان با ایمان ذکر کنه، از میان زن ها ذکر می کنه. اون هم دو زن رو، حضرت مریم که در یک خانواده الهی بود و همسر فرعون، که زن شقی ترین مرد دنیا بود. یعنی قرآن در صحنه تکامل و معنویت انسانی، از پیامبر و مردان بزرگ مثال نمی زنه، بلکه از دو زن مثال می زه. فاطمه چند لحظه صبر کرد. کمی دیگه بچه ها را نگاه کرد. آرام آرام سرهای بچه ها بالا می امد

فصل بیست و پنجم

از طرف دیگه از لحاظ عملی ما شخصیتی در اسلام داریم که تجسم تمام این حرف ها، تکریم ها و ارزش گذاری ها ست. حضرت زهرا (س) بی اغراق، بزرگ ترین زن تاریخه که تاریخ بشریت می تونه به اون بیاله. شما در طول تاریخ و در تمام ادیان دیگه نگاه کنین، آیا دین دیگه ای هست که تونسته باشه شخصیت زنی رو ارائه کنه که همپای حضرت زهرا باشه؟ ممکنه حضرت مریم رودر دین مسیح مثال بزیند. ولی من می گم که خیلی از این فضایل و ویژگی هایی رو که به برکت قرآن و نگاه اسلام راجع به حضرت مریم قائلیم، خود مسیحی ها و یهودی ها قائل نیستن. یهودی ها تعابیری راجع به حضرت مریم دارن که من شرمم می شه توی این جمع عنوان کنم. فاطمه نفسی تازه کرد. برای اولین بار لز اول بحث احساس کردم که چشم های فاطمه می درخشید. - در عوض ما در اسلام حضرت زهرا رو داریم! کوثر پیامبر! کوثر یعنی چه؟ یعنی خیر فراوان، برکت بی حد، نعمت بی اندازه! «انا اعطیناک الکوثر» اصلا این سوره به افتخار و برکت حضرت زهرا نازل شده! به پیامبر گفته می شه که به خاطر اغطا کردن این «کوثر» برای ما قربانی کن. چنین تعبیری راجع به تولد پسر پیامبر وارد نشده. اصلا تمام نسل پیامبر، تمام برکات پیامبر از ناحیه مقدس همین زن ادامه پیدا می کنه! پدر دیگه ای در طول تاریخ، دست دخترش رو بوسید؟ اون هم پدری مثل پیامبر! در دورهای که در تمام دنیا زن ها باید برای مردها رکاب می گرفتند و در جامعه ای که دخترها زنده به گور می شدن، پیامبر برلی دخترشون رکاب می

گرفتن. برخوردارهای حضرت علی با حضرت زهرا از به طرف دیگر هم قابل توجهه. این زن در دامن دین رشد پیدا کرد. این رفتارها و برخوردارها در این دین توصیه شده. عاطفه با لحنی کاملاً جدی که از او بعید بود پرسید: - فکر نمی کنی که حضرت زهرا معصوم بودن و به استثنائش؟ - پس برخوردار پیامبر با خدیجه رو چی می گن؟ تعبیر پیامبر رو راجع به حضرت خدیجه ببین. حتی مدت ها بعد از وفات خدیجه با اندوه از او یاد می کردند، یا برخوردار امام حسن (ع) و حضرت ابوالفضل (س) با حضرت زینب (س) اصلاً آگه کمی دقت کنیم بسیاری از مکاتب اجتماعی، در جامعه ای که به وجود می اومدن، تحت تاثیر فرهنگ جامعه عربستان جاهلی قرار نگرفت، بلکه نگاهش به «زن» کاملاً مخالف فرهنگ رایج اون زمان عربستان و دنیا بود. می دونین چرا؟ بذار این خودم جوابش رو بدم. برای این که به نظر من مهم ترین تفاوت و امتیاز ویژه دین اسلام نسبت به بقیه مکاتب، کرامت و حیثیت که به زن بخشیده! یعنی این قدر که در اسلام به (زن) مسائل و مشکلاتش، حقوقش، هویتش و... توجه و راجع به این صحبت شده، در هیچ مکتب و فرهنگ دیگر ای نشده. دیگر حالا بچه ها هم به شور و وجد آمده بودند انگار شور و وجد فاطمه به بقیه هم سرایت کرده بود. عاطفه که مدتی نخندیده بود. تقریباً یک ساعت - حالا دوباره می خندید و شیطنت می کرد. فاطمه لبخند رضایت بخشی زد. به نظر می رسید فقط مانده بود تا راحله هم حرف های فاطمه را تایید کند: - بله! البته باید اعتراف کرد اسلام با این که در هزار و چهارصد سال قبل به وجود اومده حرف های خیلی خوبی زده و نسبت به زمان خودش، نظریات درخشانی هم داشته. فاطمه جمله را اصلاح کرد: - و هنوز هم ادامه داره، می دونین چرا؟ چند وقت پیش با یکی از کسانی که از سوئد آمده بود صحبت می کردیم، می گفت در اروپا بیشتر کسانی که تازه به اسلام مشرف می شن، «زن» می گفت در سوئد ۹۰ درصد این نو مسلمانان، زنن. خب، آگه اسلام دینی ضد زن بود، در میان زن ها چنین استقبالی پیدا نمی کرد. فاطمه دوباره مکث کرد. چشم هایش را بست و این بار با چشمان بسته حرف زد. شاید خجالت می کشید. - حالا ببین این اسلام چه قدر مظلومه! دینی که این قدر به زن ها کرامت و شرافت بخشیده، زن در پناه اون منی تونه به چنان جایگاه رفیعی برسه، باید در نگاه دختران ما امری مزاحم، قیدی دست و پاگیر و مانعی بزرگ تلقی بشه از میان این همه حقوقی که برای زن ها وضع شده و روایت هایی که نقل شده ما دنبال مواردی می گردیم که فقط بهانه به دست ما بدن که یا زن ها رو بکویم یا دین رو که می گکیم به زن ها ظلم می منه. ولی هیچ کدوممون نمی آیم بگیم برای دخترها همین افتخار بس که در این دین، دخترها ۶ سال زودتر از پسرها به سن تکلیف می رسن: یعنی در حقیقت شش سال زودتر مخاطب خدا قرار می گیرن، شش سال زودتر در بارگاه خداوندی شرف حضور پیدا می کنن و با او هم صحبت می شن. چرا فقط دنبال بهانه می گردیم چرا؟ سمیه جواب داد: - شاید به این علت که تحت تاثیر تبلیغات کسانی هستیم که مرتب می خوان به ما تلقین کنن در اسلام به زن ها ظلم می شه. کسانی که وانمود می کنن تنها مدافع حقوق و هویت زن ها خودشونن، در حالی که اصلاً این طور نیست. - حالا میدونین چرا دخترهای ما این قدر زود تحت تاثیر این تبلیغات قرار می گیرن. به خاطر این که شناختشون از اسلام، قوانینش، احکامش و فضیلت هاش این قدر محدوده که به همین راحتی حرف های و شعارهای این تبلیغات رو باور می کنن. من پرسیدم: - حالا - تو می گی چاره کار چیه؟ چه کار میتونیم بکنیم؟ - ما آگه بخوایم نگاه جامعه رو به خودمون و به زن ها تغییر بدیم، اول باید این تغییر رو در خودمون و در زن ها و دخترهای دیگر به وود بیاریم. باور کننن خارج کردن این باورهای غلط از ذهن و روح خود زن ها به همان سختی خارج کردن این باورها از فرهنگ جامعه است. تا موقعی هم که بینمشون رو از اسلام تقویت نکنیم و واقعا خودمون رو در چهار چوب تعریفی که از هویت زن مسلمان کرده. قرار ندیم، آفات زیادی ممکنه گریبانگیرمون بشه و نتیجه اش اینه که یا به دامن تحجر و خشکاندیشی می افتیم و یا به دامن تجدد و بی بندوباری! من الان به یاد یکی دیگه از صحبت های استاد عزیزم افتادم که فکر می کنم راهگشای همه ما باشه. ایشون مهتقد بودن زن ها باید چند خصوصیت رو مورد ملاحظه قرار بدن و به اون عمل کنن: اول این سطح فرهنگ و دانششون رو بالا ببرن. چون در گذشته به خاطر سنت های مختلف اجتماعی که وجود داشته زن ها بیشتر از مردها از یادگیری منابع اسلامی دور بودن، به همین دلیل هم محرومیت جنس زن از فرهنگ واقعی

اسلام و دانش های بشری، بیش از محرومیت مردهاست! خلاصه این که تاکید زیادی روی تعلیم و تربیت خانم ها داشتن. دوم هم این که می گفتن زن ها باید به خویشتن خودشون بر گردن، یعنی باید از باور غلطی که از خودشون در ذهنشون به وود اومده خارج بشن. چون اون کسی که باید شان اسلامی زن رو بشناسه و از آن دفاع کنه، در درجه اول خود زن هان باید بدونن که خدا و پیامبر درباره اون ها چه قضاوتی دارن، از اونها چی می خوان و مسئولیتشون چیه! باید از اون چیزی که اسلام از اون ها خواسته، بتونن دفاع کنن. چون اگه این کار رو نکنن، کسانی که به هیچ ارزشی پایبند نیستن، به خودشون اجازه می دن که به زن ستم کنن.

فصل بیست و ششم

فصل بیست و ششم از در اتاق که رفتم تو، دیدم بچه ها لباس هایشان را پوشیده اند. فاطمه در حالی که چادرش را روی سرش مرتب می کرد، گفت: - مریم جون! پس چرا معطلی! زود باش لباست رو بپوش. دیر می شه ها. - اقرار بخیر! کجا؟ - با بچه ها می ریم حرم دیگه! دیشب حرفش رو زدیم یادت نیست؟ - اوهوم! چرا تازه یادم اومد. رفتم کنار ساک و مسواک و خمیر دندان را گذاشتیم در جیبش. - ولی من می خواستم یه تلفن به مامانم اینا بزنم. - خب یه وقت دیگه بزن، الان دیگه وقتش نیست! همه منتظرن. مثل همیشه هیچ کاری بی راهنمایی عاطفه به سر انجام نمی رسید! انگار به فکر خودم نمی رسید! اون که از دل من خبر نداشت. اون که دیشب مثل من از فکر بابا و مامان بی خوابی نکشیده. دلشوره امانش را نبریده. اون که مثل من نگران اوضاع خانوادش نیست! باید هم بلبل زبانی کنه. - نمی شه! همین الان باید تلفن بزنیم تا خیالم راحت بشه و گرنه... فاطمه دیگه نگذاشت ادامه بدهیم. حرفم را قطع کرد. روی حرفش به بقیه بود. - خب بچه ها مهم نیست! شما ها برین، من می مونم با مریم می ریم زنگ بزنه خونه شون! اگه فرصت شد با هم می آیم حرم و گرنه که بر می گردیم خونه دیگه. سمیه می دونه من توی حرم معمولاً کجا می رم. اگه اومدیم، همون جا وعده مون باشه. بچه ها رفتند و فاطمه صبر کرد تا من آماده شدم. حدود بیست دقیقه ای معطل شد. - می بخشی فاطمه جون! راضی به زحمت نبودم. - دوباره که رفتی روی خط تعاریف مریم خانم. - تا مخابرات چه قدر راهه! - این قدری نیست! نگران نباش. تا مخابرات کمی صحبت کردیم. احساس می کردیم از دیروز تا حالا بیشتر با هم صمیمی شده ایم. مخابرات کمی شلوغ بود. بچه ای هم آنجا بود مرتب و ننگ می زد. مادر بیچاره اش هم عاصی شده بود که با او چه کار کند. - آقا نوبت من نشد! - عجله نکنین خانم. دو نفر دیگه هم جلوی شمان. بعد از اون هم نوبت من بود. آن یک ربع به اندازه یک ماه برایم طول کشید. بلاخره نوبت من شد. - خانم عطوفت! کابین دو. خانم عطوفت، تهران، کابین دو! به زحمت از لابه لای جمعیت راهی باز کرد تا رسیدم به کابین دو، با عجله گوشی را برداشتم. - الو مامان! صدای بوق ممتد تلفن که هر دو ثانیه یک بار قطع می شد، یک سطل آب یخ خالی می کرد روی سرم فکر کردم شاید دارد کتاب می خواند. ولی بوق قطع نشد! شاید هم دارد روی نقش جدیدش فکر می کند. تمرین می کند یا هر کار دیگه ای! ولی خیلی طولانی شد! هیچ فایده های نداشت. صدای آن بوق لعنتی قطع نمی شد. نکنه هنوز قهر باشه! گوشی را گذاشتم سر جایش و آمدم بیرون. از مسئول مخابرات خواهش کردم که اسم و شماره مرا دوباره در نوبت بگذارد. - ممکنه یه ربعی طول بکشه ها. - مهم نیست صبر می کنم! رفتم طرف نیمکتی که فاطمه نشسته بود. قرآن جیبی اش را در آورده بود و زیر لب زمزمه می کرد. سرش را بلند کرد. - چه طور شده؟ - فعلاً. کسی نبود. شاید هم مادرم به کاری مشغوله که تلفن رو بر نمی داره. قرار شد شماره رو دوباره برام بگیره. ولی یه ربعی طول میکشه. می خوام تو برو به کارهات برس. من خودم بعدا می آم حرم. دوباره قرآن کوچکش را باز کرد و آورد بالا. - نه صبر می کنم با هم می ریم. خودم را انداختم روی نیمکت و سرم را تکیه دادم به دیوار، خدا را شکر که آن مادر با آن بچه نق نقویش رفته بودند. سالن کمی ساکت تر شده بود. فقط صدای جیغ جیغ کسانی که توی کابین بودند، به گوش میرسید. مادر را بگو! چه قدر از سرو صدا فراری بود. آن روزی هم که ظرف سوپ از دستم رها شد و شکست، چند لحظه ای در را باز کرد. فکر می کنم اصلاً از شکستن ظرف ها ناراحت نشد. فقط

از صدا جرینگ آن‌ها عصبانی شده بود. شاید هم فکر کرده بود که این دسته گل را بابا به آب داده. اما وقتی مرا دید و لرزیدم را، فقط نگاه کرد. شاید دیگر رویش نشد که فریاد بکشد. فقط فریادش را به شکل امواجی در آورد و با نگاهش آن‌ها را بر سر من و پدر کوبید. بعد هم نوبت در بود که محکم بسته شد. نتوانستم بیشتر از این خودم را به بی‌خیالی بزنم. بلاخره باید کاری میکردم. این زندگی، مال من هم بود. باید کاری میکردم. چند لحظه بعد خود را جلوی در اتاق مادر پیدا کردم. در حالی که دستم را مشت کرده بودم و بالا آورده بودم تا در بزنم. اما دوباره دستم را پایین آوردم. تردید عجیبی به دلم چنگ انداخته بود: «واقعا تقصیر کیه؟ مهم نبود. مهم این بود که این داستان باید زودتر تمام می‌شد. دوباره دستم را بالا آوردم. دیگر معطل نکردم. آن را به در کوبیدم. تق تق! هیچ جوابی نیامد. دوباره تکرار کردم. باز هم جوابی نیامد. برای سومین بار در زدم و این بار گفتم: - مادر! مادر! منم. جوابی نبود. در را باز کردم و به داخل رفتم. از دیدن اوضاع اتاق متحیر شدم. همه چیز به هم ریخته و آشفته بود. چمدان مادر روی تخت بود. لباس هایش هم گوشه و کنار افتاده بود. کجا می‌خواست برود؟ باز هم قهر؟ نشستم کنارش روی تخت. تا حالا ندیده بودم! این گونه گریه کند. دلم برایش سوخت و کمی هم به سینما حسودیم شد. یعنی مرا هم به اندازه سینما دوست دارد؟ اگر مرا هم یک هفته نبیند، همین قدر برایم دلتنگ می‌شود؟ دست گذاشتم روی سرش و کمی موهایش را نوازش کردم. - مادر! مادر! بس کن دیگه! - برو دست از سرم بردار! صدایش یک جوری بود. خشن و ملتسانه! - چرا می‌خواهی بری؟ سرش را بلند کرد. این قدر تند و ناگهانی که بی‌اراده دستم را کنار کشیدم. - برای چی بمونم؟ دیگر از اون رگه ملتسانه صدایش خبری نبود. شاید هم به همین علت صدایش این قدر خشن به نظر می‌آمد. شاید هم به خاطر گریه بود. - به خاطر من، بابا و خودش! خنده تمسخر آمیزی کرد که کمی از خشونت لحنش کم کرد. - خودم؟! نه بابا، کی به من اهمیت می‌ده؟ مگه کسی هم به فکر من هست؟! - معلومه. هم من، هم بابا! سرش را به نشانه تا سف تکان داد. - تو به فکر من نباش عزیزم! برو به فکر خودت باش که پس فردا آخر وعاقبت مثل من می‌شه می‌افتی زیر دست یه مرد خودخواه، یه ذره هم بهت اهمیت نمی‌ده. یک لحظه خودم را در حالتی مثل مادر تصور کردم. زنی که از دست دخالت‌های بیجای شوهر خود خواهش به تنگ آمده است و قصد دارد خانواده‌اش را ترک کند. آیا چنین روزی در انتظار من هم هست؟ اگر این گونه باشد، چگونه خودم را برای چنین روزی آماده کنم؟ ولی بعد به یاد آوردم که در این مورد بخصوص خود من هم طرف پدر هستم. دلم نمی‌خواست مادر به خاطر کارش ما را ترک کند؟ - چرا در مورد پدر این طوری فکر می‌کنی؟ باور کنی اون به فکر شماست. اون نگران سلامتی شماست. نگرانه که شما با این قدر کار کردن مریض بشین! آن موقع، این حرف را با اعتقاد کامل زدم. مادر خندید، بلند تر از دفعه قبل. لحن خنده‌اش بیشتر طعنه آمیز و مسخره بود. خنده‌های عصبی که می‌خواست احساساتش را پشت آن پنهان کند! - پس تو هم فریب زبون چرب و نرمش رو خوردی؟! تو هم مثل بقیه زن‌ها ساده و زود باوری. ای دختر! تمام زن‌ها همین طورند، ساده و زود باور. فکر می‌کنن که مردها هم به سادگی و دلپاکی خودشون. فکر می‌کنن واقعا حرف مردها، حرفه! برای همین هم این قدر زود فریب میخورن. همین طور که منم فریب زبون اون رو خوردم. همون روزهای اول آشنایی مون. روزهای دانشکده، اون موقع که در گروه تئاتر بودم. - خنده تمسخر آمیزش به لبخند خشکی مبدل شد. تا سرف عمیق در پشت آن لبخند پنهان شده بود که دل را به درد می‌آورد. نگاهش را جدی تر شده بود دوخت به عکس روی میز آرایش، عکسی که مال روز ازدواجشون بود. - بهش گفتم: «من هنرمندم، یه بازیگر! به کارم هم علاقه دارم و می‌خوام اون رو ادامه بدم.» گفت: «باشه! من مخالفتی ندارم. حتی دوست هم دارم که همسر منم باشه» گفتم: «من خواستگارهای زیادی داشتم. پولدار و بی پول، تحصیل کرده، از همه مدلش. همه را رد کردم، فقط به خاطر این که با ادامه من مخالف بودن.» گفت: «من حتی تشویقتون هم می‌کنم. خودم کمکتون می‌کنم تا پیشرفت کنین. اصلا اگه دوست داشته باشین به یکی از دوست هام معرفتتون می‌کنم. کارگردان سینماست.» و بعد یکهو سرش را چرخاند به سمت من. صدایش بلندتر و عصبی تر شد. - ولی از همون موقعی که من، تو سینما پیشرفت کردم. از همون موقعی که مشهور شدم، لجبازی هاش شروع شد هر دفعه به یه بهانه خواست جلوم رو

بگیره. اما من صبر کردم و ایستادم. حالا که دارم به آرزو هام می رسم، حالا که فقط یه قدم فاصله دارم، مانع می شه، چون که « آقا » بشیمون شدن. وبعد با تاسف سرش را تکان داد و به آرامی برد پایین. گونه چپش را گذاشت روی زانوهایش و خیره شد به من. یکهو دلم هوایش را کرد. دلم می خواست می توانستم ببوسمش. - چرا این قدر این طرح رو دوست داری؟ همان طور که صورتش روی زانوهایش بود، سرش را تکان داد: تو نمی تونی بفهمی! این همون کاریه که مدت هاست آرزوش رو داشتم. یه نقش پیچیده بسیار عالی که از عهده هر کسی بر نمی آد. همه چیزش عالی! فیلمنامه، کارگردان، نقش من به عنوان نقش اول فیلمنامه، با این فیلم، با این نقش برای همیشه تو سینما و یاد مردم موندگار می شم. از اون فیلم هاییه که از یادها نمی ره، برای همیشه! من هم برای همیشه تو خاطره ها می مونم. دوباره از دو- سه سالی که نقش هایم در سینما کم رنگ شده بود، می تونم به اوج خودم برگردم. اشتیاق غریبی توی چشم هایش موج می زد. وقتی در مورد فیلمش و نقشش حرف می زد، صدایش از هیجان و خوشحالی می لرزید. دوباره به این رقیب همیشه گیم حسودیم شد. دلم می خواست می توانستم بیشتر بشناسمش. - نقش چی هست؟ - نقش یه مادر، یه مادر با تمام پیچیدگی ها و دغدغه های خاص خودش. یه مادر که چون دخترش رو درک نمی کنه، هر دوشون به مشکل بر می خورن و در نهایت دوباره با کمک همدیگه، خودشون رو پیدا میکنن. یه نقش عاطفی تمام عیار. و پدرت داره تموم این فرصت ها رو از من می گیره. چون یه موجود بی عاطفه است. - چرا این طوری فکر می کنی؟ - برای این گه این طوری هست. اگه یه ذره عاطفه تو وجودش بود، این طور منو تحقیر و در بند نمی کرد. این طور وجود منو نادیده نمی گرفت. احساسات و عواطف منو سرکوب نمی کرد. اون یه موجود سرد و بی احساسه! خدای من، چه طوری اون این قدر بدبین شده بود؟! - وای باور کنی اون هنوز شما رو دوست داره! حتی معتقدیه که همه زندگیش، حتی پیشرفت هایش به خاطر وجود شما بوده! می گفت از موقعی که شما کارهاش بیشتر شده و کمی اوضاع خونه عوض شده اون هم موقعیت های کاریش رو از دست داده!

فصل بیست و هفتم

فصل بیست و هفتم چنان به سرعت از جایش پرید که بی اختیار خودم را کنار کشیدم. دستش را بلند کرد و انگشت سبابه اش را مثل علامت هشدار به طرف من گرفت. با عصبانیت فریاد زد: - دیدی؟! دیدی گفتم اون یه موجود خود خواهه! بهت گفتم! گفتم اون یه مرد خود خواهه که فقط به فکر خودش، باور نکردی! دیددی حالا خودش اعتراف کرده! از شدت عصبانیت قرار و آرام نداشت. از تخت پایین رفت و شروع کرد به قدم زدن در طول اتاق گفتم: - ولی چرا آخه؟ چرا همه اش با بدبینی فکر می کنی؟ از کنار تخت می رفت تا کنار میز آرایش و دوباره این مسیر را برمی گشت. - مگه نمی بینی! اون حتی من رو هم به خاطر خودش می خواد! می خواد من توی خونه بمونم، به اون برسم، ترو خشکش کنم، تا آقا راحت به کارها شون برسن. تا؟ آقا بتونن تند، تند پله های ترقی رو طی کنن. پیشرفت کنن! به چه قیمتی؟ به قیمت از دست رفتن من! به قیمت تباه شدن من! افدا شدن من! ای لعنت به ما زن ها که همیشه باید فدای خانواده بشیم. ولی اصلا چیزی که اهمیت نداره. ما مییم! ما! وبعد با شتاب رفت سر میز آرایش. با عصبانیت کسوهاش را بیرون کشید. انگار دنبال چیزی می گشت! - دنبال چیزی می گردین؟ - آه! این قوطی سیگار هم آب شده رفته توی زمین! چند لحظه ای مکث کردم. بلاخره با تردید گفتم: - اون رو که توی هال پرت کردین روی زمین! چند لحظه صبر کرد: - آهان! یادم اومد. وبعد انگار چیز جدیدی به یادش آمده باشد، به تندی کشور را هل داد جلو و دوید کنار من. با نگاه و لبخند پیروزمندانه ای خیره شد به من! - بیا نگفتم اون یه مرد خود خواهه! از یه طرف من حق ندارم سیگار بکشم، چون آقا دلشون نمی خواد. از طرف دیگه آقا خودشون روزی ده تا نخ سیگار می کشن. این اسمش چیه؟ خود خواهی نیست؟ اگر سیگار کشیدن بده، برای هر دومون باید بد باشه. اگر هم برای آقا خوبه، چرا برای من خوب نباشه؟! سرم درد گرفته بود. چرا اصرار دارند این زندگی را از هم بپاشند. دیگه چیزی متوجه نمی شدم. فقط مامان را می دیدم که با عصبانیت حرف می زد ولی صدایش را نمی شنیدم. اتاق می

چرخید، سر من هم به همراهش. با دو تا دست محکم گرفتمش ولی باز هم نایستاد. نمی دونم!... به خدا نمی دونم! دست از سرم بردارین؛ برین هر کاری می خواین بکنین... من هیچی نمی گم. هیچی!... من که نمیدونم کدومتون درست می گین! هیچی نمی گم... هیچی! با صدای جیغ من، اتاق ایستاد! سرم هم ایستاد. مادر هم ایستاد؛ مات و متحیر. گریه کنان و با عجله دویدم بیرون! از صدای در، بابا رویش را برگرداند. قبل از این که از گنجی بیرون بیاید، من رفته بودم توی اتاق خودم و صدای در به همه چیز پایان داد. - مریم! مریم جان! صدایت میزن. «خانم عطوفت، تهران، کابین چهار» پلک هایم را روی هم فشار دادم تا اشکی که در چشمم جمع شده بود. بیرون نزن. ولی بدتر شد. به کابین چهار رفتم. گوشی را برداشتم، باز هم همان بوق آزاد تلفن بود که مثل سوهان، اعصاب را خراش می داد. پس مادر هنوز نیامده بود! آن روز بعد از دعوایش با پدر، از خانه رفت. حال و روز پدر هم دست کمی از یک مرده نداشت. جسدی که صبح ها می رفت سر کار و شب مانده تر از صبح بر می گشت. چیزی خورده یا نخورده، می خوابید. در همین یک هفته، به اندازه یک سال رنج کشیدم. وقتی فهمیدم که دانشگاه یک سفر اردویی به راه انداخته، دیگر معطل نکردم. چند تکیه از وسایل را برداشتم، نامه ای هم برای پدر نوشتم و از خانه زدم بیرون. گوشی را با عصبانیت زدم سر جایش و آمدم بیرون. پشت در کابین با چهره متحیر فاطمه مواجه شدم. - نبودن؟ سرم را بالا انداختم. از مخابرات که بیرون آمدم، فاطمه می خواست برود حرم. اما من حال و حوصله نداشتم. می خواستم تنها باشم. - من می رم حسینیه! - مگه نمی آی حرم؟ - نه! حالم خوب نیست. کمی تردید کرد: - خب بیا حرم تا حالت خوب بشه. - مرسی! سرم درد می کنه. شما برو! من خودم بر می گردم حسینیه! دیگر معطل نکردم. بدون خدا حافظی راه افتادم. فاطمه هم به دنبال من آمد. - فاطمه جان! خواهش می کنم شما برو حرم. من مزاحمت نمی شم! - نه! کاری به تو نداره... فکر نمی کنم دیگه به بچه ها برسیم. بچه ها الان بر می گردن حسینیه. آخه قرار شد همه قبل از ساعت ده برگردن. حالا هم که ساعت نه و ربعه. دیگر اصرار نکردم. دلم نمی آمد به فاطمه «نه» بگویم. چند قدمی که رفتیم: گفت: - دیشب دیدم اومده بودی توی ایون و قدم میزدی. انگار خوابت نمی برد. - او هوم! - مشکلی برات پیش اومده. از دست من کاری بر می آد؟ مثل این که اصرار داشت به من نگاه نکند. به همه جا نگاه می کرد به جز من، این طوری من هم راحت تر بودم. - هم «آره»! هم «نه»! - واضح تر حرف بزن. - واضح ترش این می شه که یعنی مشکلی پیش اومده. ولی فکر نمی کنم از دست کسی کاری ساخته باشه! مردد بودم که جلوتر هم بروم یا نه! «چه اشکالی داره؟ من که بلاخره باید برای کسی درد دل کنم، و گرنه بغض خفه ام می کنه، چه کسی بهتر از فاطمه؟! «درد دل من که تمام شد رسیده بودیم سر کوچه حسینیه. آن چند قدم را هم هر دو در سکوت طی کردیم. دم در حسینیه، آقای پارسا را دیدم. کمی حال و احوال کردیم. آقای پارسا فاطمه را صدا زد. - می بخشین خانم قدسی، می تونم چند لحظه مزاحمتون بشم؟ به نظر دیگران می رسید. چند جمله ای با فاطمه حرف زد و بعد خدا حافظی کرد. نه من از فاطمه چیزی پرسیدم و نه فاطمه چیزی از صحبت آقای پارسا گفت. من همان طور گوشه اتاق ولو شدم. فاطمه چادر و مانتویش را در آورد و به سمت من برگشت: - «پس چرا مانتوت رو در نمی آری. - حال و حوصله اش را ندارم! حالم خوش نیست. البته به خرابی توی مخابرات هم نبود. بعد از درد دلم برای فاطمه، کمی حالم بهتر شد. شاید هم بدم نمی آمد کمی خودم را لوس کنم. - این بازی ها چیه در می یاری مریم؟ از دختر بزرگی مثل تو بعیده. نا سلامتی تو فردا، پس فردا ازدواج می کنی، مادر می شی. باید به بچه هات امید بدی، حالا خودت این طوری با یه تک گل باختی؟! - هه، ازدواج؟! ازدواج کنم که چطور بشه؟ خودم و یه مرد و دو-سه تا بچه رو بدبخت کنم؟! - پرت ویلا نگو دختر. تو زندگی از این مشکلات زیاده! خب یه مشکلی پیش اومده، خودش هم حل می شه! آتیش گرفتم. مثل اسفند از جایم پریدم و نشستم. - خودش حل می شه؟! چه طوری؟! کی می خواد حلش کنه؟! اون دو تا موجود خود خواه که هر کدوم سفت و سخت به حرف خودشون چسبیدن. هیچ کدوم هم نمی خوان کوتاه بیان. منم که این وسط موندم حیرون و سرگردون، نمی دونم طرف کی رو بگیریم؟ پس چه طوری حل می شه؟ هر چه من فریاد می زدم، او آرام تر می شد. - حل می شه عزیزم! حل می شه مریم جان، تو هر خانوادهای از این مشکلات هست. تو خبر نداری؟ - آخه چرا باید چنین مشکلاتی پیش بیاد. -

خب موقعی که دو تا آدم، با دو فکر مختلف، با دو سلیقه مختلف، ۲۰ سال با هم زندگی کنن، بلاخره بعضی جاها طرز فکرتون با هم اختلاف پیدا میکنه. مشکلی پیش می‌آد. بعد هم بلاخره یا یکی شون کوتاه می‌آد، یا یکی از بزرگ‌ترها پا در میونی می‌کنه و حل می‌شه. ما که ۴-۵ روز بیشتر نیست که پیش همدیگه ایم، تا حالا این همه با هم اختلاف سلیقه و اختلاف نظر پیدا کردیم؛ چه برسه به یه عمر. کمی آرام‌تر شدم. - فاطمه جون، این حرف‌ها مال یه زن و شوهر جوون وبی تجربه ست، نه مال پدر و مادر من که بیست ساله با هم دیگه ازدواج کردن. دخترشون هم الان ۱۸ سالشه. - بین عزیزم، این مسئله دو تا مشکل داره. یکیش مشکلیه که مربوط به اختلاف پدر و مادرته و من مطمئنم که ان‌شاالله تا تو بر گردی حل شده، بخصوص اگه تو این دو-سه روز از امام رضا بخوای که کمکشون کنه. یه مشکل دیگه اش هم خود تویی! - من؟! «همین مونده که فاطمه کاسه و کوزه‌ها رو روی سر منم بشکنه! - بله، تو! چون که هنوز تکلیف خودت رو با پدر و مادرت و مشکلتون روشن نکردی؛ یعنی چیزی که در حال حاضر تا حدی تو رو آزار میده، اینه که نمی‌دونی حق با کدومشونه. و تا موقعی هم که این مشکل حل نشده، حتی اگه اختلاف اون‌ها هم حل بشه، مشکل تو حل بشو نیست. - حال می‌گی چیکار کنم؟ - باید تکلیف رو با خودت روشن کنی. - تو که الان می‌گفتی تکلیفم با اون روشن نیست، حالا - می‌گی تکلیفم رو با خودم روشن کنم! - بله! راهش همینه. تکلیف رو با خودت روشن کنی، می‌فهمی که تو بزرگ‌تر از اونی که برای یه همچین مشکلی این قدر زود میدون رو خالی کنی. تو باید خودت رو به عنوان یه زن بشناسی تا بفهمی چه هویتی داری و چه وظایفی. چه نقشی تو خانواده و اجتماع داری. البته مشکل مادرت هم همینه که خیلی از این چیزها رو نمی‌دونه. - خب! - حالا اگه تو این‌ها رو بفهمی، متوجه می‌شی که در کجا حق با مادرته و کجا حق با پدرت. و اگه این چیزها رو نفهمی، نه تنها امروز این مشکل حل نمی‌شه، بلکه فردا هم مرتب به مشکل بر می‌خوری. مثل پدر و مادرت بخصوص با این دنیایی پیچیده‌ای که زندگی در اون هر روز پیچیده‌تر هم می‌شه. - و حالا ... - حالا بلند شو لباست رو در بیار تا بعد بهت بگم که چه کار کنی

فصل بیست و هشتم

با اکراه از جایم بلند شدم و مانتویم را در آوردم. هنوز هم مطمئن نبودم که از دست فاطمه کاری بر بیاید. دوباره برگشتم کنارش! - خیلی خوب شد! حالا - آماده‌ای تا یه دست و پنجه محکمی با هم نرم کنیم. تو در این چند روز کمتر توی بحث بچه‌ها شرکت می‌کردی. راستش هم این مسائل پدر و مادرم دیگه برام حال و حوصله‌ای نداشته بود و هم ... لبخند کوتاهی زد. - و هم این که غریبی می‌کردی. ولی به خاطر همون مشکلاتی که گفتم تو باید خیلی حساس‌تر و فعال‌تر این بحث‌ها رو دنبال می‌کردی. حرکت سر و دست من به نشانه تسلیم بود. جواب فاطمه هم یک سوال بود. - راستی بگو ببینم اون جمله بی‌معنایی رو که گفتم «ازدواج نمی‌کنی تا خودت و چند نفر دیگه بدبخت نشن» رو که جدی نگفتمی! نه؟ کمی من من کردم خوم هم نمی‌دانستم چرا آن حرف را زده‌ام. - البته آن موقع که کمی عصبانی بودم، اختیارم دست خودم نبود... ولی باید اعتراف کنم که مسائل اخیر هم خیلی روی ذهن و روحم اثر گذاشته. دیگه انگیزهام رو نسبت به خیلی چیزها از دست دادم. خیلی چیزها برام بی‌معنی شده. یکیش هم ازدواجه... - حالش رو داری یه خورده فلسفه بافی کنیم؟ - اوهوم! - فکر می‌کنی فلسفه ازدواج چی باشه؟ - احتمالاً - یکیش اینه که بچه دار بشن و نسل انسان‌ها ادامه پیدا کنه. - یدک نیست. ولی کامل نیست. اون مثال تابلوی نقاشی و تنوع در خلقت رو که دیروز گفتم، یادت هست؟ - آهان! - این خلقت با این تنوعی که به وجود اومده، باید در طول زمان ادامه پیدا کنه و برای ادامه پیدا کردن خلقت، نیاز به تکثیر موجوداته. انسان‌ها هم همین‌طور! برای این که خلقت کارش راه بیفته، باید نقش‌ها هم تقسیم بشن. من اضافه کردم: - «یعنی بعضی از نقش‌ها به مردها داده می‌شه، بعضی به زن‌ها! - درسته! ولی بذار من همین جا نکته‌ای رو اضافه کنم. بعضی نقش ثابتن و بعضی متغیر. نقش‌های متغیر نقش‌هایی‌اند که بنا بر زمان و مکان و شاید فرهنگ و آداب و رسوم تغییر

کنن، ولی نقش‌های ثابت معمولاً در همه جا به یک شکل اند، مثل نقش زن و مرد در تشکیل خانواده. چون در تمام زمان‌ها و در همه جای دنیا نقش حمل جنین و به دنیا آوردن بچه، توسط زن‌ها ایفا می‌شود. - فقط همین؟ نه! خدا استعدادهایی رو در وجود مرد گذاشته و استعداد‌های رو در وجود زن! این طوری هر کدام اون‌ها بدون! اون یکی، ناقص به حساب می‌آید. مثلاً عشق و کشش و جذب‌ه رو در وجود زن گذاشت و میل و رغبت و مجذوبیت رو در وجود مرد. این طوری شد که هر کدام از اون‌ها بدون وجود اون یکی احساس آشفتگی و پریشانی می‌کنن. - واگه این طور نبود، درد سرها و مکافات‌های تشکیل خانواده این قدر زیاده که ممکن بود زن و مردها از زیرش فرار کنن. بله، یعنی واگه امکان داشت هر یک از این دو جنس به طور مستقل و منفرد زندگی کنن، بدون شک صدها مسئله‌ای که در حال ارتباط و ازدواج اون‌ها پیش می‌آید، منتفی می‌شد. تنها مسائلی مطرح می‌شد که مربوط به هویت اصلی زن و مرد بود. و دقیقاً هم به همین دلیل اون دسته از محقق‌ها و صاحب نظرهایی که در تحقیقات و نظریه پردازی هاشون هویت مستقل این دو جنس رو بررسی کردن، کارشون ناقص بود. چون زن و مرد مکمل همدیگه اند و در حقیقت هر کدامشون بعد از ازدواج با زمان مجردیشون تفاوت‌های زیادی دارن. و نکته دیگه هم این هدف خلقت فقط بچه دار شدن و ادامه نسل نیست. - واگه این طور بود احتمالاً زن‌ها و مردهایی که بچه دار نمی‌شن، در جهت هدف خلقت نیستن و وجودشون بی فایده است. فاطمه هم تأکید کرد. - درسته اصلاً هدف خلقت رسیدن زن و مرد به کمال انسانیه. پس ازدواج هم در حقیقت به وجود آوردن محل و مجرای است برای این که این دو نفر بهتر و راحت تر به این هدف برسن. - و به همین علت که باید در ارتباط بین زن و شوهر چیزهای دیگه‌ای غیر از کشش‌های جنسی رو در نظر گرفت. این طور نیست؟ - چرا، درسته! از قضا استاد ما در همین مورد نکته جالبی رو گفتن. حرفشون این بود که هیچ مکتبی غیر از مکاتب انبیا برای قبل از ازدواج و انتخاب همسر، رهنمود ندارن. برای دوران حمل جنین مادر و دوران شیردهی، قانون ندارن. اما اسلام رو که نگاه کنی می‌بینی که خیلی روی این موضوع تأکید داره، چون می‌خواهد انسان درست حرکت کنه. مثل یه دهقان که قبل از کشت و کار، اول زمین خوبی رو انتخاب می‌کنه تا بعد تخم گندم خوبی رو هم در اون بکاره! اسلام توجه داشته این زوجی که انتخاب می‌شن، چه خصوصیتی داشته باشن تا از این زوج، انسانی صحیح پیدا بشه. - حالا اون رهنمودها چی هست؟ - اولاً این اسلام تأکید خیلی زیادی روی ازدواج داره. در اسلام همه از رهبانیت و فرار از ازدواج نهی شدن. پیامبر می‌فرمایند: لا رهبانیه فی الاسلام. غیر از این، تشویق‌های زیادی هم در مورد ازدواج شده. به طوری که پیامبر ازدواج رو سنت خودشون می‌دونن و می‌گن هر کسی از ازدواج رو گردان بشه، از سنت من رو گردان شده. جای دیگه‌ای هم می‌فرمایند: هیچ تاسیس و بنایی در جامعه اسلامی نزد خدا محبوب تر از ازدواج نیست. «اوه! اوه! ازدواج! ممکنه بفرمایین کدام آدم بی کاری می‌خواد ازدواج کنه؟» عاطفه بود. معلوم نبود کی رسیده بود که ما متوجه نشده بودیم. من و فاطمه پشت به در نشسته بودیم. فکر کنم از میان حرف‌های ما فقط کلمه ازدواج را شنیده بود. با شنیدن صدای عاطفه به سمت او برگشتم. - سلام! بلاخره او مدین. بقیه بچه‌ها کجان؟ - علیک سلام! تو راهن. نکنه پای بحث ازدواج تو در میونه که می‌خوای بحث رو عوض کنی. و دیگه معطل نشد. دوید توی ایوان و از آنجا فریاد کشید: - بچه‌ها بدوین که الان عروس خانم از دستتون در می‌ره. و دوباره برگشت داخل اتاق. احتمالاً برای این که جلوی فرار عروس خانم را بگیرد. - پس بگو چرا این چند وقته، این قدر ساکت و بی سر و صدا بودی. ای خانم گل ناقل! اصلاً حیف من که بهت گفتم «خانم گل!» باید از این به بعد بهت بگویم «خانم خُل» چون فقط توی این دور و زومنه خُل‌ها جرئت ازدواج دارن!! بچه‌ها خوشحالی کنان وارد اتاق شدند: - کو؟ کجاست؟ عروس کیه دیگه؟ ولی من ترجیح دادم جواب عاطفه را بدهم. - اوه، اوه! یکی دستش به گوش نمی‌رسید، می‌گفت پیف! پیف! بو می‌ده. فاطمه با خونسردی مخالفت کرد: - شاید هم دستش به گوشت میرسه و صدایش رو در نیاره! سمیه پرسید: «یعنی چی؟» - یعنی این که ما باید از عاطفه بپرسیم عروس کیه؟ چون این عاطفه خانم بودن که امروز یه آقا پسر او مدن دنیا لُشون! ضربه سهمگین بود و باور نکردنی. انگار همه راصاعقه زده بود، البته به غیر از من. عاطفه که داشت چادرش را آویزان می‌کرد، دستانش را یکهو عقب کشید. چادر افتاد روی زمین و عاطفه

برگشت طرف ما. - یه بار دیگه بگو بینم چی گفتی فاطمه! - گفتم که امروز یه آقا پسری اومده درحسینیه وسراغ تو رو گرفته. سرایدارهم گفته که خبرنگاره. بعد هم آقای پارسا گفته. عاطفه اما باور نمی کرد: - شوخی می کنی فاطمه! شوخی، شوخی! با منم شوخی! من نمی فهمیدم که عاطفه چرا این قدر تعجب کرده. ولی فاطمه انکار کرد. - نه عاطفه جون، من راجع به هر چی با کسی شوخی کنم، راجع به چنین چیزهایی شوخی نمی کنم. موقعی که آقای پارسا به من گفتن، مریم هم بود. من گفتم: - تو یعنی! این قدر از برادرت می ترسی عاطفه؟! با عصبانیت دستش را تکان داد. - برو بینم بابا، دادشم کجا بود؟ - خودت دیروز گفتی که داشت این جاست! خودت گفتی آدرس این جا رو پیدا کرده. - تو هم دلت خوشه ها بابا! اون ها همه اش فیلم بود! یخ کردم. عاطفه چه می گوید؟ «فیلم بود! یعنی چی؟». فاطمه مشکوک شد: - مریم چی می گه؟ عاطفه! ولی عاطفه در عین حالی که کلافه به نظر می رسید، نتوانست جلوی خنده اش را هم بگیرد. - چیزی نیست فاطمه جون! واقعیت اینه که ما دیروز صبح به هر کی گفتیم با من بیاد تا بریم بلوز بخریم، کسی تحویلمون نگرفت. فقط مونده بود مریم. اگه اون رو هم از دست می دادم، دیگه تموم بود. منم گفتم یه طوری دلش روبه رحم بیارم که دلش به حال من بسوزه و حتما با من بیاد. برای همین هم بهش گفتم که آقا داشم اومده مشهد و من می ترسم تنها برم خرید؛ اگه اون من رو تنها بینه، بعدا که برگردم اصفهان، دعوایم می کنه. ظاهراً هم نقشم رو خوب بازی کردم. چون مریم هم باور کرد. فقط چون ماتوش خشک نشده بود، تیرم به هدف نخورد.

فصل بیست و نهم

فصل بیست و نهم - پس دروغ گفتی! - نه بابا، دروغ چیه، فیلم بازی کردم. البته مامانم آدرس اینجا رو از من گرفت و به من گفت که ممکنه مسعود بیاد مشهد، ولی لحنش بیشتر به شوخی می برد تا جدی. منم دیروز صبح از پنجره یکی رو دیدم که شبیه او بود، ولی خودش نبود. همون موقع به نظرم رسید خوبه یه همچین نقشی رو برای مریم بازی کنم که از داشم می ترسم. ثریا برا اطمینان پرسید: پس نمی ترسی؟ عاطفه با انگشت سبابه اش به خودش اشاره کرد: - من؟! ترس؟! اونم از مسعود. بابا یه حرفایی می زنی ها! مگه من دختر بچه ام که از مسعود بترسم. فهیمه پرسید: پس بالاخره اون پسره برادرت نبود، نه؟ - عاطفه دوباره به تنه پته افتاد: - نه فهیمه جون خدا نکنه! زبونت رو گاز بگیر. ثریا شانه هایش را بالا انداخت: - پس حتما دوست پسرت بوده! عاطفه در حالیکه بالاخره خونسردی را به دست آورده بود، خودش را انداخت کنار ما. - نه ثریا جون! ما دختر شهرستانی هستیم. نه از این شانس ها داریم. نه کسی تحویلمون میگیره! - دم خروس رو بینم یا قسم حضرت عباس رو باور کنیم؟! پس این شازده که اومده دنبالت کی بوده؟ (نکنه مرادیه؟) این جمله ی کوتاه از دهان سمیه پرید و عواقب زیادی را به دنبال آورد ثریا نگاه خیره ای به عاطفه کرد و نگاهی به سمیه، و بعد مثل یک ترقه از جا پرید: - صبر کن! صبر کنین بینم چی شد؟ آقای مرادی کی باشن؟ عاطفه شد مثل لبو سرخ ولی تلخ! هیچ وقت فکر نکرده بودم که عاطفه هم میتواند سرخ بشود. عاطفه نگاه تندى به ثریا کرد و بعد زیر لب گفت: - خدا از بهشت نجات بده سمیه که گند زدی رفت! سمیه با تاسفی مصنوعی زد به گونه هایش. - اخ اصلا یادم نبود که به بقیه چیزی نگفتی. - دیگه بیشتر از این گذش رو درنیار سمیه. دیگه حتی فهیمه هم که معمولاً در این قضایا دوزاری اش کج بود، فهمید که وضعیت قرمز است. با نگاهی گیج و مستاصل بچه ها را به نوبت نگاه میکرد. انگار از کسی کمک میخواست تا او را هم در جریان قرار دهند. اولین کسی که اقدام کرد، ثریا بود. دو دستش را به سمت عاطفه و سمیه دراز کرد. در حالی که کف دستهایش به سمت بیرون بود. انگار میخواست دو نفر را از هم جدا کند. - صبر کنین خانمها، آرامشتون رو حفظ کنین. هیجان زده نشین. که برای فشارتون خوب نیست. الان همه ی مسائل روشن میشه. همه چیز به ترتیب. اول عاطفه خانم! شما بفرمایین این آقای مرادی کی باشن؟! عاطفه در حالی که به مرور داشت خودش را کنترل میکرد و از سرخی چهره اش هم کم می شد، نفس عمیقی کشید، سرش را تکان داد و گفت: - نمی دونم! راحله پوزخندی زد. ثریا با نگاه متعجبی حرف عاطفه را

تایید کرد. - همین طوره! نمی دونین...! همین درسته! پس ما هم میریم سراغ سمیه خانم! برگشت به طرف سمیه: - شما بفرمایین سمیه خانم! اون چی بوده که عاطفه خانم به ما نگفتن؟ - فکر میکنم نه من مجبور باشم که از مسائل خصوصی دوستم چیزی به شما بگم و نه به شما ربطی داشته باشه که از همه چیز و همه کس خبر داشته باشین. جواب با لحنی بین جدی و شوخی بود. اما برای ثریا هیچ کدامش اهمیتی نداشت، فقط نتیجه ای که می خواست بگیرد برایش مهم بود. - خیلی خب! پس معلوم میشه که عاطفه خانم، علی رغم شهرستانی بودنشون و ظاهری که از خودشون نشون میدن، سرشون تو حساب و کتابه. - یعنی چه؟ - یعنی این که معلوم میشه پسرهای تهران حتی به دختر شهرستانی هم روی خوش نشون میدن! عاطفه پوزخند تمسخر آمیزی زد تا ناراحتیش را پنهان کند. ولی سمیه که می دید باعث چه حرفهای شده، بیشتر عصبانی شد. - این حرفها یعنی چی ثریا؟! کافر همه را به کیش خود پندارد؟! این (مرادی) از بچه های دانشکده مونه. اما این جواب هم نتوانست مزه ی شیرین پیروزی را از لای دندان های خندان ثریا بیرون بکشد. - چه فرقی می کنه؟ حالا- چه بیرون از دانشگاه و چه داخل دانشگاه؟! این فقط نشون می ده که عاطفه هنوز کلاسش رو این قدر پایین نیآورده که به روی خوش نشون بده! - ولی این مرادی از عاطفه خواستگاری کرده! دهان ثریا که باز شده بود تا جواب سمیه را بدهد، همان طور وسط راه باز ماند. چشم هایش گشاد شد و نفس عمیقی کشید. بعد با صدای جیغی دهان ثریا بسته شد و همه به خودشان آمدند. - ووی! فدای هر چی دختر اصفهانیه! دم همه تون گرم. و بعد کف زد و کل کشید. شاید اگر سمیه جیغ زده بود، ثریا کمی هم رقصیده بود. - ثریا بسه دیگه. ثریا دستهایش را که باز کرده بود. همان طور باز گذاشت، صدایش بند آمد و مثل یخ وا رفت. - چیه سمیه خانم. حق نداریم برا عروسی رفیقمون شادی کنیم. سمیه آرام شد. صدایش پایین امد. - اولاً که محترمه. مثل این که همه اش من باید به همه تذکر بدم. ثانیاً هم عاطفه به این آقای مرادی جواب رد داده. دست های ثریا با نا امیدی افتاد روی زانوهایش و اخم هایش را در هم کشید. - چی کار کرده؟ - گفتم جواب رد داده. یعنی خواستگاری مرادی رو قبول نکرده. اگر نفهمیدی باز هم توضیح بدم. - نه! نه! فهمیدم. ولی آخه چرا؟ سمیه پرسید: - چرا چی؟ چرا فهمیدی؟! نه! منظورم اینه که چرا جواب رد داده؟! - من چه می دونم! چرا از من می پرسی، از خودشون بپرسین! می گنمی خوان ازدواج کنن! معلوم بود سمیه هم از دست عاطفه دلخور است. احتمالاً از جواب رد دادنش. بالاخره فاطمه که از اول تا حالا ساکت مانده بود، رو به عاطفه کرد: - سمیه راست میگه؟! عاطفه با سر تایید کرد. فاطمه پرسید: (چرا؟) - (چرا) چی؟ چرا جواب رد ادا دادم؟! - چرا گفتمی که نمی خوای ازدواج کنی؟ - برا این که نمی خوام زیر بار یه مرد دیگه برم. همون مسعود برای هفت پشتم کافیه! - اولاً که همه مردها مثل مسعود نیستن. نمونه اش بابای خودت، بابای ماها، ع... و یکهو جمله اش برید. فکر می کنم می خواست بگوید (علی)! شاید هم به همین دلیل بود که موجی از شادی صورتش را پر کرد. عاطفه با لبخند مبهمی گفت: - نه بابا! اون بنده ی خدا هیچ شباهتی به مسعود نداره. از اتفاق خیلی هم ساکت و سر به زیره! ثریا خندید: پس مبارکه! راحله زیر لب گفت: - حیف اون پسر نیست که گیر یه افعی مثل تو بیفته؟ فاطمه هم گفت: پس دیگه چه دردی داری که میگی (نه)! عاطفه سرش را پایین انداخت و با ریشه های فرش بازی کرد. - من که با اصلش مشکلی ندارم. نگفتم که ازدواج نمی کنم! من روی زمانش مشکل دارم. - مشکلت چیه؟ - بین من الان دانشجوام! فاطمه خندید: - خوب شد گفتمی، و گرنه ما نمی دونستیم. خب ما هم دانشجویم! - نه منظورم اینه که هنوز دو سال دیگه مونده تا درسم تمام بشه. هنوز خیلی دیگه کار دارم. - مگه کسی جلوت رو گرفته؟! - الان نه، ولی اگه ازدواج کنم، چرا. اون وقت جلوم رو میگیره. نمونه اش این همه بچه های دیگه ی دانشگاه. دیدی (لیلا ربانی) به چه روزی افتاده؟ مجبور شد انصراف بده و بره بشینه تو خونه. یا همین (فیروزه ستاری) که توی گروه شماسه. یک ساله که داره دنبال کارهای طلاشش می دوه؛ از این دادگاه به اون دادگاه. خودت که دیدی یک ترم هم مشروط شد و عقب افتاد. اون هم دختری مثل اون که یه موقع شاگرد اول گروه بود. سمیه به تندی برگشت به طرف عاطفه: - تو چی کار به کار زندگی بقیه و مشکلاتشون داری؟ چرا فقط اون ها رو میبینی؟! مگه فقط اون های که شوهر کردن. این همه بچه

های دیگه هم هستن که شوهر کردن و آب هم از آب تکون نخورده! تازه شادتر و با نشاط تر هم شدن. مثل (محبوبه کسایی) که ترم اول عقدش بود، حالا هم که یک ساله عروسی کرده! فاطمه هم گفت: - بین عاطفه! مراقب باش هیچ وقت اشتباهات و مشکلات بقیه تو رو نترسونه. از اون ها عبرت بگیر. مراقب باش، ولی نترس! اگر میبینی (لیلا) و (فیروزه) توی زندگیشون مشکل دارن، شاید به خاطر برنامه ریزی های اشتباه خودشون بوده. نا هماهنگی ها و بی برنامه‌گی بوده که این طور زندگی رو برا اون ها سخت کرده، نه این که خیلی زود عروسی کردن و بچه دار هم شدن. بعد هم دیگه مشکلات بچه داری مزاحم درس خوندن و درس خوندن مزاحم زندگیشون شد. - آخه چه برنامه ریزی! چه کشکی! چه ماستی! فاطمه جون؟! موقعی که (آقا) فردا فرمودن که نمی خوام بری درس بخونی، بگیر بشین تو خونه، من دیگه چی کار می تونم بکنم؟ مادر را... قبل از این که عاطفه بتواند جمله اش را کامل کند، فاطمه صحبتش را قطع کرد. شاید در همان نگاه کوتاهی که به راحله کرده بود، دیده بود که او سرش را پایین انداخته و اخم هایش در هم رفته است. فاطمه گفت: - عزیز من! این که دیگه مشکلی نداره. خب یه دانشجویی یا یه آدم تحصیل کرده ای رو انتخاب کن که با درس خوندن تو مشکل نداشته باشه. یا مثل خیلی از مردهای دیگه تشویقت هم بکنه. همین (محبوبه کسایی) که سمیه گفت، مگه نشیدی که شوهرش روزهای امتحان محبوبه، مرخصی می گیره تا از بچه نگهداری کنه؟! - آخه تو هم حرفهایی می زنی فاطمه جون، چه طور من یه دانشجوی اس و پاس رو که نه سربازی رفته، نه کاری داره انتخاب کنم؟! تازه فردا هم که درسش تموم میشه. دو سال طول می کشه تا بره سربازی، بعد هم یکی - دو سال دنبال کار بگرده، تازه از کجا معلوم که کار خوبی هم گیرش بیاد؟! این بار فهمیده بود که اعتراض کرد: - د همین دیگه عاطفه خانم، شما کسی رو میخوای که همه چیزش تموم باشه و ایده آل، ولی خودت اگر فردا بهت گفتن مثلا (جهازت کو؟) می گویی که (من دختر تحصیل کرده ام، دیگه جهاز می خواهم چی کار؟!) عاطفه بهش برخورد: - یعنی میگی این چیزها مهم نیست؟ اما فاطمه جوابش را داد: - چرا! مهمه عاطفه جان! ولی این تویی که باید تشخیص بدی کدومشون مهم تره! حرف سر اینه که تو باید توقعات رو بیاری پایین؛ یعنی توقعات از دو طرف باید کم باشه. اون وقته که تو باید ببینی کدوم پارامترها و خصوصیات برات مهم تره، اون ها رو در نظر بگیری. بقیه رو هم حتی المقدور از سرش بگذری. آخه این نمی شه که تو شوهری بخوای که هم جوان و تحصیل کرده باشه که بذاره تو ادامه تحصیل بدی و بری سر کار، هم یه آدم بازاری، پولدار و پخته باشه که تو به چیزی احتیاج نداشته باشی! عاطفه من و منی کرد و گفت: - از همه ی این حرفها گذشته، ببین من الان مجردم. بالاخره تا حدی اختیارم دست خودمه. دانشگاه می آم. نسبتاتوی تصمیم گیربهم آزادم، هیچ مشکلی هم ندارم. پس چه لزومی داره که خودم رو توی هچلی مثل ازدواج بیندازم. بالاخره این کارها مسئولیت داره، مکافات داره! من که هنوز صحبت های آخرفاطمه تو ذهنم بود بهش گفتم: - بین عاطفه جون ازدواج چیزیه که نمی تونی از زیرش فرار کنی. ساختار روحی زن به شکلیه که نیاز به حامی و پشتیبان داره. تو الان برخلاف اینکه فکر می کنی آزادی، ولی خیلی محدودیت داری. خیلی جاها نمی تونی بری، خیلی کارا رو نمی تونی انجام بدی؛ چون مجردی، چون تنهایی. ولی ازدواج می تونه فضای بهتری رو برای رشد تو مهیا کنه. به شرطی که تو به اون، به شکل زندان و به شوهرت هم به چشم زندان بان نگاه نکنی. اگه به اون به چشم همراه و هم دل نگاه کنی، اون وقت انتخاب بهتری رو هم انجام میدی. کسی رو انتخاب می کنی که بالهات رو باز کنه، نه اینکه از ازدواج یه قفش برات بسازه! - راستی! یه حرفی از استادم یادم اومد که خیلی جالبه. راجع به ازدواج ایده آل می گفتن (ازدواجیه با پیوند عشق معنوی و الهی و جوشش بی نظیر میان زن و مرد مومن و مسلمان و همکاری و همسری به معنای واقعی بین دو عنصر الهی و شریف و بیگانه از همه تشریفات و زر و زیور های پوچ و بی محتوایی ظاهری). بین دقیق هم حفظ کردم! خب حالا- این طوریه که ازدواج معنا میده. زوج شدن دو تا فرد! یعنی دو نفر همدیگر رو تکمیل میکنن. هر کدوم استعدادهایی دارن که بدون استفاده از استعدادهای اون یکی، دیرتر به تکامل میرسن. عاطفه نگاه رضایت بخشی داشت. با اینکه از مباحث جدی دل خوشی نداشت، ولی این بار این بحث باعث شده بود تا حساسیت بچه ها

از قضیه او کمتر شود. ادامه دارد....

فصل سیم

فصل سی ام من گفتم: - پس این همه افرادی که ازدواجشون با مشکل بر می خوره و حتی ممکنه بعضیاشون ممکنه طلاق بگیرن و یا زجر زادی رو تحمل کنن ، چی؟ - اونها با هم دیگه زوج نیستن! با هم می سازن ، زندگی نمی کنن . چون همدیگرو تکمیل نمی کنن . چرا؟ چون روحیه هاشون به همدیگه نمی خوره . پس اگه قراره خانواده ای تشکیل بشه ، باید هر دو طرف روی انتخاب طرف مقابلشون به اندازه کافی دقت کنن تا دقیقا «کفو» همدیگه بشن . ثریا به علامت تعجب صورتش را کمی در هم جمع کرد : یعنی چی ؟ - یعنی اینکه چه از لحاظ اقتصادی ، فرهنگی ، اجتماعی و زمینه های مختلفی که به زندگی دو طرف مربوط میشه ، به همدیگه نزدیک باشن . البته بعضیها «کفو» بودن رو فقط در مسایل اقتصادی می سنجن که اشتباهه . چون کفویت در زمینه های فرهنگی و اجتماعی هم تاثیر زیادی روی زندگی آینده ی زوج داره . چون از بحث تکامل خودشون هم که بگذریم ، برای پرورش فرزند ، پرورش یک نسل صالح هم که شده بهتره خانواده ای تشکیل بشه که این امکان بالقوه رو به امر بالفعل تبدیل کنه . - پس این که استادتون گفته بودن ادیان الهی برنامه دقیقی برای پیش از زادواج تا تربیت فرزند دارن ، به همین علت ! - درسته ، و به همین علت که انتخاب فرد مناسب برای ازدواج این قدر اهمیت داره . (یعنی اینکه پدر و مادر من انتخاب درستی برای همدیگه بودن؟! ولی اونها که می گن عاشق همدیگه بودن! حتی از سالهای اولیه ی زندگیشون هم کاملا راضی به نظر می رسن . هنوز هم توی تنهایی شون ، توی درد دل هاشون ، حسرت اون روزها رو می خورن . پس اشکال کار کجاست؟) رو به فاطمه کردم: - فکر می کنی واقعا تمام مشکل خانواده ها به همون انتخاب نادرست اول بر میگردد ؟ - نه ! - نه؟! پس چی ؟ تو که می گفتی انتخاب اولیه ی هر دو طرف برای ازدواج خیلی مهمه ! - هنوز هم می گم . ولی خیلی چیزهای دیگه هم هست . دست کم یه زندگی ، ۲۰ - ۳۰ ساله . اگه هر دو طرف دقت نکنن ، ممکنه توی این سالها خیلی چیزها رو از دست بدن . - درست نمی فهمم! - بذار تا برات مثال بزنم . دانش آموزی که می خواد وارد دانشگاه بشه ، دو مرحله رو باید پشت سر بگذاره ! - اولیش انتخاب رشته است . - درسته! یک عده در این مرحله حواسشون رو جمع نمی کنن و رشته ای رو که با روحیات و استعدادشون نامناسبه انتخاب می کنن . ولی این تازه مرحله ی اول بود . مرحله ی دوم هم هست و اون چگونگی درست خوندنه ! یعنی اینکه چه بسا اون کسی که انتخاب درستی کرده در اثر بد درس خوندن ، خیلی از موقعیت های مناسب رو از دست بده . در عین حال اون کسی که رشته بدی رو انتخاب کرده ، با برنامه ریزی مناسب و خوب درس خوندن ، موقعیتهای خوبی رو برای خودش فراهم میکنه . پس باید در هر دو مرحله دقت کرد. (که این طور ! احتمالا-مشکل پدر و مادر من هم همین باشه . اونها نتونستن محبتی رو که بینشون وجود داشت حفظ کننند ، چون که اونها زندگی جدید رو بازسازی نکردن و سعی نکردند تا ارتباطها و مسایل کاری و خانوادگیشون رو براساس اسن ارتباط جدید و این حادثه مهم از نو بازسازی کنن . آنها باید با یه برنامه ریزی زندگی جدیدی رو برای خودشون از نو می ساختن . ولی هیچ کدام برای بازسازی یک ارتباط جدید ، پیش قدم نشدن) - خیلی خوب فاطمه . حالا بگو ببینم ، این مرحله ی دوم توی زندگی از کجا شروع میشه و چه طوری باید حفظش کرد؟ - بین عزیزم ، برای حفظ و نگهداری خانواده هم مثل هر مجموعه ی دیگه ای به دو چیز نیازه : اول ، شناختن حقوق و وظایف همدیگه و دوم ، رعایت اونها ! به همین علت ، اسلام قوانینی رو وضع کرده که اگه هر زن و شوهری اونها رو دقیق بشناسن و رعایت کنن ، کمتر به چنین مشکلاتی دچار میشن . فهمیه پرسید: - ولی چه طوری؟ یک دفعه متوجه شدم همه ی بچه ها دور ما جمع شده اند ! ظاهرا بحث برای همه جالب بود . فاطمه در جواب فهمیه گفت: - ببین! استاد ما همیشه تاکید میکردند که احکام و مقررات اسلامی ، در مورد ارتباطات زن و مرد در داخل خانه و خانواده بسیار دقیق و ظریفه . برخلاف اون چه که شایعه ، در اسلام به مرد اجازه داده نشده که به زن زور بگه یا چیزی رو به زن

تحمیل کنه . برای مرد حقوقو معدودی در خانواده قرار داده شده که از روی کمال مصلحت و حکمته ! چون که مرد و زن در خانواده یه زوج کامل رو تشکیل میدن . اگه مرد زیاده روی کنه ، تعادل به هم می خوره و اگه زن زیاده روی کنه ، باز هم تعادل به هم می خوره . می گفتن : اسلام در داخل خانواده ، دو جنس رو مثل دو لنگه یک در ، مثل دو چشم در چهره ی انسان ، مثل دو سنگر نشین در جبهه ی زندگی یا مثل دو کاسب و شریک در یک مغازه می داند. هر کدوم خصوصیات و خصلتهاش ، جسمش ، روحش ، فکرش ، غرایزش و عواطفش مخصوص خودشه و نتیجه می گرفتن که اگه این دو جنس با هم زندگی کنن ، یعنی با همون حدود و موازینی که اسلام معین کرده با هم زندگی کنن ، خانواده شون یه خانواده . ماندگار و مهربان با برکت می شه . به نظر من یک جای کار می لنگید . به همین دلیل هم نتونستم اعتراض نکنم: - ولی به نظر من اون چیزی که یه خانواده رو خوشبخت می کنه محبته ، نه قانون ! چون که قانون یه چیز خشک و انعطاف ناپذیره . - تشبیهی که میشه برای اون آورد ، اسکلته ! انسان برای این که بدنش قوام و استحکام داشته باشه ، بتونه اون رو در مواقع خطر حفظ کنه ، احتیاج به اسکلت داره . ولی همیشه با اسکلت زندگی کرد. تصور کنید چنین زندگی ای چه قدر وحشتناک میشه ! در صورتی که محبت ، مودت ، رفاقت و این جور روابط زیباست که می تونه بیاد و مثل پوست و گوشت که روی اسکلت رو می پوشونه و اون رو قابل تحمل می کنه ، با پوشاندن زمختی ها و خشکی های قانون ، اون رو انعطاف پذیر و لطیف ترش کنه . من گفتم: - در حقیقت ما با اطرافیانمون با قانون زندگی نمی کنیم ، همین طور که با اسکلت هم ارتباط برقرار نمی کنیم بلکه ما با روحش و چهره اش رو به رو می شویم . همین طور هم در زندگی روز مره بیشتر با اخلاق خودمون و طرف مقابلمون روبرو میشیم . و با اون ارتباط برقرار می کنیم نه روابط قانونی خشک! - البته باز هم تاکید می کنم ، این قانون که ازش به حقوق قضایی تعبیر می شه برای استحکام و قوام زندگی لازمه ، ولی اون چیزی که زندگی رو قشنگ و شیرین می کنه ، اخلاق یا حقوق اخلاقیه . فاطمه لبخند کوتاهی زد: - همین دلیل همین استادی که این قدر روی رعایت این قوانین تاکید داشتن ، می گفتن که البته اگه در محیط خانواده ، زن و مرد به هم علاقه داشته باشن ، با کمال میل و شوق ، کارها و خدمات هم رو انجام میدن . اما انجام دادن از روی میل ، غیر از اینکه که کسی احساس کنه ، یا این طور عمل کنه که انگار وظیفه ی زنه که باید مثل یه مستخدم به مرد خدمت کنه . می دونی ، اصلا اسلام هم این قوانین رو وضع کرده که این ظلم و برخوردها به وجود نیاد و در عین حال چون بخش زیادی از این قوانین منطبق بر فطرت اند ، رعایت اون ها هم به استحکام خانواده کمک می کنه ، البته به شرطی که به صورت همه جانبه و همه اش رعایت بشه ! راحله با تعجب گفت: - کدوم قوانین رو می گی؟ - همه اش ! قوانین مربوط به ازدواج ، مهریه ، طلاق... راحله هنوز هم مشکوک بود: - تو واقعا به این حرف معتقدی؟ فکر می کنی با رعایت این حقوق میشه نظام خانواده رو حفظ کرد؟ - چرا نباشم؟! - یعنی فکر نمی کنی در بعضی از این حقوق از مردها جانبداری شده و همین مسئله هم باعث شده که اختلاف در خانواده ها بیشتر بشه؟! - می تونی مثال بزنی ! - مثلا قانون تعدد زوجات ! چرا باید مردها بتونن با چند زن ازدواج کنن ، ولی زن ها نتونن؟ - به دلای زیادی . اولاً از لحاظ بهداشت نسل ، زن نمی تونه با بیش از یه مرد ازدواج کنه . چون که در این صورت مشخص نمی شه فرزند متولد شده از کدام پدره . ثانیاً از لحاظ اقتصادی هم مدیریت خانواده با مرده ، پس یه مرد می تونه مدیریت و سرپرستی چند خانواده رو به عهده داشته باشه . مثل مدیر عاملی که چند تا سازمان رو اداره می کنه . ولی همون ططور که یه اداره نمی تونه با مدیریت چند تا مدیر اداره بشه ، یه زن هم نمی تونه زیر سرپرستی چند تا مرد باشه . ولی ثریا هنوز هم معترض بود. - حالا فرض کنیم زن ها نمی تونن با چند تا مرد ازدواج کنن ، چه دلیلی داره که مردها با چند تا زن ازدواج کنن ؟ این توهین به زنهاست . - باید ببینیم این کارها در هر وضعیتی مخالف مصلحت انسانهاست یا نه ؟ بذارین با یک مثال قضیه رو روشن تر کنیم . فرض کنیم که در جزیره ای ، ده زن و هفت مرد زندگی کنند . ۷ نفر مرد با ۷ نفر از زنها ازدواج می کنن . پس ۳ تا از زنها بی شوهر می مونن و در نتیجه از تمام امکانات و مواهب مثل امنیت و رفاه اقتصادی که زنان شوهر دار بهره مندند ، بی بهره می مونن ، چرا ؟ فقط به علت اینکه تعداد مردها کمتر از زنها بوده و

قراره که تعدادی از زنها بی شوهر بمونن . خب این ظلم به اون زنهای بی شوهره . چرا اونها نباید بتونن مثل بقیه ی هم جنسهاشون زندگی کنن؟! چرا فقط اونها باید چنین بی عدالتی رو تحمل کنن؟ شما خودتون رو بذارین جای یکی از اون سه نفر ، ببینین می تونین چنین قانونی رو تحمل کنین؟ یا اینکه اجازه میدین با ازدواج کردن مجدد سه نفر از مردها ، مشکل اون زنها هم حل بشه . من می خوام بگم که برای سلامت ازدواج همون هفت زن هم بهتره که مشکل اون سه نفر باقی مونده حل بشه و گرنه ممکنه که اون سه نفر با منحرف کردن و از هم پاشوندن زندگی های دیگه ، انتقام خودشون رو از اون زنها بگیرن . حالا در برهه هایی از تاریخ به علت جنگهای دراز مدت و آسیب پذیری بیشتر مردها در برابر حوادث ، مواقعی پیش میومد که تعداد مردها کمتر از زنها می شد! یعنی همون حالتی که توی اون جزیره پیش اومده بود . خب! حالا شما خودتون بگین ، برای اینکه هم مشکل زنهای بی شوهر حل بشه و هم سلامت جامعه به خطر نیفته ، باید چه راه حلی رو انتخاب کرد؟ پس اگر خوب دقت کنین می بینین که این قانون به نفع خود زنهاست ، چون خیلی از زن های بیوه هم دارای سرپرست می شن . فهیمه باز هم دستی به عینکش زد و مطمئن شد که سر جایش است . خیالش که راحت شد حرفش را هم زد :- این موارد که در تاریخ همیشگی نبوده . ولی این قانون همیشگیه؟ - حتی اگه حادثه ای هم پیش نیاد ، چون روند تکثیر جمعیت به طور طبیعی هر سال بیشتر از سال های قبله و معمولا هم دخترها با مردانی که ۴-۵ سال از خودشون بزرگترن ازدواج می کنن ف بخش زیادی از دخترا بی شوهر می مونن . - یعنی چه؟ چه ربطی داره؟ - تو متولد چه سالی هستی؟ - فرض کن ۱۳۵۰ . - قاعدتا با پسری ازدواج می کنی که متولد ۴۵ و ۴۶ باشه! حالا اگه جمعیت دخترها و پسرهای سال ۴۵ رو سرشماری کنیم و هر کدوم ۲۰۰۰۰۰ نفر باشن ، مسلما این تعداد در سال ۱۳۵۰ به هر کدوم ۳۰۰۰۰۰ نفر می رسه! پس وقتی که ۲۰۰۰۰۰ نفر از پسرهای سال ۴۵ با ۲۰۰۰۰۰ نفر از دخترهای سال ۱۳۵۰ ازدواج کنند ، ۱۰۰۰۰۰ نفر از دخترهای هم سن تو بی شوهر می موندن و این روند هر سال اضافه میشه . در یه مقاله خوندم که با این روند در سال ۱۳۸۰ ، ۵/۲ میلیون دختر بیشتر از پسرها داریم! ادامه دارد ...

فصل سی و اول

فصل سی و یکم - پس با تمام این حرف ها چرا امروزه در جامعه همه این کار رو بد می دونن؟ سمیه گفت: - بچه ها من از این قضیه خاطره ای دارم که فکر می کنم برای شما هم جالب باشه . اگه می خواین تا تعریف کنم . عاطفه رو کرد به همه بچه ها و با لحنی خاص گفت: - حالا برای اینکه تو ذوق بچه نخوره ، اجازه بدین تعریف کنه دیگه! دیگر منتظر جواب بقیه نشد و خودش با دستش اجازه را صادر کرد . - خانواده ما با دو تا از خانواده های همکاران بابام دوست بودن ، دوستی چندین و چند ساله . به طوری که به مرور رفت و آمد خانوادگی هم پیدا کرده بودیم . مردها با همدیگه بودن ، زنها با هم و بچه ها هم با همدیگه . البته دو تا خانواده دیگه سابقه دوستیشون خیلی قدیمتر بود . در حقیقت، ما به جمع اونها اضافه شده بودیم چون که از لحاظ روحیات و مسائل اعتقادی و خیلی چیزای دیگه با همدیگه شبیه بودیم . حتی زمان جنگ هم ، هیچ موقع هر سه نفر با هم جبهه نمی رفتن . همیشه دوتای اونها می رفتن جبهه و یکی می موند که به خانواده اون دوتای دیگه برسه و کمکشون کنه . به خصوص آقای (رسولی) اینا که هیچ کس رو تو تهران نداشتن . برای همین هم آقای رسولی کمتر می رفت جبهه . خلاصه در یکی از جبهه رفتنها که آقای رسولی و محلاتی رفته بودن جبهه و بابای من مونده بود تهران ، آقای رسولی شهید شد . آقای محلاتی تنها و ناراحت برگشت تهران ، چون که نتونسته بود حتی جنازه دوستش رو بیاره . از اون به بعد این جمع سه نفری تقریبا از هم پاشید . البته نه کاملا ولی خب کم رنگ شد . خانواده رسولی عزادار بودن و بعدها هم مشکلات دیگه ای پیدا کردن ، آقای محلاتی هم بعد از شهید شدن عزیزترین دوستش ، اون هم با اون وضعیت خاص ، روز به روز گوشه گیر تر و منزوی تر شد . انگار خجالت می کشید در صورت بقیه نگاه کنه . به هر حال این مسائل بود تا یکی _ دو سال بعد که یه روز بابا با قیافه در هم و ناراحت اومد خونه . هر

چی ازش پرسیدیم که چی شده ، جواب درست و حسابی بهمون نداد. فقط یه بار گفت : (این بشر عجب موجودیه ها ! چه طور اصلا همیشه به ظاهرش اعتماد کرد ! یا آدم خیلی زود فریب ظاهر رو می خوره یا بقیه خیلی راحت تغییر شخصیت و رفتار میدن) و دیگه چیزی نگفت ، یعنی به ما نگفت ، فردایش از طریق مادر خبردار شدیم که آقای محلاتی با خانم شهید رسولی ازدواج کردن . راستش ما هم اول باورمون نشد . ثریا در حالیکه معلوم بود خیلی مجذوب خاطره شده ، پرسید : - چرا ؟ - آخه یکی _ دو باری که توی همین مهمونی ها بحث از چنین مسائلی می شد ، برعکس بابا که از روی شوخی یا جدی همیشه از ازدواج مجدد طرفداری می کرد و می گفت که کسی نباید کاسه داغتر از آش بشه و حلال خدا رو که همیشه حروم کرد و از این حرفها ، آقای محلاتی همیشه مخالف بود . یکی از دلایلیش هم این بود که می گفت : (اجرای این عدالتی که اسلام میگه باید بین زنها برقرار بشه خیلی سخت و مشکله) حالا- در کمال ناباوری خودش دست به همین کار زده بود . عاطفه زیر لب زمزمه کرد : - عجب ! میگن که ادمیزاد شیر خام خورده است ، هیچ اطمینونی بهش نیس آ . - همین مسئله هم باعث شد که ارتباط ما به کلی با هر دو خانواده قطع بشه . این طور که مامان هم میگفت بابا حتی توی اداره هم با آقای محلاتی خیلی سر سنگین و سرد برخورد می کرد . فقط یه بار مامان بهش گفت که (شما خودت همیشه از ازدواج مجدد طرفداری می کردی) بابا با ناراحتی جواب داد که : (حرف با عمل خیلی فرق داره خانم ! آدم توی حرف خیلی چیزها رو می گه ، ولی تو عمل میبینه نمی تونه قبول کنه . اون هم کسی مثل آقای محلاتی و خانمی مثل خانم رسولی ، آخه از اونها دیگه بعید بود . اون زن دوستش بود !) مامان هم دیگه چیزی نگفت . فقط چند باری جلوی ما ، اون هم نه جلو بابا ، فقط جلوی ما به آقای محلاتی بد و بیراه گفت که چه طور دلش اومده چنین کاری بکنه . (خودش زن به این خوبی داشت . به خدا من فقط دلم به حال خانم محلاتی می شوزه . بدون اون زن بیچاره داره چی میکشه ! حالا اگه باز هم یه زن نا جنسی داشت آدم قبول می کرد . ولی آخه دیگه زنی قانعتر و سازگار تر و مومنتر از خانم محلاتی هم پیدا میشه ! اون هم آقای محلاتی که اینقدر ادعای زن دوستی اش میشه ! بیچاره خانم محلاتی !) تا اینکه بعد از شش ماه یه روز خانم محلاتی اومد خونه ی ما . جمله سمیه دوباره نفس را در سینه همه حبس کرد . فهیمه هیجان زده پرسید : (اومده بود قهر ، نه ؟) سمیه نفس عمیقی کشید : - نه ! اومده بود درد دل کنه . یا اینکه بهتره بگم اومده بود تنبیه کنه . اومد و آتش به ما زد و رفت . - مگه چی گفت ؟ - گفت که پیشنهاد ازدواج آقای محلاتی و خانم رسولی رو خودش به آقای محلاتی داده ، می گفت حتی خودش رفته بود خواستگاری خانم رسولی ! آه از نهاد همه بلند شد . ثریا پرسید : - ولی چرا ؟ چه طور چنین چیزی ممکنه . - می گفت که بعد از شهادت آقای رسولی وضع خانواده ی آقای رسولی خیلی ناجور میشه . گفتم که اونها دو تا خانواده ی کاملاً نزدیک به هم و صمیمی بودند . به حدی که خانم رسولی و محلاتی هم علاقه ی زیادی نسبت به همدیگه پیدا کرده بودن . ظاهراً بعد از شهادت آقای رسولی ، خانم محلاتی مرتب می رفت و به خانواده رسولی سر میزد ، حتی به جای آقای محلاتی . می گفت (هر چی به محلاتی گفتم زیر بار نرفت که بره و بهشون سر بزنه . می گفت از روی اونها خجالت می کشه . می گفت اگه اونها ازش بپرسن که جنازه آقای رسولی ، بهترین دوست چی شد ، من چه جوابی بهشون بدم) من هم موقعی که دیدم ، اون قبول نمی کنه ، خودم رفتم سراغ اونها . آخه چی بگم خواهر (بعد از شهادت اون مرحوم ، اونها که کسی رو توی تهرون نداشتن . اون یکی _ دو تا دوست و آشنایی هم که دور و بر مرحوم رسولی بودن به بهانه های مختلف رفتن دنبال کارشون و اونها رو تنها گذاشتن) این حرف رو که زد بابام از خجالت سرخ شد . حتی یه اشک هم از چشمانش بیرون زد . ولی بابام زود پاکشون کرد که کسی نبینه . خلاصه اینطور که خانم محلاتی می گفت ، اوضاع خانواده رسولی خیلی بد شده بود ؛ هم از لحاظ اقتصادی و هم از لحاظ اجتماعی . می گفت که (بچه هاش بی سرپرست بودن . خودش تنها سرگردون بود . هر روز می رفت سر کار ، ولی یا کار بهش نمی دادن یا اینکه وقتی می فهمیدن زن شهیده ، بهش نظر سوء پیدا می کردن . همسایه ها پشت سرش حرف مفت می زدن . بچه هاش شبها از ترس خوابشون نمی برد . دختر کوچیکش ، مهدیه ، سراغ باباش رو می گرفت . پسرش همون که ۱۳ _ ۱۴ سالشه

دوستهای ناباب پیدا کرده بود. اخلاقش بد شده بود و حرفهای ناجور می زد. خلاصه چی برات بگم. هر وقت می رفتم اونجا کار ما دو تا شده بود گریه. اون می نشست گریه می کرد و حرف می زد. منم گریه می کردم و گوش می دادم، روز به روز هم زردتر و پژمرده تر می شد. این روزهای آخر شده بود چهار تا تیکه استخوان. یادت که هست، خانم به اون قشنگی به اون خوش برو رویی، ماشا الله هزار ماشا الله چه سر و وضعی داشت، مثل گل بود! ولی دیگه این روزهای آخر مثل یه گل پژمرده، خشک و بی حرارت شده بود به خدا هر وقت می رفتم خونشون، دلم خون می شد، برای خودش، برای بچه هاش! یه روز بهش گفتم چرا ازدواج نمی کنی زن؟ گفت: (چی میگی خواهر، به کی شوهر کنم که نخواد بچه هام رو از من جدا کنه، مرتب به خودم و بچه ها سرکوفت نزنه. یا باید جوون مجرد باشه که از خودم کوچکتره و نه درکی از من داره، نه از بچه ها، یا باید مردی باشه که زش رو طلاق داده، تو زندگی اولش شکست خورده و حالا هم به من اعتماد نداره، یا اینکه میگه بچه هات باید ازت جدا بشن؟ یا باید پیرمردی باشه که دیگه حال و حوصله سر و صدا و شیطنت های بچه ها رو نداره! این بچه ها اگه هم بخوان، یکی رو می خوان که جای باباشون رو پر کنه، نه اینکه زندگی رو به دهن اونها و من تلخ کنه) از همین جا فهمیدم که به ازدواج راضیه، فقط می ترسه به کسی اعتماد کنه، واقعا هم اینقدر زجر کشیده بود که دیگه از همه چیز به تنگ اومده بود. موقعی که برای محلاتی گفتم زد زیر گریه، گفتم: چت شده؟ گفت: زن و بچه ی دوست آدم مثل زن و بچه ی خودم آدمی، چه طور توقع داری اونها توی یه همچین وضعیتی باشن و من اب خوش از گلوم پایین بره. اون هم در وضعیتی که هیچ کاری از دست من بر نیامد. نمی دونم کی جمله رو اون موقع گذاشت توی دهن من که گفتم (خب پس برو باهاش ازدواج کن. هم تو بچه های اون خدایامرز رو دوست داری و بالا-سرشون هستی، هم خانم رسولی می تونه بهت اعتماد کنه) آقای... باور کنین چنان ترسید و حیرت کرد که گفتم الانه که سخته کنه. گفت (مگه دیوونه شدی؟ این حرفها چیه می زنی) ولی راستش همون موقع خودم از پیشنهادم خوشم اومد. پیش خودم گفتم (چرا نه؟ کی بهتر از محلاتی؟ من که توی این چند وقته با چشمهای خودم وضع اون زن رو دیدم. من که خودم این همه برایش دعا کردم که خدا زودتر سر و سامانی به زندگیش و بچه هاش بده. پس حالا که چنین موقعیت خوبیه، اگه من به این قضیه راضی نشم، خودخواهی و خودپرستی خودمه) پس دیگه پشت قضیه رو ول نکردم و مرتب توی گوش محلاتی خوندم. اولش بهانه می آورد که رعایت عدالت بین دو همسر مشکله. نفس ادم رو میبره گفتم (اگه رضای خدا در اون باشه چی؟ باز هم جرئت داری میدون رو خالی کنی؟) بعد از چند وقت که دیگه نتونست این جواب رو بده، گفت: (من اصلا رویم نمیشه به صورت اون بچه ها نگاه کنم. برم بهشون چی بگم؟ بگم که من از ترس، جنازه ی بهترین دوستم رو، جنازه ی پدر اونها رو گذاشتم و فرار کردم) گفتم: (چه بهتر! حالا که موقعیتی برات پیش اومده که بتونی حق دوست رو ادا کنی. چا از دستش می دی؟ نذار زیر دست یه ادم نامرد بیفتن) حتی یه بار هم با خود من مفصل بحث کرد. طوری که نزدیک بود منصرف بشم. گفت (می دونی داری چه کار می کنی؟ مواظب باش تحت تاثیر احساس قرار نگرفته باشی؟ من مجبور میشم برا همیشه زندگیم رو به دو قسمت تقسیم کنم. آتش به زندگیمون نزن!) کمی هم پایم سست شد. ولی به خودم گفتم که نه، فریب نخور خدا می خواد این طوری منو آزمایش کنه! خلاصه هر چی گفت یه چیز دیگه جوابش رو دادم. شش ماهی طول کشید تا بالاخره با هزار مکافات راضیش کردم. بعد هم خودم رفتم خواستگاری خانم رسولی. تازه اول دردرس بود. چون حالا خانم رسولی راضی نمی شد. می گفت (من گفتم حاضریم ازدواج کنم، ولی نگفتم که یه زندگی دیگه رو از هم بیاشونم یا خراب کنم. من چه طور دلم میاد پدر بچه هات رو ازت بگیرم) گفتم (ولی تو که واقعا نمی خوای هیچ کدوم از این کارا رو بکنی. تو فقط می خوای در زندگی ما شریک بشی. به فکر بچه هات باش! کسی رو بهتر از محلاتی پیدا نمی کنی که بچه هات هم قبولش کنن) با کلی دنگ و فنگ هم اون رو راضی کردم. فاطمه در حالی که متاثر شده بود، گفت: (واقعا چه زندهایی یدا میشن! و چه گذشتهها و فداکاریهایی دارن) - اتفاقا، مامان من هم خیلی تحت تاثیر حرفهای او قرار گرفت و گفت (خدا خیرت بده زن. واقعا چه

فداکاری بزرگی کردی!) اون وقت خانم محلاتی در اومد گفته که (چی می گی زن؟ دلم از همین خونه! به محض اینکه محلاتی این کارو کرد، انگار ما بزرگترین جنایت جهان رو مرتکب شده باشیم، از همه طرف لعن و نفرین شدیم. همون کسانی که تا دیروز دعا می کردن تا خدا راهی پیش پای این زن و بچه هاش بذاره و از این وضع در بیان، پشت سرمون صدجور حرف ناجور زدن. صد جور انگ که محلاتی چسبوندن. دوستهاش طردش کردن. خانواده خودش ترکش کردن، چه برسه به خانواده من! به خدا این مردم کاری کردن که ما هم نزدیک بودیم پشیمون بشیم. فقط هر وقت که میرم خونه شون و میبینم که لبخند روی لبهای بچه هاش میشینه، میبینم که نجمه خانم دیگه نگران نیست، دلم دوباره آروم میگیره. می گم خدا رو شکرت. اگر چه دیگه حالا محلاتی رو کمتر می بینم، آخه مقیده که حتما سه روز و سه شب خونه ی اونها باشه، سه روز و سه شب خونه ی ما ولی با این حال باز هم شکرت که تونستیم به این خانواده کمک کنیم و اونها رو از در به دری نجات بدیم) بابا در حالی که صورتش مثل کاسه ی خون شده بود، بلند شد و رفت توی اتاق دیگه. مادر هم با پته ی روسری اش اشک هایش را پاک کرد. خانم محلاتی هم چند دقیقه بعد رفت. اون شب بابا بعد از نمازش، سرش رو گذاشت روی مهر و زد زیر گریه، نیم ساعتی گریه کرد، بعد هم بلند شد و به مامان گفت که برن دیدن آقای محلاتی و همسر دومش. از اون به بعد هر از گاهی بابا و مامان خونه ی یکیشون می رفتن. البته ما رو هیچ وقت با خودشون نمی بردن. من دیگه متوجه نبودم سمیه چه می گوید. چند لحظه ای خودم را به جای یکی از آن دو زن گذاشتم. ان وقت بود که دیدم می توانم به خانم محلاتی و رسولی حق بدهم به خاطر کاری که کرده اند. راجله در حالی که پوزخند ناباورانه ای روی لبهایش خودنمایی می کرد، به آرامی گفت: - همین که پدر و مادر سمیه اخر سر هم بچه هاشون رو به خونه ی آقای محلاتی نمی بردن، نشون دهنده ی اینه که ته دلشون باز هم از کار آقای محلاتی راضی نبودن. «عجب دختر تیز و ناقلایی بود این راحله» فهیمه تذکر داد: - شاید به این علت باشه که خیلی وقتها مردها از این قانون سوء استفاده کردن! و به همین علت که ابزار سوء استفاده مردها شده، مردم به همه ی افرادی که دست به این کار بزنن به چشم خائن نگاه می کنن. فاطمه سری تکان داد و گفت: - ممکنه نظر تو هم درست باشه، ولی این بعضی ها ممکنه ازیه قانون سوء استفاده کنن، دلیل اشتباه بودن این قانون نیست. حتی اسلام تا جایی که تونسته سعی کرده جلوی این سوء استفاده ها رو بگیره! به همین علت هم شرط عدالت بین همسرها را مجوز چنین کاری قرار داده و خب طبیعیه که چون هر مردی توانایی اجرای عدالت کامل بین زن هاش رو نداره، اجازه چنین کاری رو هم نداره. پس اسلام فقط جواز اون رو صادر کرده نه این که اون رو به همه توصیه کرده. نمونه اش همین آقای محلاتی دوست خانوادگی سمیه، که به خاطر همین که احساس می کرد اجرای عدالت مشکله، اولش راضی به این کار نبود. فهیمه کمی شانه هایش را بالا کشید: - ولی بچه ها واقعا هم اگه کسی کمی با اوضاع الان غرب آشنا باشه، می دونه که اوضاع زنهای بی سرپرست در غرب، الان معضلی شده! طوری که خود دولت ها و سازمان های خیریه دست به کار شدن و مکان هایی رو مثل پرورشگاه درست کردن که این جور زن ها رو اونجا نگهداری می کنن. ولی چنین جاهایی هیچ وقت جای یه خانواده ی کامل رو نمی گیره. فاطمه گفت: - تازه دلیل تعدد زوجات مردها که فقط همین یکی _ رو مسئله نیست! مثلا ممکنه زن مریض باشه یا بیماری های زنانه داشته باشه، یا این که ممکنه مرد مکان کارش از محل اصلی خانواده اش دور باشه و خب باید هم قبول کرد که متاسفانه توی یه همچین مواقعی خیلی از مردها توان کنترل غرایزشون رو ندارن. این مختص مردهای مسلمون هم نیست؛ در تمام دنیا هست! منتها توی خیلی از جاهای دنیا این روابط به طور نا مشروع و نا محدود وجود داره، ولی اسلام سعی کرده با این قانون به این قضیه جنبه ی رسمیت بده که هم محدود بشه و هم با تشکیل خانواده، آسیب کمتری به زن دوم برسه. اما راحله به این راحتی قانع نمی شد: - حالا علت و فلسفه ی این امر هر چی باشه، امروزه برای احساسات خیلی از خانمها هضم چنین مسئله ای آسون نیست. نمی تونن به شوهرشون اجازه بدن که همسر دیگه ای غیر از اون ها بگیره. - خب اشتباهه راحله جون! چرا خیلی از زن ها مثل همون زن های غرب راضی میشن که شوهرشون از راه های نا مشروع

دست به این کار بزنن ولی به طور شرعی و رسمی اش، نه. به نظر من، این فقط به علت فرهنگ غلط جامعه ماست. در ضمن، خانم هایی که با این مسئله مخالفن، می تونن مخالفتشون رو ضمن شروط عقد ذکر کنن. در این صورت، محضرها هم بدون رضایت نامه ی همسر اول، مجوز ثبت چنین عقدی رو صادر نمی کنن. امروزه هم این شرط جزو شروط اصلی شده که همه ی آقا دامادها باید امضا کنن حق گرفتن زن دیگه ای ندارن مگر با اجازه عروس خانم. صدای یک تازه وارد، صحبت فاطمه را قطع کرد.

- عاطفه خانم! آقای پارسا با شما کار دارن. عاطفه رویش را به مهسا که در دهانه ی در ایستاده بود، برگرداند. - نمی دونی چی کار دارن؟ جواب، حرکت رو به بالای شانه ها بود. - نه، نمی دونم. اون پایین تو راهرو ایستادن. خودت سری بهشون بزن. فکر کنم هر چه زودتر بری بهتر باشه. عاطفه نگاه کوتاهی به فاطمه کرد: - تو هم با من میای؟ - باشه! فاطمه و عاطفه چادرهایشان را برداشتند و رفتند پایین. وقتی برگشتند، رنگ از صورت عاطفه پریده بود. بچه ها با تعجب به همدیگر نگاه کردند. نگران بودن عاطفه، بیشتر باعث تعجب شده بود. به غیر از سمیه که واقعا نگران شد. - چی شده فاطمه جان؟ اتفاق بدی افتاده؟ فاطمه نگاهی به عاطفه کرده و لبخندی زد: - اون جوون الان دوباره اومده بود دم در و سراغ عاطفه رو گرفته بود. سرایدار هم بهش میگه که چند لحظه صبر کنه تا اون برگرده و می یاد و جریان رو به آقای پارسا می گه. هیجان همه ی بچه ها زیادت تر شده بود. - اما اتفاق بدش اینه که وقتی هر دو بر میگردن دم در، هیچ خبری از اون جوون نبود. غییش زده بود. ثریا در حالی که با نگاه شیطنت آمیزی، از کنار چشم هایش عاطفه را تماشا می کرد، گفت: - هی! انگار مسافرت اومدن با دختر شهرستونی ها زیاد هم بی خطر نیست. من هم گفتم: - تو هم که دلت غش می ره برای همچین خطراتی. بچه ها اگر چه به این شوخی خندیدند و عاطفه را هم مجبور کردند که بخندد، ولی نگرانی عاطفه به آن ها هم سرایت کرده بود. ادامه دارد.....

فصل سی و دوم

فاطمه ایستاد توی دهانه در، دستهایش را از دو طرف باز کرد و گذاشت روی چهار چوب در. - بچه ها مژده! یه خبر فوق العاده براتون دارم. من گفتم "چی هست حالا-؟" همین طور که همیشه باید مژدگانی بدین! عاطفه همین طور که در اتاق قدم میزد، تعارف کرد: - حالا چرا دم در؟! فرمایید داخل! این طوری بده؟ ثریا نیم نگاهی به عاطفه کرد و با شیطنت خاصی پرسید: - نکند آقای مرادی پیدا شدن؟ مسلما جواب این سوال با عاطفه بود، نه فاطمه! چون هیچ وقت چنین سوالهایی رو بی جواب نمیگذاشت! - تو چرا جوش میزنی؟ مگه برای تو فرقی میکنه؟ ثریا خندید: چرا که نه! ما که مثل شما اصفهانی ها خسیس نیستیم. خوشحال میشیم یکی از ترشیده ها از توی کوزه در بیاد! فاطمه آمد داخل اتاق و دستهایش رو باز کرد: - خیلی خب! دیگه بسه! آتش بس اعلام میشه خبر اینه که "درست کردن شام امشب به عهده ماست" "راحله غریب" "برو بابا دلت خوشه تو هم" "فهیمه نالید" واقعا که! باید هم برای چنین خبری مژدگانی بگیری! "عاطفه گفت: "مژدگانی ات یه کتک مفصله که باشه طلبت، هر وقت وقتش شد خبرت میکنم". سمیه با تاسف گفت: "این هم از برنامه امشب! حرم رفتن، رفت برای فردا صبح، با این خستگی کی میتونه نیمه شب بره حرم". و بعد رو به فاطمه گفت: "آخه تو چطور دلت میاد این تنها شب جمعه رو که مشهد هستیم خراب کنی! بابا!! امشب... امشب!!" و بعد دیگه چیزی نگفت. در عوض پریا جمله اش را کامل کرد: - شب مراد است امشب! به به! به به!... چه شبی می شه امشب! من هم گفتم: "واقعا که چه استقبال گرمی کردیم از پیشنهاد فاطمه" "فاطمه هم شانه ایش را بالا انداخت. دقیقا همین طوره. من که شرمنده شدم از این همه روحیه همکاری و تلاش و کوششی که در شما ها دیدم! را حله گفت: برو بابا. تورو خدا بازی در نیار فاطمه جون! آخه این هم شد کار که توقع داری ما انجام بدیم دیگه کی حال این کار هارو داره! مگه چی شده؟ عزیز دلم از قدیم و ندیم گفتن این چند شب دیگران پختند و ما خوردیم، این یه شب رو ما می پزیم، دیگران میخورن، مگه نه فهیمه؟ فهیمه جواب داد: بابا ما این همه راه رو از خونه فرار کردیم و اومدیم مشهد، که از زیر کار های خونه فرار کنیم. حالا تو

میگی بلند شیم پخت و پز کنیم. این بار عاطفه طرف فاطمه گرفت. خب. چه اشکالی داره. عوضش برای آینده ات هم خوبه. یه چیزی یاد می گیری تا کمتر از مادر شوهرت غرغر بشنوی. اما جوابش را ثریا داد: تو میخوای ازدواج کنی، باید تمرین کنی. ما برای چی یاد بگیریم؟ نه این که تو تا آخر عمرت و دل مامان جونت می مونی و همیشه اون برات این کارارو میکنه! نه عزیز دلم! این شتریه که در خونه همه مون خوابیده. ثریا دو باره ناراحت شد. اما فقط لبهائش را گزید تا چیزی نگوید. فهمیدم اما گفت: - واقعا که خیلی مسخره است! راه حل پیدا کنید: "چی - ؟" این شتریه که در خونه همه مون قراره بخوابه! - چه طور؟! تو ناراحتی؟! - نه! من با ازدواج مشکل ندارم، ولی این زور نیست که ما توی این چند روز این همه راجع به نقش زنهار توی سرو کله مون زدیم، شعار دادیم، هوار کشیدیم، حنجره خودمون رو پاره کردیم، آخرش هم بریم بشینیم گوشه خونه و خودمون رو با شستن ظرف ها و پخت و پز سرگرم کنیم. ثریا آه عمیقی از سینه بیرون داد. - ای بابا چه اهمیتی، چه نقشی؟! چه کشکی؟! چه ماستی؟! بابا زندگی ما زنهار امروزه در چندتا چیز خلاصه شده. اگه پولدار باشیم و کلفت داشته باشیم که کار هامون رو انجام بده، صبح تا شب نشستیم جلوی میز آرایش و به خودمون میرسیم تا عصر بریم مهمونی هفتگی و جلسه فال قهوه و صد جور مهمونی دیگه! موقعی هم که خونه ایم بشینیم پای تلفن و با این و اون حرف های صد تا یه غاز بزیم. عاطفه سوالش را با یک چشمک همراه کرد: "اگه بی پول باشیم - ...؟" اگه هم بی پول باشیم و کلفت نداشته باشیم که کارهامون رو انجام بده، خودمون باید صبح تا شب رو توی یه آشپز خانه چرب و دود گرفته صبر کنیم و هی پیاز داغ سرخ کنیم و لاستیکی بچه رو عوض کنیم. این هم شد زندگی؟! من که از یه چنین نقش با اهمیتی دلم به به هم میخورم! عاطفه خنده تمسخر آمیزی کرد: - حالا فکر میکنی شوهر این خانم هاچه گلی به سر عالم و خودشون زدن که زن هاشون نزدن، فکر میکنی شوهر اون زنی که توی آشپز خانه چرب و دود گرفته سر میکنه، توی قصر کار میکنه یا پشت کامپیوتره! نه عزیز دلم، نه خاله جون! شوهر اون زن هم یا کوره پز خونه و کار خونه عرق میریزه یا توی یه مغازه نیم متر تاریک توی یه محله درب و داغون! راحله زیر لب غرغر کرد: "اینکه جواب نشد!" فاطمه اول رو به همه بچه ها کرد: - منم با قسمتی از حرفهای ثریا موافقم. اینکه ما زنهار خودمون رو دست کم گرفتیم. در عین حال، خلی از این زنهار و مردها هم چاره ای به جز سر بردن در یه زندگی سخت و فقیرانه ندارن. و بعد رو به ثریا کرد: - به نظر خود تو، نقش زن یا مهمترین نقشش در خانواده یه یا چی باید باشه؟ ثریا شانه هایش را بالا انداخت: - من از کجا بدونم. من که هنوز ازدواج نکردم! - پس بدون وقتی هم که ازدواج کنی وضعت خیلی بهتر از زنهایی که مسخره شون کردی نیست. چون اون زنهار هم نه قبل از ازدواجشون میدونستن که چه کاره ان، نه بعد از ازدواجشون فهمیدن. من هر چه به زندگی خودم مراجعه میکردم، میدیدم هیچ وقت از اینکه ماردم هنر پیشه معروفی بود، خوشحال نشدم دلم میخواست کمی هم در خانه نقش یک مادر فداکار را بازی کند. ولی هیچ وقت رویم نشد این را به خودش بگویم. اما به این بچه ها که میتوانستم بگویم: - به نظر من، مهمترین نقشی که زن داره، اینه که مادر خوبی باشه! حالا در این زمینه هر کاریکه به این نقشش کمک کنه هم جزو وظایفش محسوب میشه و هیچ عیبی هم برای اون محسوب نمیشه. - فاطمه پرسید: - برای این حرفت دلیلی هم داری؟ - فکر کنم ما در بحثی که قبل از این با هم دیگه داشتیم، به این نتیجه رسیدیم که یکی از هدفهای تشکیل خانواده حفظ بقای نسله! به نظر من، این نسل باید پرورش خاصی هم پیدا کنه و از سلامت روحی و جسمی بر خوردار باشه. چون اگه هدف فقط تولید مثل و باقی موندن نسل بود، انسانها هم میتونستن مثل حیوانات زندگی کنن و احتیاجی به تشکیل یه خانواده دایم نداشتن! فهمیدم پرسید: - حالا با این اوصاف، چرا ما این نقش رو فقط در وجود زن منحصر کنیم؟ اگه مرد و زن با همدیگه تشکیل خانواده دادن و هر دو پدر و مادر بچه محسوب میشن پس هر دوی اونهار هم باید در تربیت بچه نقش داشته باشن! حرف فهمیدم هم خیلی بی ربط نبود. اما به نظرم رسید که او در جایی اشتباه میکند ولی من جوابی برایش نداشتم پس فقط کمی من من کردم. بالا-خره فاطمه به کمک اومد. - درسته! مسلما هر دوی اوها در تربیت بچه نقش دارن، اما برای یکی از اونهار نقش اصلی اش محسوب میشه و برای یکی نقش فرعی! - چرا؟! - چون که زن به خاطر همون استعداد هایی که گفتیم خلقت در

وجودش گذاشته، آمادگی بیشتری برای تربیت و پرورش بچه داره. چون که رحم در وجود زن قرار داده شده، و این زنه که نه ماه جنین رو در وجود خودش حمل میکنه و با خون خودش به اون غذا میده. همین مادریه که در دوسال اول زندگی، طفل را از وجود خودش تغذیه میکنه و شیر میده. حتی از لحاظ ساختمان جسمانی هم نوع استخوان بندی زن به شکلی طراحی شده که آمادگی بیشتری برای نگه داری کودک داره! مثلاً، استخوان شانه و بازوی او به شکلیه که هنگام بغل کردن کودک کمتر خسته میشه. حالا شما همه این مسایل رو بذارین در کنار محبت و عاطفه بی نهایت مادری وجود فرزندش رو از مهر و محبت سیراب میکنه، و همین عاطفه است که می تونه به فرزندش اعتماد به نفس، نیروی مقاومت، عشق به اطرافیان و همه خصوصیات خوب دنیا رو عطا کنه! بچه ها فکر نکنین مقام مادری، مقام کمیه. مقام خیلی بلندیه. البته مادر بودن به معنای به دنیا آوردن بچه نیست. مادر بودن به صفت، به مرتبه است که شاید هر زنی هم نتونه به اون برسه. بین کسی که مادر باشه، فقط به بچه خودش محبت نمی کنه! بلکه همه بچه ها رو دوست داره! اگه به بچه گرسنه ای ببینه، سعی میکنه هر طوری شده اونو سیر کنه! اگه جون بچه ای در خطر باشه، با این که گاهی گفته میشه که خانم ها ترسو ترن، ولی اون کسی که اول پیش قدم میشه برای نجات اون بچه، به مادره. چون در مادر، چیزی به نام بخل وجود نداره. اون زنی که وجودش مالا مال از حس زیبای مادرانه شده و دلش میخواد مرتب این فیض رو به همه برسونه. برایش فرقی نمی کنه که این بچه خودش یا بچه کس دیگه اس. ممکنه بعضی از زن ها هیچ وقت بچه دار نشن، ولی به این مرتبه برسن. گاهی دیدم که خانم ۲۵ ساله ای تونسته از نظر روحی مادر مرد بزرگ ۳۵ ساله ای بشه و اون شوهر احساس کنه که اون همسرش نیست، مادرشه! یعنی اینقدر حس مادری و لطف و محبت در وجود او دیده که اون رو مادر می بینه. راحله لبخند کوتاهی زد و گفت: - باید اعتراف کنم که دست کم توی این به قسمت منم با فاطمه هم عقیدم، چون که خود من از این که دستم به زنگ میرسید ولی از زیر پنجره آشپزخانه صدا میزدم، "مامان در رو باز کن" چون دلم میخواست زود تر صدایش را بشنوم که میگفت: "اومدی دختر گلم!" و ای به اون روزی که مادر حواسش پرت بود و "گلم" رو یادش میرفت بگه فقط می گفت: "اومدی دخترم،" اون روز انگار غم دنیا رو توی دل من میریختن. فاطمه با احساس و هیجان تاکید کرد: - بله! چون ما معنای دوستی رو اولین بار در مادر میبینیم و حس میکنیم، نه در پدر! حتی خدا رو هم اول در چهره مادر میبینیم و بعد که بزرگتر شدیم روی اون فکر میکنیم. چرا؟ چون مادر الهه عشق است. خدای محبته! ما این خدای زمینی رو میبینیم و از طریق اون خدای آسمون رو حس میکنیم. چون لطف، محبت و رحمت از صفات الهیه است که در وجود زن تجلی کرده. به همین علت هم خیلی از بچه هایی که به اندازه کافی از محبت مادرشون سیراب شدن، مومن تر و خدا پرست تر از کسانی اند که از مادرشون این محبت رو نچشیدن. این زیباترین نقطه ایه که زن میتونه به اون برسه. فاطمه چند لحظه ای ساکت شد. نگاه آرامی به همه بچه ها کرد و انگار نکته تازه ای به ذهنش رسید: - شما حضرت زهرا(س) رو ببینین! به نظر من اوج این مقام هستن! زیباترین و بهترین لقبهاشون هم به همین مقام اشاره میکنه: "ام اییها" (س)، "ام الائمه" (س)، "ام الحسنین" (س)، چون که حضرت زهرا(س) از کودکی هم مادر بود. وقتی که مشرکان روی سرو صورت حضرت رسول(ص) خاک میریختن، ایشون میرفتن سر کوجه می ایستادن تا پدرشون بیاد و اون وقت ایشون میدویدن جلو حضرت راه میرفتن. از همین جا تا به چند جمله ای بغض گلوی فاطمه را گرفت: - اونوقت، اون دست های کوچولوشون رو باز می کردن و جلو حضرت میگرفتن و سعی می کردن با دستهاشون جلوی چیز هایی رو بگیرن که به سمت پیامبر پرتاب می شه بعد هم حضرت رسول(ص) رو میبردن خونه و با پارچه های نرم و کاسه آبی که قبل آماده کرده بودن، سرو صورت پیامبر رو پاک میکردن. و روی زخمهاشون مرهم می داشتن. این حس، حس به مادره! فاطمه چند لحظه صبر کرد، انگار شک داشت که حرفش را بزند یا نه. - و مهم ترین ابزار این مقام، عاطفه ست. چون این عاطفه است که زن رو با دست خالی به استقبال همه این خطرات میفرسته. همین عاطفه ست که میتونه شب های زیادی مادر رو بالای سر فرزندش بیدار نگه داره تا از اون مراقبت کنه. در همین حین عاطفه هم تند تند به سمت زمین خم و راست میشد و تواضع میکرد: "خواهش میکنم! خواهش میکنم! شرمندم نکنین! وظیفه مه" ولی

فاطمه انقدر ناراحت به نظر میرسید که اصلا متوجه حرکات عاطفه نشد. - و این همان عواطف و احساساتیه که ما در این چند روز به خاطر داشتنش خجالت میکشیدیم و اینقدر تحقیرش می کردیم. مرتب و به بهانه های مختلف سعی میکردیم وجودش رو در خودمون انکار کنیم. فقط به خاطر اینکه ثابت کنیم هیچ فرقی با مرد ها نداریم. در صورتی که میخوام بگم فرق داریم چون هیچ وقت، هیچ مردی حاضر نیست دو سال تمام هر شب، چند بار از خواب بیدار بشه تا فرزندش رو شیر بده و نه تنها احساس رنج و زحمت از این کار نداشته باشه، بلکه از اینفداکاری لذت همه بیره. نمیدانم صحبت از فداکاریهای مادر بود که دوباره فاطمه را بر سر نشاط آورد یا حرفی که میخواست بزند، اینقدر شیرین بود که دوباره لبخند زد: - به به! واقعا که بزرگان دین ما چه زیبا گفتن "شرافت مادری از شرافت پدری بیشتر است" برای چند لحظه دلم از شدت غرور و به خاطر این حرف فاطمه مالش گرفت "کاش مادرم هم میشنید" تقریبا می شد گفت که روی حرف فاطمه بیشتر با راحله بود. چون این راحله بود که در این چند روز مرتب سعی میکرد عاطفی بودن زن ها را موجب ضعفشان بداند. خودش هم متوجه شدو سعی کرد به گونه ای از خودش دفاع کند. - درسته منم قبول دارم که در این چند روز کمی در مورد احساسات زنها بی انصافی به خرج دادیم. ولی حتی وجود این احساسات هم دلیل نمیشه که زن مجبور بشه کلفتی و کنیزی مرد رو بکنه! - خب نکنه! راحله هم اولش مٹ ما باورش نشد که فاطمه چنین حرفی زده باشد. فکر کردیم شاید طعنه میزند. اما فاطمه کاملاجدی به نظر میرسید. راحله پرسید: - یعنی چه که "نکنه" "مگه میتونه چنین کارهایی رو بکنه! - کدوم کارها رو؟ - اینکه باید صبح تا شب تو خونه جون بکنه، خونه و زندگی روتیمز کنه، به بچه ها برسه، به شوهرش رسیدگی کنه، تاشب "آقا" راحت و آسوده بیان تو خونه و تازه لیوان آب رو هم زن باید به دستش بده. - خوب اگه راضی نیست و دلش نمیخواد، چنین کاری رو نکنند. هیچ کس هم نمیتونه مجبورش کنه، دست کم از جانب دین! من هم مثل بقیه باورم نمیشد فاطمه چنین نظری داشته باشد. به همین دلیل هم همه با تعجب به همدیگر نگاه میکردند. انگار میخواستند مطمئن شوند که یا خواب میبینند یا بیدارند. فاطمه که این بهت و حیرت بچه ها را دید، ترجیح داد خودش توضیح بدهد - بین اگه ما بخواهیم نظردین را درباره نقش زن در خانه و خانواده بدونیم، دین هیچ وقت نگفته که زن وظیفه داره که تعوی خونه کار کنه و اگه این کار رو نکنه گناه کرده. اگر هم حواستون پیشه قیمومیت مرد بر زنه که قبلا هم گفتم، این قیمومیت فقط در موارد محدودیه که قبلا هم توضیح دادیم. نه در ظرف شستن و خونه تمیز کردن، یا حتی شیر دادن بچه ازن اگه نخواد میتونه هیچ کدوم از این کارها رو انجام نده یا در قبالتش از شوهرش پول بگیره! البته اشتباه نکنین! دین به زن ها توصیه نکرده چنینکاری رو بکنن، یعنی، در قبال کارهاشون پول بگیرن. اتفاقا مرتب هم سفارش کرده که در محیط خانواده محبت و دوستی حاکم باشه و زن این کارها رو هم از روی همین محبت انجام بده. منتهی اگه قرار شد که مرد این محیط محبت رو از بین بیره و از زن سوء استفاده کنه، دین اجازه چنین کاری رو به مرد نمیده و به زن اجازه میده تا جلوی این سوء استفاده رو به این شکل بگیره. با اینکه به نظر می آمد بچه ها تا حد زیادی قانع شده باشند، ولی انگار فاطمه هنوز نکته های بیشتری داشت که بگوید: - به چیز دیگه هم که الان راجع به اون بحث "قیمومیت" یادم اومد اینه که ما این همه از اول تا حالا راجع به نقش زن و مقام مادریش صحبت کردیم. میبینیم طبیعت خیلی به زن اهمیت داده، یعنی زن رو محور حفظ بقای نسل انسان کرده و تمام لوازم و امکاناتی رو هم که لازم داره در اختیارش گذاشته. مثل استعداد های درونیش. اما هنوز نیازهای بیرونیش مونده که یک کسی باید بیاد و این نیازها و احتیاجاتش رو تامین کنه تا زن با خیال راحت به ایفای نقش خودش در صحنه خانواده بپردازه؟! البته بخشی از این احتیاجات هم نیازهای معنوی و عاطفی زنه که شوهرش باید به خوبی اونها رو تامین کنه! باید اعتراف کنم که از این توضیح، کلی کیف کردم. شاید هم به همین علت بود که فوری یک مثال برایش آوردم: - من فکر میکنم ما این رابطه رو در تئاتر هم به این شکل داریم که هنر پیشه روی صحنه تئاتر باید به دستورات کارگردان گوش کنه. چون خیلی از مسائل که روی صحنه است به عهده کارگردانه. اما به هر جهت همه چیز، حتی دستورات مدیر صحنه هم در این جهت که هنر پیشه نقشش رو به بهترین شکل اجرا

کنه. طبق معمول اعتراض راحله توی ذوقم زد. - اما همین قدرت کارگردان یا مرد باعث شده که مردها بتونن هر چی خواستن بگنوهیچ کس هم ازشون باز خواست نمی کنه. فاطمه جواب داد: -اولا- چون چند تا کارگردان، هنر پیشه ها رو میذارن سرکار واون ها رو اذیت میکنن، دلیل همیشه که ما منکر نقش کارگردان در اجرای تئاتر بشیم. ثانيا اشتباه توام مثل خیلی از مردها همین جاست که فکر میکنی کسی از اون ها باز خواست نمیکنه. در صورتی که خداوند متعال در قبال هر قدرت واستعدادی که به هر شخص می ده، بعدا گزارش کار ازش می خوادو او رو باز خواست میکنه. مثل مدیری که یه سازمان رو اداره میکنه، ممکنه که کارمند زیر دستش نتونه ازش باز خواست کنه، ولی وزیر که بالادست این مدیره میتونه چنین کاری رو بکنه. ثریا اعتراض کرد: - ای بابا! ما که نمیتونیم همه چیزو بندازیم به آخرت و بگیم که ان شاءالله خدا جزای این مرد رو میده! این زن امروز داره زجر می کشه. -اون که من گفتم جنبه آخرتی اش بود، در دنیا هم قانون وضع شده برای همین دیگه، قانون به مرد چنین اجازه ای نمیده که هر بلایی خواست سرزنش بیاره. البته به این نکته هم اشاره کنم که این ظلم ها در همه دنیا وجود داره، یعنی هیچ قانونی هنوز نتونسته جلو این ظلم ها رو بگیره. چون بعضی از این مسائل به گونه ای هستن که با قوانین مدنی یا حتی اخلاقی حل نمی شه، بلکه باید بینش فرد از اساس تغییر کنه. در این زمینه اسلم علاوه بر پیش بینهای حقوقی و سفارشات زیاد اخلاقی، می خواد بینش جنس مرد رونسبت به زن اصلاح کنه. در مورد ارتباط زن و شوهر، اسلام با هر گونه ظلمی که به همسر بشه، از هر دو طرف، چه زن و چه مرد، مخالفه! راحله با لحنی معترضانه گفت: - به همین دلیل که در قرآن به مرد ها سفارش شده که زن ها شون رو بززن؟ - نه راحله جون! این شیوه بحث و قضاوت کردن درست نیست. - مگه چه عیبی داره؟ - عیبش اینه که نه خودت به قبل و بعدش توجه میکنی و نه در بحث اجازه میدی که بقیه از اونها اطلاع پیدا کنن. اینطوری همیشه جوانب مختلف یه مسئله رو بررسی کرد. و در نتیجه به راحتی هم همیشه به حکمتش پی برد. - خوب حالا- اگه ممکنه شما این آیه رو بگین تا ببینیم حکمتش چیه! فاطمه چند لحظه چشمهایش را بست. مکشی کردو گفت: - این مسئله در آیه ۳۴ سوره نساء آمده: "زن هایی رو که نگرانید درمسائل زناشویی نا فرمانی کنند، نصیحتشان کنید، وبعد از خوابگاهشان دوری کنید و اگر باز هم تمکین نکردن آن ها را بزیند. پس اگه اطاعت کردند دیگه به این راه ادامه ندهید" راحله خندید. خنده ای که بیشتر عصبی بود تا از روی شادی یا نشاط: - خب چه فرقی کرد؟ گفته بود اگه زنتون به حرف شما گوش نکرد، اونها رو بزیند، یا به طور مودبانه ادب کنید، غیر از اینه؟ جمله آخر، رو به همه گفت. فاطمه هم گفت: - بله، غیر از اینه! اولاً- که این اطاعت در هر موردی نیست. فقط در مورد تمکین زن در امور زناشویی حکم داده. پس اگه در غیر این امور باشه، و زن از مرد اطاعت نکنه، مرد حق درازی به سمت اون نداره. فهیمه هم به جبهه راحله پیوست: - بسیار خوب حالا فرض میکنیم که موارد کاربرد این حکم، محدود بشه. ولی این چیزی از زشتیه این حکم کم نمیکنه. - بین بچه ها! قبول دارین که اسلام در محدوده خانواده برای هر دو طرف حقوقی قرار داده که هر دو موظفن به این حقوق عمل کنن. یعنی زن باید در مسائل زناشویی از مرد تمکین کنه و مرد هم باید خرج و نفقه زن رو بده، درست؟! - درست! - پس این حقیه که هر مردی بر گردن زنش داره. حالا- اگه یکی از این دو طرف حق خودش رو ادا نکرد. چه اتفاقی میفته؟ اگر مرد به وظیفه اش عمل نکنه، زن حق داره که به دادگاه یا حاکم شرع یا هر مرجع دیگه از مرد شکایت کنه و در صورتی که مرد حاضر نشه حق زن رو بده، اون رو به زور ازش میگین. حتی اگه شده اوال شخصی مرد رو ضبط کنن. اما موقعی که زن از مرد در مسائل زناشویی تمکین نکنه، مرد نمیتونه برای حل این مسئله به کسی مراجعه کنه. چون مقوله ای نیست که مرد پای کس دیگه ای رو وسط بکشه. در حقیقت هیچ کس دیگه خارج از فضای خانواده، نمیتونه در این مورد زن رو وادار به ادای حق مرد بکنه چون مسئله ایه که به غریزه و طبیعت زن و مرد مربوطه، به طور معمول و در اثر پافشاری دو طرف میتونه به دعوا کشیده بشه. عاطفه ادامه داد: و چون مرد هم از زن قوی تره، طبیعتا زن در این دعوا از مرد شکست میخوره! من پرسیدم: - پس چه کار باید کرد؟ راحله شانه هایش را بالا انداخت، فهیمه و سمیه هم جوابی نداشتند. ثریا زیر لب گفت: من فقط اینو میدونم گه بعضی از زن ها تا کتک نخورن آدم نمیشن. چشم های راحله

از تعجب گرد شد. - ثریا! ثریا اما ج. اب نداد، حتی نیم نگاهی هم به راحله نکرد. باز هم گفت: - کتک همیشه هم بد نیست بعضی وقت ها می تونه به عنوان آخرین راه حل، مناسب باشه، دست کم عقده های آدم خالی میشه فهیمه متعجب با خودش زمزمه کرد:- خدای من این دختر چقدر از زن ها متنفره! ثریا باز هم چیزی نگفت. اما فاطمه در مورد ثریا هم موضع گرفت: - نخیر اسلام با این شدت و با این نیت که به قصد خالی کردن عقده ها باشه، مخالفه. بلکه به راه حل تربیتی سه قسمتی تعیین کرده که حتی المقدور، وضع پیچیده تر نشه. یعنی اول از مرد خواسته که با زن به شکل دوستانه با اندرز و نصیحت طرف بشه و سعی کنه تا جایی که امکان داره، قضیه رو با خیر و خوشی برطرف کنه. حالا اگه این راه نتیجه نداد، اون وقت به مرد سفارش کرده که چند وقتی از زن دوری کنه نه اینکه خانه و زندگیش رو رها کنه و بره، بلکه در روایت تصریح شده که مرد با پشت کردن به زن در بستر، به او بی اعتنائی کنه. حتی این به روانشناسی زن مربوط میشه که معمولا- در چنین حالتی، یعنی بعد از اینکه زن محبت شده و او ناز کرد اگه این محبت از او دریغ بشه، زن زودتر آشتی میکنه. در آخر اگه این راه هم نتیجه نداد، اسلام به مرد اجازه داده که با زن برخورد کنه. منتها به خاطر اینکه این مسئله به خشونت و گستاخی های زیاد کشیده نشه، به مردها سفارش شده این زدن به شکل کاملا نرم و آهسته ای باشه. یعنی به شکلی که هیچ اثری از خودش به جا نذاره و به حد پرداخت دیه نرسه. البته این نحوه زدن در روایات تصریح شده و حتی بیان شده که این "زدن" با چوب نازک مسواک باشه و این مسئله نباید زد و خورد های خشن خانوادگی و در ذهن تداعی کنه. و اگه بعد از چنین برخوردی، زن تمکین کرد، مرد دیگر حق ادامه دادن به برخوردش رونداره. والا این خیلی سادگی و بی انصافی که ما فکر کنیم قرآن به مرد اجازه داده که هر ظلمی رو به زن انجام بده. - راحله خواست باز هم ادامه دهد: "آخه ...!! انگار هنوز هم به حرف فاطمه اعتراض داشت. اما فاطمه گفت: - اگه حرف منو قبول ندارین، به آیه های دیگر قرآن مراجعه کنین. در قرآن اومده " و من آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجاً لتسکنوا الیهن و جعل بینکم موده و رحمه. " دیگه صریح تر از این میخواین؟! می گه که ما برای شما همسرانی قرار دادیم تا در کنار آنها آرامش پیدا کنین بین شما دوستی و رحمت قرار دادیم. توجه کنین! این آیه اشاره به همون بحثی داره که گفتیم خداوند در وجود زن و مرد، استعداد های مختلف ولی تکمیل کننده های رو قرار داده که بدون همدیگه احساس آرامش و راحتی! ولی توجه کنین که محور اصلی تحقق این سه مورد در خانواده بر دوش زنه. یعنی وظیفه اصلی زن همینه که این آرامش، مودت و رحمت رو در خانه و خانواده ایجاد کنه. ادامه دارد ...

فصل سی و سوم

فصل سی و سوم حالا میفهمیدم که چرا پدر مدت هاست دارد در جا میزند، چرا اینقدر اوضاع خانه آشفته است و هر سه ما مشکل اعصاب پیدا کرده ایم. چون دیگه مشغله مادر در سینما به او اجازه نمیداد که تشعشعات نورانی آرامش و مودت را در خانه بپراکند و همین باعث آشفتگی همه ما شده بود. من هم در تایید صحبت های فاطمه گفتم: - و اگر زن به این وظیفه اش عمل کنه، زن و شوهر هر دو میتونن راحت تر در مسیر خودشون رشد کنن و فرزندانشون سالمی پرورش بدن، از جهت رسیدگی به امور روز مره زندگی هم، فضای خوب خونه، مرد رو آماده میکنه، شارژ میکنه تا با نیروی بیشتری به مقابله با مشکلات بیرون از خونه و محل کار بره. هر وقت هم که در اون محیط مشکلی پیدا کرد، میتونه بیاد توی چنین فضای آرامی تجدید روحیه کنه. فاطمه با لبخندی پنهانی از من تشکر کرد و گفت: - بله! همین طوره! من نمیدونم چرا همه قضایا رواز جنبه منفی اش نگاه میکنیم. چرا باید فکر کنیم که کار کردن زن تو خونه کلفتیه؟! همه ما یه روز ازدواج میکنیم. چند وقت پیش، مصاحبه قشنگی در یکی از مجله ها خوندم. در اون مصاحبه خانمی حرفای جالبی میزد. میگفت اکثر فجایعی که در جامعه رخ میده فقط از کمبود عاطفه است. گاهی مرد با چه لذتی به همسرش می گه: "خانم من آب میخوام." این زیباترین نقطه وصل بین زن و شوهره، در صورتی که خودش هم میتونه بلند بشه و لیوان آبی برداره. اصلاً میتونه به بچه هاش بگه. اما می گه خانم من آب میخوام. تشنه ام. نقاط وصل ما فقط در حرف زدن نیست، با

اشارات هم باید وصل بشیم، و این خودش نوعی اشاره ست." من از دست تو آب میخوام" و چقدر زیباست که من زن به این شکل پاسخ بدم که "چشم الان برات میارم." چرا کلفت واری به این کار نگاه می کنیم! چرا به عنوان محبت نگاه نکنیم؟ چرا فکر نکنم که شوهرم میخواد به بهانه یک لیوان آب با من حرف بزنه؟ صدای منو بشنوه؟! پس من هم میتونم به بهانه یه لیوان آب به محبتش پاسخ بدم. اگه ما بتونیم دیدمون رو درست کنیم، واقعا عشق در زندگیمون جاری میشه، چون هیچ چیز زیباتر از این نیست که در زندگی عشق وجود داشته باشه. مادر نباید غذا پختن رو کارگری بدونه. چه اشکالی داره این غذا رو توام با محبت و عاطفه درست کنه؟ یعنی نعوذ بالله ما از حضرت زهرا(س) بالاتریم؟ از او که با یه دست آسیاب رو می چرخوند و بایه دست حسنین(ع) رو نگه میداشت؟ او که بود؟ واقعا اگه قراره زهرا رو به سینه بزیم چرا به زندگی او نگاه نکنیم؟ در روایت نقل شده حضرت علی(ع) وقتی از جنگ بر میگشتن، می گفتن: "یا زهرا(س) خذ سیفی و اغسلی" یا زهرا(س) شمشیر مرا بگیر و بشوی آیا ایشان دوست داشتن به حضرت زهرا(س) دستور بدن، نه! به عنوان دستور نمیگفتن. یا آن روایتی که ما داریم که حضرت علی(ع) هر وقت از جامعه و کار و مسئولیت های اجتماعی خسته میشدن، به منزل میرفتن و با حضرت زهرا(س) صحبت میکردن تا آرامش پیدا کنن. حضرت علی(ع) به منزل بر میگشتن و در را میزدن، وقتی حضرت زهرا(س) می آمدن که در رو باز کنن، حضرت علی(ع) میگفتن "صدای پای فاطمه(س) به من آرامش میده" چرا ما این نکات رو از دینمون یاد نمیگیریم؟ فاطمه انگار تازه به اشتیاق آمده بود. نم اشکی هم در چشمانش میدرخشید، کمی صبر کرد و بعد در حالی که سرش را از روی شوق و تحسین تکان میداد، گفت: - به به! چه حرفی میزدن استاد ما، چه تشبیه قشنگی میکردن! ایشون زن رو به ملکه زنبور عسل تشبیه میکردن. میگفتن همین طور که کندو جاییه که ملکه باشه، کانون خانواده هم جاییه که در اون عواطف و احساسات وجود داشته باشه و رشد کنه و بچه ها در اون کانون محبت و نوازش باشن. دقیقا حرفشون این بود: "طبیعت مرد در یه محدوده خاصی خام تر و شکننده تر از زنه و لذا مرهم زخم او فقط نوازش زنه. حتی نوازش مادر هم برای او نمیتونه جایگزین نوازش همسر باشه. یعنی همسر برای او کاری رو میکنه که مادر برای بچه کوچک خود میکنه. زن های دقیق و ظریف با این نکته آشنا هستن. احساسات و عواطف خانوادگی محتاج محور اصلیه که آن خانم خانه است و اگر او نباشد، خانواده شکل بد و ناهنجاری به خودش میگیره." سمیه پرسى: - تدبیر منزل که میگن به عهده زن هاست یعنی همین؟ - بله! یعنی شما به عنوان خانم و کدبانوی منزل، محیط منزل رو به شکلی مطلوب آماده و مهیا کنی. حالا اگه شوهر میتونه برای تو کلفت استخدام کنه، تو به طور مستقیم در امور خانه دخالت نمیکنی، بلکه اونو مدیریت میکنی. اگر هم پولتون در چنین حدی نیست، خوب خودت باید مستقیما محیط منزل رو برای ایجاد چنین فضای پر مهر و دوستانه ای آماده کنی. البته شوهر هم وظیفه داره که در حد شئون خانوادگی تو، وسایل چنین محیطی رو تهیه کنه. حالا اگه تو خواستی در قبال کارهات از شوهرت حق الزحمه بگیری یا سرش منت بذاری، اولین کسی هستی که این فضای مودت و دوستی رو شکستی. راحله با لحن غمزده ای گفت: - پس چی به مردها اجازه میده که چنین برخوردهای ستمگرانه ای با زن بکنن؟ - به نظر مندر درجه اول نا آگاهی ما زن ها از حقوقمون و در درجه دوم هم جهل و غرور بعضی مردهاست که به اون ها اجازه میده تا با زن به شکل یه کنیز برخورد کنن. من به شما ها گفتم قوانینی وجود داره که طبق اون ها میشه حق زن رو از مرد گرفت. اگر چه هنوز بعضی از این قانون ها مشکل دارن و باید تکمیل بشن، ولی جواب این سوال که چرا خیلی از زن ها برای گرفتن حقشون اقدام نمیکنن، اینه که به حقوق خودشون آگاهی ندارن. خود اون ها همک به کمالات و شخصیت خودشون واقف نیستن. و گرنه اجازه نمیدادن هیچ مردی چنین برخوردی با اون ها بکنه. استاد ما تاکید میکردن، ظلم، فقط کتک زدن زن ها، نیست! بلکه ممانعت از تحصیلات و کسب علم و معرفتو تربیت صحیح برای زن، فرصت ندادن به زن برای رسیدگی به امور اخلاقی، دینی و معرفتی اش، امکان ندادن به زن برای استفاده مستقل از مایملک خودش و ممانعت از زن برای بردن بهره عاطفی از فرزندان خودش در خانواده و یا حتی پس از جدایی از همسر هم، ظلم و ستم در حق زن محسوب میشه. سمیه این گونه نتیجه گیری کرد - پس به این ترتیب میشه گفت که زن برای اینکه بتونه به خوبی بتونه امور

منزل و شوهرش رو اداره کنه یا به تربیت صحیح بچه هاش پردازه، احتیاج به تحصیلات و بالا بردن بینش و آگاهی داره. اما چیزی که من سر در نیارم اینه که چرا بعضی از ما به دانشگاه میریم و تحصیلات عالی می‌کنیم تا حتما بریم سر کار؟! والا درس خوندن رو بی فایده میدونیم. یعنی واقعا داشتن زندگی درست و صحیح اینقدر ارزش نداره که ما به خاطرش به تحصیل و مطالعه پردازیم؟! عاطفه با تاسف، دستشو به این طرف و آن طرف تکان داد: - به به! به به! همین یکی رو کم داشتیم، اگه چهار روز دیگه اینجا بمونیم، همه مٹ فاطمه و راحله میشن. - اما من هنوز معتقدم که قانون طرف مرد هارو داره! همه با تعجب به سمت فهیمه برگشتند، انگار نه انگار که این همه وقت بحث کردیم! دوباره حرف خودش را تکرار می‌کرد. فهیمه وقتی تعجب و ناباوری را در نگاهش متعجب بچه‌ها دید، در حالی که انگار داشت از خودش دفاع می‌کرد، گفت: - چرا اینطوری به من نگاه میکنی؟ اخیه بینین بچه‌ها! ما ادعا میکنیم که محور و کانون خانواده زنه و می‌گیم که زن بنیان خانواده است. اما عملا حق طلاق رو دادیم دست مردتا هر وقت که دلش خواست شیرازه خانواده رو از هم پاشونه و زن رو با این همه لطافتش له کنه، چون بعد از طلاق، اون کسی که بیش از همه آسیب می‌بینه، زنه، نه مرد! برای چند لحظه احساس کردم که هر چه را فاطمه رشته بود پنبه کرد. فهیمه راست میگفت: بعد از طلاق، زن بیشتر از مرد آسیب می‌بیند. نمونه اش خاله مرجان بود. شوهرش بعد از اینکه خاله ازش طلاق گرفت، دوباره ازدواج کرد، ولی خاله مرجان ماند و خودش. مادر گفت خودش نمیخواهد. میخواهد بیشتر به کارش برسد. اما پدر دور از مادر میگفت که چند نفری به خواستگاری اش آمده اند، اما همه یا پیرو پاتال بوده اند، یا چندتا بچه قدو نیم قد داشته اند. سمیه رو به فهیمه گفت: - یعنی تو می‌خواهی بگی که اسلام همه باید مثل مسیحیت طلاق رو ممنوع میکرد؟ فهیمه حیرت کرد: - نه من کی چنین حرفی زدم؟ همون مسیحیت که مرتکب این اشتباه شد برای همه ادیان و اقوام کافیه! فاطمه پرسید: - چه طور مگه؟ چی شد؟ فهیمه خنده اش گرفت: - بچه‌ها گوش بدین! انجیل متی چی گفته! گفته که هر کس به غیر از علت زنا، زن خودش رو طلاق بده، باعث زنا کردن او شده و هر کس با زن طلاق گرفته ازدواج کنه با اون زنا کرده. اون وقت میدونین چی شد؟ حواریون گفتند: "با این حساب بهتره که آدم زن نگیره". عاطفه با لحنی کاملاً جدی و همدرد طلبانه، توضیح داد: - اقا هم آدم از کجا میدونه گیر کدوم آدم نا اهلی میفته. حالا دست کم دلمون خوشه که اگه دیدیم اوضاع خرابه، میدون رو خالی میکنیم. ولی اگه قرار باشه این راه فرار، رو هم از ادم بگیرن، چه دردی که ادم خودش تو یه همچین هچلی بندازه! انگار عاطفه هم خیلی بی راه نمیگفت: چون فهیمه تاکید و مثال تاریخی اش را هم آورد. - اتفاقاً تا همین چند سال پیش که طلاق در کشورهایی مثل ایتالیا ممنوع بود، این مشکلات وجود داشت. روز نامه‌های اروپا نوشته بودن که به خاطر نبودن طلاق در ایتالیا، عملاً بسیاری از مردم به صورت نامشروع روابط جنسی برقرار میکنن. وعده‌ای از مردم ایتالیا که ازدواج کردن و می‌خوان طلاق بگیرن، تابعیت ایتالیا رو ترک میکنن تا بتونن طلاق بگیرن. حالا هم که خود علمای مسیحی قانون طلاق رو قبول و تصویب کردن. راحله با اشتیاق عجیبی گفت: - اونوقت همین علمای مسیحی تا چند سال پیش اسلام رو مسخره میکردن که چرا قانون طلاق رو ممنوع نکرده! گوش کنین من به خود قانون طلاق اعتراضی ندارم. مشکل من اینه که چرا این قانون رو در اختیار مردها گذاشتن. فاطمه گفت - فهیمه! تو که سرت تو تاریخه بگو بینم، توی تاریخ از قدیم تا حالا، در کدوم قوم یا جامعه‌ای حق طلاق با زن بوده؟! - در این که در تمام تاریخ حق طلاق به دست مرد بوده هیچ بحثی نیست. حتی در تمدن بابلی اگه زن جرات میکرد تقاضای طلاق کنه، اون رو به مرگ محکوم میکردن. من خودم همه این‌ها رو میدونم. حتی این رو هم میدونم که در دین یهود، به مجرد اینکه مرد از زنش ناراضی باشه، مطلقاً میتونه اون رو رها کنه. حتی به مجرد نیت هم میتونه پیوندش رو بشکنه حتی نیازی به اثبات و ابراز خطای زن نداره. و حتی هیچ تشریفات هم نداره! ولی حرف من چیز دیگه‌ایه، اولاً- اینکه ما قائلیم که اسلام بهترین قانون حقوقی رو آورده که با قانون‌های حقوقی بقیه اقوام و ادیان قابل مقایسه نیست. ثانیاً خیلی از اون قوانینهم در قدیم بودن، ولی قوانین مدنی جوامع امروزه که دیگه چنین چیزهایی رو ندارن. الا این در خیلی از کشورهای اروپایی هر کدوم از دو طرف ازدواج که اراده طلاق داشته باشن، می‌تونن به دادگاه مراجعه

کنن. دادگاه هم به درخواست اونها رسیدگی میکنه و طلاق اون شخص رواز طرف دیگه میگیره. - وحتما میدونی یکی از دلایل اینکها مار طلاق در کشورهای غربی اینقدر بالا رفته، همینه که زن و مرد با کوچکتترین بهانه ای و کمترین مشکلی که براشون پیش میاد ممکنه به فکر طلاق بیفتن. اونوقت عملا به جایی میرسنکه به خاطر متزلزل شدن بنیاد خانواده، نظام اجتماعیشون هماز همدیگه میپاشه. ثریا گفت: - مگه نمی گید که محور بقای خانواده مهر و محبت بین زن و شوهره. و مگه نمیگید که عامل پیوند بین این دو نفر برای شروع زندگیشق و علاقه به همدیگه و تفاهم بین دونفره. خوب وقتی این عشق و علاقه از بین بره و خانواده دیگه او گرمی و حرارت سابق رو نداره، چه اشکالی داره که زن و شوهر از همدیگه جدا بشن تا بلکه با یه زندگی جدید، خوشبخت تر بشن. من دیگه طاقت نیاوردم ساکت بمانم. با لحنی ناراحت و عصبی گفتم: - همین! پس تکلیف بچه ها چی میشه. سرنوشت اون ها چی؟ یعنی بچه ها هیچ حقی رو در خانواده ندارن که تا یه زن و مرد از همدیگه سیر شدن، از هم جدا بشن؟ ادامه دارد ...

فصل سی و چهارم

فصل سی و چهارم آخه وقتی قرار باشه زن و مرد به زور همدیگه رو تحمل کنن و عملا محیط خانواده رو گرم نکنن، چه لزومی داره که خانواده به این جریان ادامه بده؟ حتی بچه ها هم در یه چنین خانواده ای آسیب میبینن. - بله! ممکنه آسیب ببینن. ولی مسلما این آسیب کمتر از وقتی که از همدیگه جدا شده باشن. چون اینطوری دست کم خانواده ای هست که بچه ها بهش متکی باشن. راحله در حالی که سرش پایین بود و با خود کارش بازی میکرد گفت: - فکر نمیکنن این خود خواهی باشه که ما توقع داشته باشیم یه پدر و مادر به خاطر بچه هاشون یه عمر زجر بکشن؟! پس تکلیف زندگی خود اونا چیه؟ هر چه سعی کردم جلو خودمو بگیرم، نشد. باز هم این اشک لعنتی حلقه زد درون چشمهایم. نمیدانستم چه بگویم! فقط یک لحظه فکر کردم که راحله چقدر خود خواه شده. ولی بلافاصله پشیمان شدم. از کجا معلوم که من خودخواه نیستم؟! واقعا هم آیا من می توانم از مادرم توقع داشته باشم که آینده خودش رو فدای آینده من کند؟ خوب شد که فاطمه بلافاصله جواب راحله رو داد. والا ممکن بود بچه ها چشم های من رو که از اشک پر شده بود رو ببینند! چقدر از ضعف خودم بدم می آمد. توجه بچه ها به فاطمه جلب شد. - حتی اگه آینده بچه ها رو هم در نظر نگیریم برای آینده خود زن و مرد هم بهتره که در صورت امکان، مانع از هم پاشیده شدن خانواده بشن. چون خود صرف وجود خانواده افراد اون رو از آفات و گناهان زیادی حفظ میکنه. وجود خانواده کرامت و شرافتی به افراد اون میبخشه که اعضای اون اجازه هر کاری رو به خودشون نمیدن. عاطفه گفت: - شاید به همین علت باشه که صاحب خانه ها معمولا به افراد مجرد، خونه اجاره نمیدن. یا وقتی توی یه مجتمع مسکونی چند تا جوان مجرد باشن، حتی اگه خوب و سالم باشن، باز هم خانواده ها آرامش و قرار ندارن، انگار همیشه نگرانن! - درسته! و مسئله دیگری هم که باید در نظر داشت اینه که وجود عشق و علاقه زیاد بین دو طرف برای شروع زندگی و ازدواج مهمه. ولی وقتی ازدواجی سر گرفت و خانواده ای به وجود اومد، ما دیگه حق نداریم اون رو به هر بهانه ای از دست بدیم. حتی اگه این عشق و علاقه اولیه که عامل پیوند بوده کم بشه. درست مثل دانشگاه؛ وقتی که کسی در کنکور قبول شد و وارد دانشگاه شد، دیگه به این راحتی ها که اخراجش نمیکنن. حتی اگه درسش ضعیف تر از وقتی که در کنکور قبول شد هم بشه، باز هم سعی میکنن حتی المقدور باهاش مدارا کنن. من هم گفتم. - اصلا خود ما ها هم تا موقعی که با کسی دوست نشدیم ممکنه خیلی سخت با اون ارتباط برقرار کنیم. در حقیقت تا صد جور امتحانش نکنیم و مطمئن نشیم که اون از لحاظ روحی و اخلاقی به ما نزدیکه باهاش دوست نمیشیم. ولی بعد که دوست شدیم با هر قهر و دعوا یا مسئله ای که از دست همدیگه ناراحت شدیم این دوستی رواز بین نمیشیم. فهیمه گفت: "این همون چیزیه که بچه های مهندس بهش میگن منحنی "اشمیت تریگل"! یعنی مثلا آب یه آبگرمکن باید به نقطه ۶۰ درجه برسه تا خاموش بشه، ولی وقتی سرد شد و آب رسید به ۴۰ درجه روشن نمیشه. بلکه مثلا- باید برسه به ۲۰ درجه تا روشن بشه و وقتی روشن شد اگه به ۴۰ درجه رسید، خاموش نمیشه تا

برسه به ۶۰ درجه. من گفتم: - یعنی دو نفر اگر از ابتدای ازدواج عشق و علاقه ای به هم پیدا کردن، یعنی رسیدن به نقطه اتصال وبعد از مدتی به هر دلیلی این عشق و علاقه اصلی رو از دست دادن، حق نداشتن طلاق بگیرن تا اینکه به مقداری نفرت از همدیگه برسند که نتونن همدیگه رو تحمل کنن که میشه اسمشو گذاشت نقطه انفصال. راحله هم تذکره جالبی داد: - منتها با این تبصره که مقدار ظرفیت افراد در تحمل این نفرت ها فرق میکنه، یه نفر ممکنه با اولین برخورد که بین اون و همسرش بوجود بیاد درجه انفصال برسه و کس دیگه ای هم باشه که شدیدترین برخوردها و زجرآورترین زندگی ها رو تحمل کنه و به این نقطه انفصال نرسه فاطمه با رضایت خاطر سرش را به نشانه تایید تکان داد. - آفرین! و دین اسلام سعی کرده که با اتخاذ تدابیر مختلف و بوجود آوردن موانع متعدد این نقطه جوش رو در افراد، عقب تر بیره تا افراد به این زودی به این نقطه نرسن - مثلاً؟! - اینکه در حوزه اخلاق مرتب زن و شوهرها رو به خوش رفتاری با همدیگه و دوری از مسائلی که ممکنه به برخورد بین اونها منجر بشه سفارش کرده تا این نفرتها در زن و شوهر بوجود نیاد از طرف دیگه هم نهی های شدید اخلاقی برای کسانی که میخوان دست به چنین کاری بزنند صادر کرده. در روایت داریم که طلاق مغبوض ترین حلال خداست و از مومنان خواسته شده که حتی المقدور با در پیشه رو گرفتن راه صبر و تحمل بر مشکلات زندگی غلبه کنن تا بنیان خانواده از هم نپاشه. فهیمه با لحنی معترضانه گفت: - فاطمه جان! تمام این حرفهایی که تو میزنی در حوزه اخلاقه. امروزه هم که دیگه کسی گوشش به این حرفا بدهکار نیست. فقط قانونه، که در این قانون هم مرد هر وقت اراده کنه، میتونه فوری در عرض چند روز زن رو طلاق بده. ولی اگه زن به این نقطه اتصال برسه، هیچ راهی به جز سوختن نداره. - کی گفته که مرد هر وقت بخواد، یه شبه میتونه زنش رو طلاق بده؟ اینقدر زود باور نباشین! - پس بگو ببینم مرد چه طوری زن رو طلاق میده؟ - دقت کنید ما که دیدیم، اسلام تلاش میکنه هر چقدر که ممکنه از وقوع طلاق جلوگیری کنه. به همین علت که طلاق رو محدود کرده. یکی از محدودیت هایش این بود که کلید اون رو فقط به دست یه نفر داده ولی در عین حال هم اجازه نداده که اون یه نفر هر وقت دلش خواست از این کلید استفاده کنه. یعنی قوانینی رو برای انجام طلاق وضع کرده. - مثلاً چه قوانینی؟ - مثلاً قوانینی که موانع مادی رو سر راه مرد قرار میده. این که مرد مجبوره مهریه زن رو تمام و کمال بپردازه، نفقه زن رو در زمان عده و خرج بچه هاش رو تا بزرگسالی بپردازه. اگر هم دوباره بخواد ازدواج کنه پرداخت مهریه و نفقه زن دوم هم مانع دیگه ای، بر سر راه اون که به این راحتی نتونه پیوند رو از بین بیره. راحله پرسید: - حالا فرض کنیم که شخص از لحاظ مادی وضعش خوب بود و همه کارها رو تونست انجام بده، اونوقت تکلیف چیه، - من گفتم این ها بخشی از موانعه. قوانین دیگه ای رو هم اسلام قرار داده که با اجرای اونها مدت اجرای طلاق به تعویق بیفته تا اگه مرد و زن تحت تاثیر احساسات و یا بدون آینده نگری و با بی فکری میخوان دست به چنین اقدامی بزنن، پشیمان بشن و به طرف هم برگردن. - کدوم قوانین رو میگی؟ - یکیش اینکه برای اجرای صیغه طلاق احتیاج به دو شاهد عادل. میبینی که پیدا کردن این دو شاهد عادل که برای چنین کار مغبوضی بخوان شهادت بدن، کار خیالی سختیه و زمان میبره. تازه وقتی این دو شاهد مومن پیدا شدن معمولاً سعی میکنن با میانجی گری و وساطت مشکل دو طرف رو حل کنن که در خیلی از موارد هم موفق میشن. پس زن و مرد به مجرد تصمیم گرفتن و کاملاً مخفیانه نمیتونن دست به این کار بزنن. یا اینکه اگه زن در وضعیت خاصی مثل عادت ماهیانه باشه، مرد نمیتونه اونو طلاق بده، که خود این حکم جالبی هم داره. چون معمولاً در این ایام زن در وضع روحی خاصی قرار داره که مکنه زود عصبانی بشه و یا زود برنجه. همین مسئله ممکنه باعث برخورد بین اون و شوهر بشه و هر دو تصمیم به طلاق بگیرن. اما وقتی که این زمان بگذره و هر دو بعد از گذشت چند روز به حالت عادی برگردن و از شدت ناراحتی شون کم بشه. شاید دوباره به همدیگه تمایل پیدا کنن. - جالبه! - حالا یه چیز دیگه! اگه زن و مرد از همدیگه طلاق گرفتن، باز هم اسلام قوانین دیگه ای رو وضع کرده تا در صورت تمایلشون به همدیگه بتونن سرگردن سر خونه و زندگیشون. - چه طور؟ - اولاً که مرد تا پایان عده زن باید از او داخل منزل خودش نگه داره که این مدت در زن های باردار تا بعد از دوران زایمانه. خود این مسئله میتونه دوباره اون ها رو نسبت به

همدیگه بر سر لطف بیاره و در صورتی که مرد با کوچکتین نشانه ای اعلام پشیمانی کنه یا نسبت به زن اظهار تمایل کنه بدون اینکه دیگه احتیاج به صیغه عقد مجدد داشته باشن، نسبت به همدیگه محرم میشن و به همین علته که به زن اجازه داده شده با اینکه نسبت به این مرد نامحرمه ولی خود رو آرایش کنه تا دوباره زمینه محبت بین آن دو ایجاد بشه. پس این خبرا هم نیست که مرد به مجرد تصمیم گرفتن بتونه زن رو طلاق بده! راحله با خود کارش کمی چانه اش را خاراند. لب هایش را روی هم فشار داد و فکر میکرد، نگاهش مردد بود. اما همه فهمیده بودند که راحله حرفی برای گفتن دارد. - باشه حرف های تو قبول، اسلام موانعی رو بر سر راه مرد و زن قرار داده تا نتونن خیلی هم راحت از هم جدا بشن. ولی ما می پرسیم که اصلا چرا باید این حق در اختیار مرد باشه. چرا در اختیار زن نیست؟! - من به بار دیگه این تذکر رو یاد آوری میکنم که ما باید برای بررسی یه قانون اون رو در نظام قانونی خودش بررسی کنیم. نباید اونو جدا گانه در نظر بگیریم. - خب! - حالا با در نظر گرفتن این تذکر میبینیم که در نظام حقوق اسلام حق ازدواج با زنه و حق طلاق با مرد. دیگه اینکه مرد سرپرست خانواده است، یعنی قراره که مسئولیت این خانواده رو قبول کنه و براش زحمت بکشه، خرج و مخارجش رو بپردازه و خلاصه چرخ زندگیش رو بگردونه. حالا چند لحظه عمومی تر فکر کنین. مثلا فکر کنین که برادرتون میخواد ازدواج کنه و مسئولیت چنین خانواده ای رو قبول کنه. حالا اگه این زن برادر شما باشه که حق طلاق داشته باشه، برادر شما نگرانیه که بعد از این همه زحمت و مکافاتیه که برای خانوادش میکشه، یه روز زنش بی هیچ بهانه ای زندگیش رو رها کنه و بره. چون خود ماها در زندگی های اطرافمون دیدیم که چون زن احساساتی تر و زود رنج تره، معمولا زود تر قهر میکنه و از خونه میره تا مرد. سمیه استدلال فاطمه را کامل کرد: - اون وقت یه چنین مردی با چه انگیزه ای میتونه مسئولیت خانواده رو قبول کنه؟ بخصوص وقتی میبینه اختیار از بین بردن این خانواده به دست کس دیگه ایه. - از اون گذشته، تکلیف پرداخت نفقه روی دوش مردهاست. این رو هم بگم که شما امروز رو نبینین که زن باید کلی جهاز داشته باشه. این ها هیچ ربطی به دین نداره. در اسلام زن خودش و خودش. نفقه یعنی اینکه مرد باید تمام لوازم زندگی زن رو از مسکن و ماشین گرفته تا لوازم زندگی و خورک و پوشاک برای زن تهیه کنه. تازه اون هم در حد شئونات خانواده دختر. یعنی اینکه اگر دختر در خانواده خودش کلفت داشته، اینجا هم مرد وظیفه داره براش کلفت استخدام کنه. قبلا هم دیدیم که زن برای کارهایی که تو خونه انجام میده، میتونه از مرد حق الزحمه بگیره! و زن در قبال همه اینها یه تکلیف تمکین به عهده اش هست و مرد یه حق طلاق! حالا شما دوباره به زندگی برادرتون نگاه کنین که اگه زن برادرتون بدون هیچ جهازی بیاد تو خونه برادر شما، برادرتون خرج این رو با این شرایط و این همه تفصیل که گفته بده، حالا این حق زیادیه که برادر شما داره؟! فکر نمیکنین که برادرتون مظلوم هم واقع شده؟! وانگهی در غرب که حق طلاق رو برای زن گذاشته چه شد؟

فصل سی و پنجم

عاطفه با مشت کوبید روی زمین و با عصبانیت گفت: - من یکی بدم نیامد مسعود زن بگیره که یکی از اون بلاهایی که سرم آورده رو تلافی کنه اگه بخواد اینقدر روش رو زیاد کنه، خودم... یکهو ساکت شد. چند لحظه به همه نگاه کرد و بعد به آرامی گفت: - پدری ازش در میارم که حتی اگه حق طلاق دست خودش هم بود مسعود رو بذاره فرار کنه و با رضایت خاطر مسعود رو طلاق بده. سمیه گفت: - بچه ها، این حرفی هم که عاطفه زد بحث جالبی بود! یعنی اینکه فرض کنیم حق طلاق هم به دست زن باشه، مرد با توجه به این که هم زورش بیشتری داره هم نفقه زن به عهده اونه، اینقدر زن رو اذیت میکنه که خود زن راضی به طلاق بشه! فاطمه هم با توضیح دیگری حرف سمیه رو کامل کرد: - اونوقت میدونید چی میشه! زنو مردی که با چنین لجبازی و دشمنی هایی کارشون به نفرت بکشد، در وضعیتی قرار میگیرن که دیگه حتی روی برگشت هم ندارن. یکی از دلایلی که طلاق رو کاملاً به عهده دادگاه نداشتن به همین دلیل! فهیمه انگار یه چیز جدیدی یادش افتاده باشد، دستش را بلند کرد. - راستی چه اشکالی داره که

حق طلاق رو کاملاً از دست زن و مرد خارج کنند فقط به عهده دادگاه بذارن. اینطوری هم طلاق محدود میشه و هم جلوی ظلم به زن گرفته میشه. - یکیش همین بود که الان گفتم. یعنی زن و مرد برای اینکه بتونن دادگاه رو راضی کنن، چنان تهمت هایی به همدیگه می زنن که بعدها حتی اگه هم از طلاقشون پشیمون بشن، دیگه روی باز گشت ندارن. منتها یکی از دلایل اصلیش اینه که روابط خانوادگی معمولاً- مسائل پیچیده و پر رمز و رازیه. یعنی معمولاً قاضی راه معینی برای اثبات طرفین دعوا نداره. چون که خیلی وقت ها مشکل در روابط خصوصی اون هاست و خیلی وقت های دیگه نارضایتی اون ها از همدیگه یه مسئله باطنی و روحیه. بنابراین با هیچ دلیلی ثابت نمیشه و دادگاه هم نمیتونه علاقه رو اجباری کنه. من گفتم: - شاید یکی دیگه از دلایلش اینه که خیلی از اسرار اختلاف خانواده در این میون فاش میشه و اوضاع رو بدتر میکنه و حتی درگیری رو به خانواده های دیگه منتقل میکنه و باعث دشمنی های فامیلی میشه. راحله اعتراض کرد: - ولی اخه این طوری هم خیلی وقت ها مسئله به ضرر زن تموم میشه. یعنی میخوام ببینم اگه زن واقعا در زندگی مشکل پیدا کرد و خواست طلاق بگیره، و مرد هم به خاطر لجبازی اونو طلاق نداد، تکلیف زن چیه؟ - اگه این نارضایتی اش از مرد و زندگیش به خاطر ظلم و ستم های مرد باشه، میتونه مراجعه کنه به دادگاه و از مرد شکایت کنه. اگه دلایلش قابل اثبات باشه، دادگاه مرد رو وادار میکنه که رفتارش رو عوض کنه. اگه مرد باز هم توجه نکرد. اونوقت دادگاه به وکالت از مرد، زن رو آزاد میکنه. راحله گفت: - ولی عملاً خیلی وقت ها زن از این راه به نتیجه نمیرسه، چون که قانون فقط گفته شده که زن در موقع عسر و حرج میتونه طلاق بگیره. اونوقت تعریف عسر حرج به سلیقه های قاضی بستگی داره چون خیلی وقت ها قاضی فکر میکنه که زن حتماً باید دم مرگ باشه تا در موقعیت عسر و حرج قرار گرفته باشه. - این اشکال قانون نیست، اشکالیه که به مجریان قانون بر میگردد. البته همیشه موارد عسر و حرج را از مجاری قانونی مشخص کرد که این ضعف بر طرف بشه. فهیمه گفت: - اخه همیشه هم این نارضایتی قابل اثبات نیست. یعنی بعضی وقت ها هست که زن از این مرد خوشش نیامد. هیچ دلیلی هم نداره. خب دادگاه که به این زن توجهی نمیکنه. - معلومه که توجه نمیکنه! چون این انصاف نیست که تاوان کراهت زن از مرد رو فقط مرد بپردازه. چون که مرد سالهاست خرج این مرد رو داده حالا- هم باید مهریه اونو بده. پس اگه این نارضایتی از هر دو طرف باشه، زن میتونه با بخشیدن قسمتی از مهریه اش یه همه اون یکی از این موانع رو از سر راه برداره تا مرد زودتر اونو طلاق بده. ولی اگه مرد تمایلی به طلاق نداشته باشه، زن باید غیر از بخشیدن مهریه اش سرمایه یا مالی رو در اختیار مرد قرار بده که قسمتی از خرجهایی رو که مرد به خاطر اون کرده جبران کنه. ثریا تذکر داد: - مثل دانشگاه که وقتی میخوای انصراف بدی یا اخراجت کنن، مخارج این چند سالی رو که خرجت کردن، ازت میگیرن! فاطمه هم گفت: - و تازه غیر از این دو راه زن میتونه موقع عقد با مرد شرط کنه که حق طلاق دست او باشه یا با مرد شرط کنه که اگر مسئله خاصی رو رعایت نکرد زن وکالت داشته باشه که طلاق بگیره. بد نیست این رو هم که امام خمینی (رحمه الله علیه) هم به خانم ها اجازه می دادن که از این حقشان استفاده کنن. راحله نکته جالبی رو گفت: - بچه ها! جالبه بدونین که در قانون مدنی فرانسه هم همین سه راه رو برای طلاق گرفتن زن معین کردن! - این هم یه شاهد مثال برای اینکه ببینیم بعد از هزار و چهار صد سال، جوامع ظاهراً متمدن و قانونمند هم به همین قانونی رسیدن که اسلام پیش از این گفته. منتها با این تفاوت که در اسلام بقیه قوانین خانواده مثل حق نفقه و ازدواج هم به شکلی طراحی شده ان که ظلم به زنها به حداقل برسه و آنها این کار رو هم نکردن. درضمن چون قانون ثابتته، ولی وضعیت زندگی ها و افراد با هم مختلفه و انواع و اقسام مسائل در زندگی انسان ها وجود داره، همیشه در تمامی موارد بدون تحمیل فشار بر حداقل یکی از طرفین باشه. این هم اشکال ذات قانونه. چه خوب، چه بد! منتها یه فرق دیگه اسلام با این جوامع اینه که بر خلاف غرب که، در جامعه زمینه آلودگی به هوس های مختلف رو برای مردها و زن ها به وجود میاره و موقعی که اون ها علاقتشون رو به خانواده از دست دادن یا اون ها رو از طلاق می کنه که به روابط نامشروع کشیده میشن و یا با تشویق به طلاق بنیان خانواده و اجتماع رو به هم میریزه. اسلام سعی میکنه با سالم سازی اجتماع و تقویت حقوق اخلاقی، زمینه بروز هوس های آلوده بیرون از خانواده رو از بین

بیره تا زن و مرد کمتر به فکر جدایی بیفتن. در عین حال تشریفات طلاق رو هم زیاد و طولانی و بازگشتش رو سهل و راحت کرده. صدای یکی از بچه‌ها که فاطمه رو صدا میزد، صحبت هایمان را قطع کرد. فاطمه رفت کنار پنجره. - خانم قدسی! آقای پارسا میگن بالاخره تکلیف شام چی شد؟ آماده شد یا نه؟ فاطمه با تعجب و حیرت پرسید: "چی؟" - "اوه! گفتم آقای پارسا... - آهان فهمیدم. الان خودم میام با هاشون صحبت میکنم. و بعد به آهستگی به سمت ما برگشت: - همین رو میخواستین؟! خدا خیرتون بده. اینقدر سوال میکنین و حرف میزنین که آدم به کلی فراموش میکنه چه کار داشته! عاطفه پرسید: - حالا مگه چه کار داشتی؟ جواب معلوم بود: "شام امشب" فاطمه پرسید: - حالا تکلیف شام بچه‌ها چی میشه؟ جواب آقای پارسا رو چی بدیم؟! سمیه گفت: - خب همون جواب رو که دو ساعت پیش میخواستی بدی؟ الان برو بگو چه فرقی میکنه؟ - فرقی اینه که در برنامه غذایی قرار بود امشب "کوکو" بپزیم. ولی حالا که دیگه داره شب میشه، دیگه وقت "کوکو" درست کردن نداریم. تازه هیچ چیزش هم آماده نیست. من پیشنهاد کردم: - خب اینکه نگرانی نداره. فکر میکنم بری پشی آقای پارسا و بگی برنامه غذایی رو عوض کنن و امشب غذایی بدنند که زود تر و راحت تر آماده بشه. ثریا هم با لبخندی تایید کرد: - منم موافقم خیلی پیشنهاد خوبیه. من شخصا با پیتزا موافق ترم. همین کنار میدان بالایی من یه پیتزا فروشی دیدم میریم پیش و میگیریم ما اینقدر پیتزا میخوایم. بعدم خودشون میارن دم در حسینه و میرن. البته به شرطی که آقای پارسا پول برای این ولخرجی‌ها در بساط داشته باشن و گرنه چه عرض کنم؟! فاطمه با حالتی کاملاً جدی گفت: خیلی از پیشنهاد شما متشکرم. دستور دیگه ای ندارین؟! ترجیح میدین پیتزای قارچ سفارش بدین یا کوکتل؟ یه موقع رو دربایستی نکنین ها! ثریا انگار بهش برخورده باشد؟ با لحنی که دلخوریش را نشان بدهد گفت: - حالا بیا و کمکشون کن. اصلاً تقصیر منه که راهنماییتون میکنم و براتون کلاس میدارم. شمارو چه به پیتزا! شما باید برین همون نون و پنیر هندوانه تون رو بخرین. فاطمه لبخند کم‌رنگی زد: - خیلی ممنون ثریا جون! اتفاقاً خیلی کمک کردی. و بعد چادرش رو برداشت و از پله‌ها دوید پایین. حدود یک ربع ساعت بعد بود که برگشت. از همان دهانه در نتیجه صحبت هایش را با آقای پارسا اعلام کرد! - بسیار خب بچه‌ها! آقای پارسا هم با پیشنهاد مریم و ثریا موافقت کردن. همه با حیرت پرسیدند: "پیتزا -؟" نخیر! نون و پنیر و هندوانه! قرار شد آقای پارسا خودشون هندوانه هایش روتهبه کنن من و مریم و سمیه میریم نون می‌گیریم. فهیمه و راحله هم برن پنیر بخرن. رو به من و سمیه کرد: - شما هم زود تر آماده شید که الان نانوائی‌ها شلوغن باید کلی تو صف بایستیم. فاطمه درست میگفت. جلوی نانوائی شلوغ بود. فاطمه و سمیه با هم بحث میکردن که بعد از شام برنامه خواندن زیارت عاشورا باشه یا نه. من باز هم که طبق معمول تنها میشدم، به فکر فرو رفتم. چقدر وضعیت من از چیزی که فاطمه حرف میزد دور بود. تا اینکه صدای فاطمه گفت: - باز هم که تو تنها شدی و با غم هات خلوت کردی؟! برگشتم طرفش، سمیه پشتش به ما بود. گفتم: - می‌گی چی کار کنم؟ او مدم پیش تو درد دل کردم که درمان دردم باشی، قاتل جونم شدی. فاطمه خندید: - چی، چرا اینقدر شاکی هستی؟ دیگه چی شده؟ - آخه من او مدم پیش تو و از چیزهایی که نداشتم یا کم داشتم، گفتم. تو او مدی و از چیزایی که باید داشته باشم واز ایده آل‌ها حرف زدی. چیزهایی که بعضی‌هاش به فکر من هم نرسیده بود. تازه من فهمیدم نقایص و کمبود هایم خیلی بیشتر از اون چیزیه که تا حالا فکر میکردم. تازه دلم بیشتر میسوزه که چرا من نباید یه خانواده کامل، یه مادر ایده آل و با محبت داشته باشم که تو زندگی کمکم باشن. چه طوری مطمئن بشم که زندگی خانوادگی فردا بهتر از اینه؟ از کجا بدونم که شوهر آینده من هم این اهمیتی رو که الان من برای صفا و صمیمیت خانواده قائلم، قبول داره و بهش عمل میکنه؟ از کجا معلوم که مثل خیلی از مردهایی نباشه که خانوادشون رو اذیت میکنن یا رها میکنن و میرن. اونوقت تکلیف منی که در تمام عمرم خانواده مناسب و کامل نداشتم، چیه؟ لبخند فاطمه عمیق تر شد. - فقط همین؟ این همه نگرانی فقط برای همین بود؟ - کمه! - زیاد هم نیست. تو فکر می‌کنی بقیه چنین نگرانی‌هایی ندارن؟ چنین نقص‌ها و کمبود‌هایی ندارن. دختری که پدرش معتاده، مادرش توی زندانه و هیچکس جرات نمیکنه به خواستگاریش بیاد. نگرانی نداره! خانواده اش کامله! یا اون بچه‌ای که چشم نداره چه طور؟ اون که فلجه و نمی‌تونه از

جایش حرکت کنه و از داشتن خانواده ناقص هم محرومه، هیچ مشکلی در زندگیش نداره. اگه همه این بلاها به اضافه کشته شدن پدر و مادرش، در یک تصادف برای یه دختر پیش اومده باشه، هیچ غمی نداره؟ مشکلات تو از اینها هم زیاد تره؟! چیزی نگفتم، گفت: پس میبینی که مال تو خیلی هم زیاد نیست! گفتم: - پس آخه چرا باید چنین نقصها و کمبودهایی در زندگی های ما باشه که مانع رشدمون بشه؟ - همیشه! - همیشه؟! چی همیشه؟ - منظورم اینه که این نقصها و کمبودهایی که تو از شون شاکی هستی، یا کلا این شرایط و موقعیتها به تنهایی مانع رشد شخصیت نمیشن. - آخه چطور ممکنه؟! تو قبول نداری مادر راحله که به خاطر داشتن یه شوهر مستبد و خودخواه از ادامه تحصیل باز مونده، در نتیجه شخصیتش هم به اندازه کافی رشد نکرده؟! یا حتی خود من که به خاطر بودن مشکلات خانوادگی و دعوای پدر و مادرم نتونستم اونطور که باید و شاید درس بخونم، در نتیجه اون رشته ای رو که علاقه داشتم قبول نشدم، هیچ ضرری نکردم؟ - ببین مریم جان! اشتباه تو اینه که عاملی به نام اراده رو در انسان فراموش کردی. - چه ربطی به اراده داره؟ - ربطش اینه که همین عامله که باعث میشه که شخصیت انسان رو اعمال اختیاری اش بسازن، نه اعمال و افعالی که از روی اجبار انجام میده. - چه طور چنین چیزی ممکنه؟ یعنی کسی که در تصادف پاهایش رو از دست میده و دیگه نمیتونه حرکت کنه، این حادثه هیچ تاثیری روی شخصیتش نمیذاره؟ - چرا، میذاره ولی نه اونطوری که تو فکر میکنی. بذار اینطوری برات بگم. اون چیزی که روی شخصیت انسان اثر میذاره برخورد انسانها با وضعیت و موقعیت های اطرافشونه، نه خود اون حوادث و موقعیتها. به قول یکی از روانشناسان "آنچه انسان را میسازد کنش های محیطی نیست بلکه واکنش های ماست به محیط" به همین علت که خیلی از مواقع میبینی شخصیت یه جوان معلول خیلی محکم تر از جوانیه که همه جور امکانات داره و موقعیت رشد هم کاملاً براش فراهمه. - ولی آخه خود شما گفتین که خانواده در رشد انسان بسیار موثره، اینقدر هم راجع به ظرافت و انتخاب همسر حرف زدین، پس همه این حرفها برای چی بود؟ - همه این حرفها و دقتها برای این بود که خانواده و موقعیت های پیرامونی، زمینه رشد رو برای انسان فراهم میکنن. ولی دست آخرین خود انسانه که باعث رشد و نمو شخصیت خودش میشه. یعنی برخوردش با این شرایط مهمه! بذار یه مثال دیگه بزنم. از یه طرف زن لوط(ع)، پسر نوح(ع)، زن امام حسن(ع) رو میبینی که در کنار بهترین مخلوق های خدا و در شرایطی که بهترین زمینه رو برای رشد دارن بدترین راه رو انتخاب میکنن و جزو شقی ترین افراد عالم میشن و از طرف دیگه هم آسیه(س) زن فرعون رو میبینی که در کنار بدترین و شقی ترین فرد عالم به بهترین جایگاه میرسه. مگه ندیدی در قرآن هم میگه... سمیه که نانش را گرفته بود، زد به شانه فاطمه: - خانم نوبتون رو از دست ندین. فاطمه برگشت طرف سمیه: - ا! نوبت ماست! چه زود گذشت! سمیه صبر کرد تا من و فاطمه هم نان گرفتیم و بعد به حسینیه راه افتادیم من باز هم از فرصت استفاده کردم و از فاطمه پرسیدم: - راستی چیزی که میخواستی از قرآن بگی چی بود؟ - میخواستم بگم در قرآن هم آیه ای داریم که میگه "عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم" ... یعنی شاید که چیزی برای شما ناخوشایند باشه، در حالی که خیر شما در آن است. یعنی در زندگی های هر کدوم از ما هم گاهی مواردی پیش میاد که اگرچه ما خوشمون نمیاد، ولی صلاحمون در اون موقعیت ناخوشاینده. حتی اگه هیچوقت هم ما دلیلش رو نفهمیم. سمیه دیگه اجازه نداد که فاطمه ادامه دهد: - مریم جون، تورو به قرآن دیگه سوال نکن. الان میرسیم به حسینیه. توهی سوال میکنی و فاطمه هم جواب میده. بچهها هم سر میرسن و بعدش دیگه ول کن نیستن. بعد هم دیگه سرمون به حرف زدن گرم میشه و از کارهامون باز می مونیم. ادامه دارد...

فصل سی و ششم

فصل سی و ششم ثریا گفت: - نگران نباش عاطفه! یا خودش میاد یا نامه اش! رویش به سوی دیوار بود. ولی از توی آینه همه جارای می پایید. برس کشیدنش هم برای رفع بیکاری بود. چون موهایش صاف و مرتب بود. اما انگار میخواست یک جور خودش را

مشغول کند. دیروز بعد از بحث تا آخر شب ساکت بود. هیچ چیزی نگفت فقط فکر می کرد در خودش بود، اما امروز صبح که از خواب بیدار شد، دوباره عوض شد. حتی شاد تر و پر جنب و جوش تر حرف میزد. متلک میگفت، لباس هایش را مرتب میکرد. اما هیچ فایده ای نداشت، شادی اش مصنوعی بود. می فهمیدم که هنوز هم آشفته است. فقط میخواهد با این کارها از فکر کردن خلاص شود. می خواهد آشفتگی اش را پنهان کند حالا دیگر مطمئن شدم که او هم مشکلی در خانواده اش دارد که بحث دیروز اینقدر او را به هم ریخته است. عاطفه گفت: - در هر صورت چیزیش به تو نمیرسه! عاطفه هم عوض شده بود. از صبح نگران به نظر می رسید. منتظر همان جوانی بود که روز قبل دوبار آمده بود دنبال او! اما هیچ کس نیامد و عاطفه همچنان نگران و منتظر بود. حتی ظهر هم با سمیه و فاطمه به نماز جمعه نرفت و لباس هایش را هم پوشید اما دوباره نشست ترسید دوباره برود و آن جوان پیدایش شود. فاطمه و سمیه هم خودشان رفتند و تازه برگشته بودند و ناهار میخوردند. ثریا همانطور که به خاطر جواب عاطفه میخندید گفت: - آره ممکنه از اون "فرهاد" چیزی به ما نرسه. ما هم بخیل نیستیم، ارزونی تو! اولی دست کم تو یکی از این حالت عزاداری در میای و یه حالی میدی به این جماعت بی حال. و بعد برگشت طرف بچه ها! - بیا نگاهشون کن تو رو خدا. هر کدومشون یه طرفی افتادن! اون از فهیمه که یا کتاب میخونه یا می خوابه! فاطمه و سمیه هم که دارن شکمشون رو پر می کنن. البته محض رضای خدا! خدا قبول کنه! مریم هم که... خودم حرفش را قطع کردم. - مریم چی؟ هان نمک شناس! بد می کنم دارم جورابت رو برات می دوزم؟ خودت که عرضه نداری. فوری به حالت عذر خواهی در آمد. - من کی چنین حرفی زددم مریم جون؟! تو دیگه چرا؟! تو چرا اینقدر زود رنجی؟! می خواستم بگم تنها کسی که داره یه کار مثبت انجام می ده مریمه و بس! راحله رادیو ضبط کوچک ثریا رو از گوشش جدا کرد و غر زد: - می ذاری این چند دقیقه اخر اخبار رو گوش کنیم یا نه؟ - برو بابا! تو هم که یا روزنامه میخونی یا اخبار گوش میدی. باتری های مارو تموم کردی! حالا این همه اخبار رو گوش دادی کجا رو گرفتی؟ - می گی چی کار کنم؟ بلند بشم بندری برقصم! - نه تورو خدا! بیخود بندری برقص که آبروی رقص رو هم میری. تازه محرمه. سمیه هم اینجاست. پس حرام اندر حرام اندر حرام است! سمیه یه تکه نان برداشت و گفت: - پس چی میگی؟ تو اصلا معلومه امروز چته؟ چی میخوای؟ - نه والله! خودم هم نمیدونم. فقط میدونم که بعد از ظهر جمعه ای بدجوری حوصله ام سر رفته. پوسیدیم در این چند روز از بس همه اش توی این خونه نشستیم. بابا بلند شین بریم بیرون یه ذره بگردیم، سینما بریم. سمیه با تعجب گفت: - بله! چشمم روشن! پس فردا تاسوعا عاشورا است. حالا بلند شیم بریم دنبال تفریح و یللی تللی! - مگه چه اشکالی داره؟ گناه که نیست! میخوایم بریم فیلم ببینیم. خود تلویزیون هم امروز فیلم پخش می کنه. تازه اون فیلمی هم که من پوسترش رو سردر سینما دیدم، اصلا فیلم خنده داری نیست، خیلی هم محزون و غمناکه. - مگه تو این فیلم رو دیدی؟ - نه! ولی چون هنر پیشه محبوب من توش بازی کرده و من تمام اخبار فیلم های اون رو دنبال میکنم در جریان حال و هوای این فیلم هستم. فاطمه همانطور که ظرف های خودش و سمیه را جمع میکرد، پرسید: - حالا کی هست این هنر پیشه محبوب تو؟ - مستانه مظفری! چنان یکه خوردم و از جا پریدم که سوزن رفت توی انگشت دست چپم. بی اختیار فریاد کشیدم: "آخ!" با شنیدن صدایم همه به سمت من برگشتند. فهیمه که از خواب پریده بود، بلند شد و نشست. - چیه؟ چی شده؟ من در حالی که دوتا از انگشت هایم را روی هم فشار میدادم تا خون بیرون نزنند، گفتم: - چیزی نیست سوزن رفت توی انگشتم. ثریا خندید: "اون همه الدر، بلدرم بیخودی بود؟! اینقدر قیافه گرفتی! با یه سوزن رفت هوا". انگار این جریان عاطفه را هم از نگرانی به در آورد. - خوب تو که نمیتونستی بیخود به سوزن دست زدی. مگه مامانت بهت نگفته که سوزن جیزه؟ انگشتم را از هم جدا کردم، ناگهان صدای جیغ فهیمه بلند شد و خودش از جا پرید: - خون! خون! کمی دستم را چرخاندم کمی خون از کنار انگشت هایم بیرون زده بود. ثریا دست فهیمه را گرفت و نشاندهش. - خیلی خب چته؟ چرا اینقدر ذوق زده شدی؟ مگه تا حالا خون ندیدی؟ راحله رادیو را گذاشت روی زمین! - اگه گذاشتین ما این چند کلمه دیگه رو گوش کنیم! فهیمه گفت: - بابا حالا چه وقت این حرفاست! زودتر یه چسب بدین به این بنده خدا، الا نه که

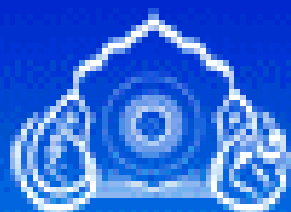
میکروب بشینه رو زخمش و کار دستش بده. ثریا گفت: - بابا جان زخم شمشیر که نیست! سمیه سفره را که تا کرده بود، کناری گذاشت و از جیبش یک دستمال کاغذی در آورد. - بیا مریم جون! بگیر اینو بذار روش تا خیال فهیمه هم راحت بشه. من همان طور که دستمال کاغذی را از سمیه می‌گرفتم، در دلم خدا را به خاطر پیش آمدن چنین جریانی شکر می‌کردم. چون باعث شده بود حواس بچه‌ها از بحث ثریا پرت بشه! ولی ثریا نگذاشت. چون در همین هیرو ویر فکر سینما رفتن دوباره به کله اش زد: - خب! حالا- به خاطر مریم هم که شده باید بریم سینما. پول بلیط مریم هم مهمون من! قبوله! احساس کردم ضربان قلبم رسیده به ۱۲۰. صورتم از شدت ناراحتی سرخ شده بود. - من نیام! شماها اگه می‌خواین برین! چرا مریم جان؟ تو دیگه چت شد؟ قول میدم خوشت بیاد! سمیه کلافه از اصرارهای ثریا گفت: - ثریا جون! جون مادرت ولمون کن دست از سرمون بردار! - انمیشه که! باید بیاین این خانم مظفری رو ببینین تا بفهمین زن یعنی چی؟ با غیظ گفتم: "یعنی چی - "؟ یعنی خانم مظفری همه چیزش بیست! ماهه به خدا. قیافش، هیکلش، حرف زدنش، راه رفتنش، اخلاقش رو که دیگه نگو! یه خانم به تمام معنا! یه مادر خوب! خنده ام گرفت. بیشتر اما از روی حرص نه شادی. واقعا که تصورات ثریا چقدر به حقیقت نزدیک بود؟! با لبخندی عصبی که می‌خواستم نارحتی ام را پنهان کند، گفتم: - کی این چاخان‌ها رو برات گفته؟ با تعجب نگاهم کرد: - چاخان؟! به جان خودم اگه حتی یه کلمه اش هم چاخان باشه! عین حقیقته، باید ببینیش تا باور کنی، باور کن نیمی از علاقه من به هنر پیشه شدن به خاطر علاقه ایه که به این خانم مظفری دارم. سمیه پرسید: - مگه تو می‌خوای هنر پیشه بشی؟ - آره مگه چی کم دارم که نتونم؟! - ولی آخه...! چرا؟! - برای اینکه می‌خوام مثل اون باشم. - مثل کی؟ - مثل خانم مظفری دیگه! که چی بشه؟ ثریا سرش را تکان داد: "که خوشبخت بشم" توی دلم گفتم: "ای احمق زود باور." "دیگر طاقت نیاوردم. بلند گفتم: - تو از اون چی میدونی؟ ثریا و بقیه بچه‌ها از لحن تند من تعجب کردند. ثریا در حالی که پلک چشم هایش را به هم میزد، رو به من برگشت: - خیلی چیزها میدونم. - مثلاً- چی؟ - مثلاً- همه فیلمهایش را دیدم. - اون‌ها یه مشت فیلمه! دروغه. هیچ کدومش مظفری نیست. هیچ کدومش زندگی اون نیست، فقط یه نقشه. زندگی خودش سخت تر و داغون تر از این حرفه‌هاست. ثریا ناراحت شد: - نه! اینطور نیست! فریاد کشیدم: - چرا همینطوره! تو از زندگی اون هیچی نمیدونی. ثریا گفت: - چرا میدونم! من تمام مصاحبه هایش رو خوندم. اون توی زندگی خصوصیش هم خوشبخته. اون یه دختر هم داره! من حتی حرفهای شوهرش رو هم خوندم. اون هم از زندگی زنش راضی بود. به اون افتخار می‌کرد! اسم دخترش هم... دوباره اون خاطرات لعنتی جلوی چشمهایم زنده شد. یک چیزی توی شقیقه هایم کوبیده می شد. صدای فریاد ها و گریه های مادر توی سرم می پیچید. می پیچید و می پیچید. دست های عصبانی بابا جلوی چشم هایم تکان می خورد اتاق تکان می خورد! می پیچید! ثریا فریاد می کشید. فریاد کشیدم: - اون‌ها همه اش یه مشت اراجیفه! دروغه! اتاق دور سرم چرخ می‌خورد. دلم مالش می رفت. ثریا گفت: - نه دروغ نیست! سرم همراه اتاق چرخ می خورد. صدایم کمی آهسته تر شد. انگار با خودم حرف می زدم. - چرا هست! - کی میگه؟! - من! مقداری زرداب میان گلویم امد. احساس تهوع کردم. به زحمت جلوی خودم را گرفتم. ثریا با ناباوری پرسید: - مگه تو کی هستی که راجع به زندگی خصوصی دیگران اینطور قضاوت میکنی؟ - دیگران؟!... من دخترش ام! ثریا خواست چیزی بگوید. ولی نتوانست. دهانش باز ماند. فقط پیش خودش تکرار کرد: - دخترش!... دخترش!... مریم! آره! اسم دخترش مریم بود! دوباره مرا نگاه کرد. راحله لبخند شادمانه ای زد. فهیمه بیشتر از همه از حالت ثریا خنده اش گرفته بود. عاطفه هم مبهوت بود. این را از سرش که رو به زمین بود احساس کردم. به دنبال فاطمه گشتم، نبود. میان بچه‌ها پیدایش نکردم. سرم را کمی چرخاندم. توی دهانه در ایستاده بود نگاهش نگران به نظر می‌رسید. انگار نگران من بود. اما نگاه آرام من او را هم آرام کرد نفسی تازه کرد و آمد داخل. نمی دانم از کی آنجا ایستاده بود. شاید فقط قسمتی از حرف های ما را شنیده بود. شاید هم همه اش را. امد و کنار من ایستاد. دستم را بالا آوردم و دستی را که روی شانه ام بود لمس کردم. دستم را گرفت. کمی فشار داد و نشست. اما دستم هنوز در میان دستش بود. - مریم جان اگه ناراحت نمیکه اون پروژه مادرت رو برای

بچه‌ها بگو. سرم را به نشانه قبول تکان دادم. مطمئن بودم که دیگر حرف زدن از مادر و مشکلاتش من را ناراحت نمی‌کند. دیگر نظر بقیه در مورد مادر برایم مهم نبود. پس هر چه بادا باد! بگذار این‌ها هم بدانند، اون زندگی که حسرتش را می‌خورند، چه زندگی گندیه! رو کردم به ثریا و گفتم: - اون‌هایی که تو از خانم مظفری-یا مادر من- میدونی، همه اش یا فیلمه، یا مصاحبه اس که اون‌ها هم در حقیقت یه فیلمه. چون هنر پیشه‌ها، حتی در مصاحبه شون هم دارن نقش بازی میکنن. انگار همه زندگیشون شده نقش بازی کردن! ولی حقیقت اینجاست! توی دل من! - کمی مکث کردم نگاهم واکنش تک تک بچه‌ها را می‌بلعید. کسی چیزی نگفت. فقط ثریا بود که با تعجب زل زده بود به من. - حقیقت اینه که شغل مادرم سالهاست زندگی مارو خراب کرده. برای اینکه که اون دیگه نمیتونه خودش باشه. هر دفعه یکیه. هر دفعه به خاطر یه فیلم خونه وزندگیش روبه امان خدا ول میکنه و می‌ره! ثریا با تردید گفت: - خب! شغلش اینطور اقتضا میکنه! مگه نه؟! انگار هنوز از عصبانی شدن من می‌ترسید. ادامه دارد ...

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می‌کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می‌دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه‌های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث‌های بی محتوا در تلفن‌های همراه و رایانه‌ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزارهای علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می‌توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت‌های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده‌ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه‌ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه‌های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه‌ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزارهای تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه‌های ماهواره‌ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۰۲۴۵۲۴) ز) طراحی سیستم‌های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه‌های

علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... (ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبا: ۵۳-۵۳۰۹-۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۱۸۰-۰۱۸۰-IR۹۰ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام :- هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رهاوندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

